



رمان گردباد | نوشته پریافزا

فصل اول:

سه قدم مانده به انتهای راه.

در ثانیه ای این سه قدم هم طی شد. با سرعت.

نفس نفس زنان دست روی زانو گذاشت و خم شد. نفسش به زور بالا می آمد.

کمی حالش جا آمد. لبخندی زد. میتوانست حدس بزند حالا هفت قدم مانده تا به میدان گل برسد.

لبخندش پر رنگ تر شد. حالا به میدان گل رسیده. به عقب برگشت. با دیدن هیکل

تپل و بامزه ی دخترک که نیم متر از میدان گل جلو تر بود ابروهایش بالا رفت. لبخند دندان نمایی زد.

لبش را گزید. پیشرفت قابل توجهی بود!

دخترک نفس نفس زنان نزدیکش شد.

— مگه ... مگه ...

نفسش را بیرون داد.

مهبد با ابروهای بالا رفته و لب های فشرده نگاهش کرد. میدانست که بدش می آمد به او بخندد.

— مگه ... دنبالت کردن؟

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. خندید.

مریم قرمز شده نفسش را خشمگین بیرون داد. فقط دندان هایش را به هم فشار داد.

مهبد بطری آبش را در آورد. یک قلپ نوشید.

— بی خیال مریم ... دو قدم پیاده روی تند برای لاغر کردن بد نیست!

و راه افتاد.

مریم هم دیگر نفسش جا آمده بود همراه او راه افتاد.

هر دو هوای صبحگاهی پارک در حال قدم زدن بودند.

— پیشرفت قابل توجه بود. تبریک میگم.

مریم در حالی که پا به پای مهبد راه میرفت سوالی به نیم رخش نگاه کرد.

مهبد نیم نگاهی به سمتش انداخت و چشمکی زد. منظورش واضح بود.

مریم فقط چپ چپ نگاهش کرد و هیچ نگفت.  
با خارج شدن از پارک نزدیک خانه، مهبد ایستاد.  
—من برم نون بگیرم... تو برو خونه.  
و هر دو میدانستند که دلیل این جدایی چیست.  
پدر گاهی اوقات حساس میشد. کاری نمیشد کرد.  
دو قدم به سمت راست جلو رفت. ایستاد. به عقب برگشت.  
—امیدوارم کردی که دفعه ی دیگه بتونی ازم جلو بزنی. تلاش خودتو بکن... تو میتونی... من بهت امید دارم خواهر... ناامیدم نکنی.  
و دوباره چشمکی حواله ی دخترک کرد.  
مریم خشکش زد. به زور لب هایش را به طرح لبخند تکان داد.  
مهبد بطری آبش را به سمتش پرت کرد.  
روی هوا آن را گرفت.  
و مهبد بی حرف دیگری با لبخند روی لب دور شد.  
\*\*\*\*  
—سلام.  
مریم همان طور که کتری را روی گاز می گذاشت به عقب برگشت.  
—سلام مامان... خوبی؟  
سمیرا خمیازه ای کشید. دستش را روی دهانش قرار داد.  
—صبح زود دوباره رفتی پیاده روی؟  
مریم لبخندی زد.  
—اره. پیاده روی اول صبح اونم تو این هوا خیلی خوبه.  
سمیرا سری تکان داد. روی صندلی آشپزخانه نشست.  
—اول صبحی خلوته. تنهایی میری میترسم.  
مریم درحالی که ظرف پنیر را روی میز می گذاشت نگاه عمیق و آرامی به سمیرا کرد.  
—اتفاقا خیلی خلوت نیست... نگران نباش مامان.

چشم این خانواده بد ترسیده بود.  
و مریم خوب این را درک میکرد.  
سمیرا با لبخند به دخترش که از این سوی آشپزخانه به آن سو میرفت و با سلیقه میز را میچید خیره شد.  
— به به... سلام سلام... چه عجب... سحر خیز شدین.  
همان طور که نان را درون سفره میگذاشت جواب مادر را شنید.  
— سلام مادر... مریم که همیشه صبح زود بیدار میشه و سحرخیزه... بیدار شدن من اینوقت صبح تعجب داره؟  
مهبد خندید. به سمت مریم برگشت.  
— تو سحرخیزی و پیاده روی مریم بانو شکی نیست که.  
و چشمکی زد.  
مریم، مات لبخند خشکی زد. قلبش در دهانش بود. سرش را پایین انداخت و موهایش را پشت گوشش زد. خودش را با چای درست کردن سرگرم کرد.  
مهبد هم پشت میز نشست.  
— بابا بیدار نشده؟  
و ارنجش را روی میز گذاشت و دستش را درهم قفل کرد.  
— نه... خودت که میدونی... پدر و پسر مثل هم خوش خوابن... همه که مثل منو و تو و دخترم سحرخیز نیستن.  
و نگاه پر مهوری به مریم انداخت. نمیدانست چرا با این دختر و آرامش او قلبش لبریز از آرامش میشد.  
— اوه اوه... بله بله... ولی هیچکس به پای اون خرس قطبی نمیرسه.  
نگاهی به ساعتش انداخت.  
— نیم ساعت دیگه باید به زور با توپ و تانک بیدارش کنم آقا پسرت رو... باید تشریف ببره دانشگاه.  
چای حاضر شد.  
مریم دوباره وظیفه ی ریختن چای را به عهده گرفت.  
و خودش هم پشت میز نشست. روبه روی مهبد.  
مهبد دماغش را کمی بالا کشید. و دستمال کاغذی را زیر آن.

نگاه مریم ناخودآگاه روی صورتش بالا آمد. نوک بینی اش کمی قرمز بود. مهربد بار دیگر دستمال را زیر بینی اش کشید.

و مریم نتوانست جلوی سوالش را بگیرد. ناخودآگاه بر زبانش جاری شد. —سرما خوردی؟

مهربد نگاه متعجیبی به او انداخت.

و سمیرا خیره اش شد.

مریم آب دهانش را قورت داد. لب هایش را به هم دوخت. زیر نگاه خیره ی مهربد و سمیرا حس میکرد اشتباه کرده که سوال پرسیده. ولی چه میکرد که فقط کار دلش بود.

بعد از چند ثانیه مهربد لبخند کمرنگی زد.

—نه. یه کم حساسیت دارم.

مریم سرش را پایین انداخت.

و فکر کرد حساسیتی در کار نیست. پیاده روی تند اول صبح، عرق و سوز پاییزی حتما کاری دست مهربد داده.

و فکر کرد وقتی با بدن خیس از عرق حتی لباسش را هم عوض نمیکند معلوم بود سرما میخورد. شاید دفعه ی بعد به او تذکر میداد. شاید.

\*\*\*\*

صدای قدم های محکمش در راهرو پیچیده بود. و کمی بعد قامتش هم نمایان شد. سلام کوتاهی به منشی جوان داد. به سمت اتاقش رفت که با صدای منشی پاهایش از حرکت

ایستاد.

—آقای کاویان...

به سمت منشی برگشت. چشمان سبز رنگش در معرض نگاهش قرار گرفت. و در دل اعتراف کرد که به این تپله های سبز رنگ حس چندان خوبی نداشت. یک حس منفی. شاید به

خاطر شخصی با چشمان سبز در قدیم بود.

—امروز میتونم زودتر برم؟

اخم مهبد درهم رفت.

—ساعت چند؟

—حدود یک... یه کاری دارم.

مهبد نگاهی به ساعتش انداخت.

—اووم... مشکلی نیست... کارتون رو تا اون موقع انجام بدین. تموم شد برین.

و بدون اینکه به دخترک اجازه ی حرف دیگری بدهد به اتاقش رفت.

دخترک نفسش را با شتاب بیرون داد. روی صندلی نشست. و خیره شد به در اتاق بسته.

مهبد همان طور که مشغول مطالعه ی برگه های پراکنده روی میزش بود صدای در را شنید.

نگاهش را بالا کشاند.

آرش از لای در سرش را داخل آورد.

—سلام رفیق.

مهبد گوشه ی چشمش را با دو انگشت و شصت و اشاره مالش داد. لبخندی زد.

—سلام خوبی؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. ساعت نه بود.

اخم مصلحتی به صورتش نشانده.

—الان اومدی شرکت؟

ابروهای ارش بالا رفت. بدون تعارف روی صندلی نشست و پای راستش را روی پای چپ قرار داد. اصولاً

آدمی نبود که زیاد در قید و بند مقررات و قانون باشد. و یا از کسی دستوری

بگیرد.

—پس کی پیام؟

مهبد سری به تاسف تکان داد.

—مطمئنم اگه دوست من نبودى بابا تا حالا صد بار اخراجت کرده بود.

آرش فقط با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

—اونوقت عمت کارای شرکتو انجام میداد حتما.

مهبد لب هایش برای جلوگیری از خنده ی بی موقع فشار داد. سرش را پایین انداخت.

—برو به کارت برس حالا بچه پرو... بی خیال.

آرش بلند شد. خمیازه ی بلند بالایی کشید و دستانش را کش داد. با تعلل به سمت در رفت.

مهبد متوجه ی مکث کوتاهش شد.

—راستی؟

آرش همان طور که به سمت در میرفت ایستاد. به عقب برگشت.

—کاری داشتی باهام؟

آرش چند ثانیه خیره اش شد. سرش را پایین انداخت.

—مهم نیست. ولش کن فعلا.

و نفسش را بیرون داد.

اخم مهبد درهم رفت.

—چیزی شده؟

آرش لبخندی مصلحتی زد.

—نه بابا. گفتم که هیچی. بی خیال.

و به سمت در برگشت.

مهبد دوباره صدایش زد. و بعد بالافاصله گفت.

—ساعت یک به بعد بیا اینجا. خانم شمس هم امروز زودتر میره.

بعد از یک سال اگر آرش را نمیشناخت به خودش شک میکرد. معلوم بود حرفی میخواهد بزند. و فکر

کرد شاید وام میخواهد. وضعیت زندگی اش خیلی خوب نبود. شاید میتواندست

کمکی به او کند.

آرش برگشت. سری تکان داد و بی حرف بیرون رفت.

مهبد هم چند ثانیه به در بسته نگاه کرد. و بعد سرش را پایین انداخت. و سعی کرد کنجکاو در مورد

کار آرش را فراموش کند. تقریبا مطمئن بود مشکل کارش کجاست. پوفی کشید و

به کار خود مشغول شد.

صدای کوتاهی از گوشی اش بلند شد.

نیم نگاهی به صفحه اش انداخت. اس ام اس بود. با دیدن اسم ارسال کننده ابروهایش بالا رفت.

—مامان گفت عصر داری میای میوه بگیر. شب عمو اینا میان... قرصای بابا رو هم بگیر... امر دیگه ای هم ندارم. سلامتی. مواظب خودت باش. بای بای.

لبش به خنده باز شد. سرش را به علامت تاسف تکان داد و فقط به ارسال یک اوکی با شکلک چپ چپ نگاه کردن اکتفا کرد.

\*\*\*\*

همان طور که ارنجش را روی میز گذاشته و دستانش را در هم قفل کرده بود به آرش خیره شد.

—ازت بعیده چند ساعت حرفتو تو دهنتم نگوه داری! داری کم کم میترسونیم.

آرش چشم غره ای مصلحتی به او رفت. نفس عمیقی کشید. کمی از لیوان آب روی میز را برای کاهش استرسش خورد. دستش لرزش کمی داشت.

—راستش میخواستم در مورد مسئله ای باهات حرف بزنم. مهبد سکوت کرد.

بعد از پنج ثانیه مکث آرش ادامه داد.

—خب... اووووم... چطور بگم...

آب دهانش را قورت داد.

سرش را پایین انداخت.

اخم مهبد درهم رفت. درک نمیکرد. آرش آنچنان خجالتی نبود.

—آرش...

و همزمان آرش به حرف آمد.

—من از مریم خانم خوشم میاد.

چشمان مهبد در لحظه گشاد شد. فکر هر حرفی را میکرد جز این یکی. اصلا آماده نبود.

آرش سرش را بلند کرد تا واکنش مهبد را ببیند.

مهبد هنوز گیج بود.

—یعنی چی؟



دوباره سرش را پایین انداخت. آرام گفت.

— فکر کنم منظورم واضحه. من کسی رو ندارم. خواستم اول به تو بگم.

وقتی جوابی از مهبد نشنید استرسش بیشتر شد. زبان روی لب خشکش کشید.

— گفتم شاید اینجور بهتر باشه... که اول تو بدونی... برام مهم بود که در موردم.

مهبد پوفی کشید. اصلا فکرش را هم نمیکرد که آرش علاقه ای به مریم داشته باشد. برایش تعجب آور بود... کم کم از شوک بیرون آمد و زبانش باز شد.

— ببین آرش... خودت میدونی چقدر مریم برام مهمه... اخه چرا مریم؟

اخم آرش درهم رفتو

— یعنی فکر میکنی براش کمم؟ خب

مهبد سر تکان داد.

— نه... منظورم اون نیست... خب برام جالبه که چطور مریمو انتخاب کردی؟ مریم خواهرمه... نمیخوام ضربه ببینه... نمیخوام بعدا پشیمون شین... اگه یه حس کوتاهه...

ادامه نداد. مکشی کرد.

— خب میتروسم. بهم حق بده.

آرش دستی به چشمش کشید.

— ببین... حدود یک ساله همدیگه رو میشناسیم... از وقتی اومدم تو شرکتتون... خب از همون اوایلیم یه حسی بود... ولی این چند وقته مطمئن شدم... نمیخوام تعلق کنم... نمیخوام از دستم

بره.

و در هین گفتن این حرف ها هنوز خیره ی میز بود. شاید روی این را نداشت به صورت رفیقش نگاه کند. لبخندی محو روی لب مهبد نشست. کمی فکر کرد. به آرش اطمینان نسبی داشت. میدانست پسر خوبیست. ولی دوباره نمیتوانست بی خیال یک تحقیق اساسی در موردش شود.

— با مریم و بابا صحبت میکنم.

آرش کمی سرش را بالا آورد.

— برای آخر هفته بیایم؟

لبخند مهبد پررنگ تر شد.

—دیوونه... چه عجله ایم داری... صبر کن خب.

آرش با دیدن لبخند مهبد نفس عمیقی کشید. او هم لبخندی به لبش نشانده.

ولی بعد از چند ثانیه با دیدن چهره ی درهم شده و نگاه مات مهبد به جایی که تقریباً پشت سرش بود ابروهایش بالا رفت.

نگاهی به پشت سرش انداخت. و او هم بعد از کمی دقت با دیدن صحنه ی روبه رویش مات ماند.  
—محمد؟

در اینکه محمد بود شکی نداشت ولی دوباره پرسید. برایش جای تعجب زیادی داشت.

محمد و آن دختر؟ دومین شوک امروز!

و آرش به جای جواب سوال مهبد راست نشست.

—شاید تو شرکت دیدتش.

اخم مهبد بیشتر درهم رفت. نگاهش را به آرش دوخت.

—تو تو این دو ماه محمدو تو شرکت دیدی؟

اخم آرش هم درهم رفت.

محمد اصلاً به شرکتشان نمی آمد. و سوال اینجا بود. پس چطور هم را دیده بودند؟

و قبل از اینکه افکارش جمع شود مهبد را دید که صندلی را عقب کشید و بدون حرفی از جا بلند شد.

قدم هایش به سمت میز محمد و خانم شمس کشیده شد.

سعی کرد اخم هایش درهم نرود و عادی رفتار کند.

به کنار میزشان که رسید جلوی چشمان ناباور دو نفر صندلی کنار محمد و روبه روی شمس را کنار کشید و نشست.

—سلام عرض شد.

محمد مات به مهبد نگاه میکرد. گیج بود.

شمس کمی زودتر به خودش آمد. سرفه ی مصلحتی کرد.

—سلام آقای کاویان.

مهبد رو به شمس لبخندی زد.

—خوبین؟ مرخصی ساعتی خوش میگذره؟  
و شمس خیلی عادی گفت.

—ببخشید آقای کاویان... فکر کنم سوء تفاهم شده... من با برادر شما هیچ...  
محمد که کلا انگار لال مادر زاد شده بود. نمیدانست چه بگوید. نه از دیده شدن توسط مهبد... بلکه  
اینکه یگانه و مهبد هم دیگر را میشناسند.  
ابروهای مهبد بالا رفت... وسط حرف شمس پرید و سوالی پرسید.  
—برادر...؟

محمد نگاه گیجش را بین آن دو ردو بدل کرد.  
—شما همو میشناسین؟

برای مهبد فهمیدن اینکه محمد از سمت شمس در شرکت خبر ندارد اصلا سخت نبود. محمد اهل تظاهر  
نبود... معلوم بود شوکه شده.

و یگانه خودش را نباخت. خودش میدانست سوتی عجیب تابلویی داده.

—خب... برادر یا پسر عمو یا عمو یا هرچی... بالاخره فامیلیتون یکیه.  
و نفس عمیقی برای آرامشش در این اوضاع کشید.

مهبد بی توجه به حرف شمس به سمت محمد برگشت.

—خانم شمس منشی شرکتونه... تصادف جالبیه.  
ابروهای محمد بالا رفت.

—هان...؟ اهان... واقعا جالبه.

و به سمت یگانه برگشت.

—نگفته بودی...

و یگانه با خونسردی ذاتی همیشگی اش گفت.

—منم نمیدونستم... الان فهمیدم... خب... پس دوشنبه ازتون جزوه رو تو دانشگاه میگیرم... فکر کنم الان  
بهتره مزاحم نشم.

و کیفش را از روی صندلی کنارش برداشت.

محمد سریع به حرف آمد.

—خب میموندی...

و با نگاهی که یگانه حواله اش کرد "ن" جمع را به آخر جمله اش با تاخیر اضافه کرد.  
مهبد خنده اش گرفته بود.

—میموندین خانم... فکر کنم من مزاحم شدم.  
یگانه از روی صندلی بلند شد.

—نه... این چه حرفیه آقای کاویان... کار منو آقا محمد هم تموم شده بود. یه جزوه قرار بود بهم بده...  
همین انتشارات بغلی داده بود برای کپی... دوشنبه برام میارنش دانشگاه...  
و با تاخیر گفت.

—خوشحال شدم از دیدنتون... روز بخیر.

و به سمت در کافی شاپ حرکت کرد.  
هر دو برادر مسیر رفتن شمس را دنبال کردند.  
محمد با بی خیالی گفت.

—جالبه... چه تصادفی.

و مهبد هنوز از پشت پنجره مسیر رفتن یگانه را دنبال میکرد. یک چیز به نظرش عجیب می آمد. شاید  
او به خاطر اتفاقی که در اوج جوانی اش رخ داده حساس و شکاک شده بود. ولی

واقعا انگار یک چیزی از نظرش جور در نمی آمد.

محمد با بی خیالی شروع به خوردن بستنی که سفارش داده بود کرد.

مهبد نگاه خیره اش را به او دوخت تا بلکه از رو برود و انقدر بی خیال نباشد.

محمد همین بود. بی خیال از هر چیز... همه چیز را زود فراموش میکرد.

بالاخره نگاهش را بالا آورد. در حالی که سعی میکرد خنده را پشت لبانش مخفی کند به سمت مهبد  
برگشت. با دست اشاره داد.

—چیہ...؟

مهبد جوابی نداد.

محمد تک خنده ای کرد.

—به جان خودم جزوشو قرار بود بهش پس بدم... این انتشارات کناری بد قول شد... سرکارمون گذاشت نامرد.

مهبد سری به علامت تاسف تکان داد.

—فقط همین دختر بازیت کم بود.

محمد تک خنده ای کرد. در حالی که از پشت میز بلند میشد ضربه ای به بازوی برادرش زد.

—دختر بازی چیه؟ بی خیال... دیگه اونجورم که تو میگی نیست.

و سرش را پایین انداخت.

مهبد هم ناخودآگاه لبخند زد. بلند شد.

با هم به سمت در کافی شاپ رفتند.

و همان موقع مهبد یاد آرش افتاد. نگاهی به پشت سرش کرد. پشت میز نبود. گوشی اش را در آورد تا

با او تماس بگیرد که پیام آرش نظرش را جلب کرد.

—من رفتم داداش... بعدا بهت زنگ میزنم.

بدون اینکه جوابی دهد گوشی را در جیبش گذاشت. بعدا به او زنگ میزد. باید مفصل تر با او صحبت میکرد.

محمد در ماشین را باز کرد تا روی صندلی جلو بنشیند.

—جزوه...

با صدای مهبد گیج به پشت سرش نگاه کرد.

—هان؟

مهبد لب هایش را فشار داد تا خنده اش نمایان نشود.

—جزوتو نمیخوای بگیری محمد آقا؟ شایدم قصد داری به بهانه ی جزوه یه بار دیگه...

و محمد سریع گفت.

—هان... نه نه... خوب شد گفتمی حالا... یادم نبود... حواس برام نمونده.

و به سمت انتشاراتی که چند قدمی اش بود پا تند کرد.

و مهربد با خنده به حرکات سریعش چشم دوخت. و فکر کرد شاید باید حواسش جمع تر میبود. هیچ وقت نمیخواست تجربه ی تلخی که خودش داشت را برادر کوچکش هم داشته باشد.

باید چیز هایی را میفهمید.

و هنوز هم فکر میکرد از تپله های سبز رنگ متنفر است. شاید همین تپله های سبز رنگ او را تا این حد حساس کرده بود.

\*\*\*

—وایی... چه جالب... دختر بازی محمد باید خیلی دیدنی باشه ها... اونم با کی؟ شمس! واقعا جالبه.

و صدای خنده ی ریزش از پشت تلفن به گوش رسید.

مهربد هم لبخندی زد.

—خوبه حالا توام... یه بار این کارو کردا.

آرش که هنوز خنده در صدایش مشهود بود گفت.

—ولی دست گذاشته رو چه تیکه ای هم... خوش اشتها هستا.

مهربد نفس عمیقی کشید.

—بیشتر از محمد از شمس متعجبم... بهش نمیومد پا بده به کسی... البته انکار میکردن که رابطه ای

بینشونه!

و با انگشت اشاره خطوط درهمی روی میز کرم رنگ کشید.

آرش کمی مکث کرد.

—خب اینجور که معلومه هم دانشگاهیشه... حتما اونم خوشش اومده. محمدم خوش تیپ و خوش پوشه.

وضع مالیتونم بد نیست... اخلاقشم که خوبه. دیگه چی میخواد؟ به نظر من

قصدشون جدیه... پسر حواست باشه. داداش کوچیکه داره ازت میزنه جلو... یه فکری به حال خودت

بکن.

مهربد هنوز خیره ی میز بود. افکار زیادی در مغزش جولان میداد. نمیدانست چرا کمی استرس داشت.

—باشه... توام برو به کارت برس دیگه. چیه هی با من حرف میزنی؟ شب خوش.

صدای آرام آرش را شنید.

—مهبد...

مهبد سکوت کرد.

آرش بعد از چند ثانیه مکث گفت.

—اووووم... راستش... در مورد اون موضوع.

نیازی که باز کردن بیشتر موضوع نبود. منظورش کاملا واضح بود.

مهبد حرفش را برید.

—مطمئنی آرش؟

آرش حرفی نزد.

مهبد ادامه داد.

—بین... من میدونم تو پسر خوبی هستی... اهل دختر بازی و این حرفام نیستی. بهت اعتماد دارم... ولی  
اگه حس میکنی حسست زود گذره... اگه میخوای امتحان کنی، اگه فکر میکنی

حتی یه درصد امکان داره پشیمون بشی از همین جا بی خیال شو... چون اون موقع دیگه.

آرش حرفش را برید.

—مطمئنم از خودم مهبد... حسم زود گذر نیست... ولی حس اون نسبت به من برام خیلی مهمه... خودم  
میدونم دختری مثل مریم تو این دور و زومنه کم پیدا میشه.

و مهبد فکر کرد واقعا مریم تک بود. شاید همین او را حساس کرده بود. ظریف و شکننده بودن مریم.  
همراه با آرامش دوست داشتنی همیشگی اش

—مهبد من از مریم به خاطر شخصیتش خوشم میاد... به خاطر آرامش و متانتش... مریم میتونه آرزوی  
هر مردی باشه... خب. منم.

لبخند محوی روی لب مهبد نشست. از فکر مشترک خودش و دوستش.

—با بابا حرف میزنم در موردش آرش... اون با مریم صحبت کنه بهتره.

لب آرش کش آمد.

—خیلی آقایی...

مهبد خندید.

—وقتی پوست از سرت کندم میفهمی آقام یا نه... من در مورد خواهرم با کسی شوخی ندارم.  
صدای خنده ی آرش هم بلند شد.

—چاکرتم...

—راستی آرش...

—جانم داداش؟

مهربد از جوابش لبش به خنده باز شد.

—فردا اول صبح پرونده ی خانم شمس رو برام بیار... خودش نفهمه ها... بین خودم و خودت بمونه...  
پیداش کن بیارش.

آرش مکثی کرد.

—آرش...؟

—باشه... حتما... فردا رو میزته... کاری نداری؟

مهربد با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

—نه... برو... شبت خوش.

و شب خوشی جواب شنید.

تماس را قطع کرد. در دل امیدوار بود اعتمادش به آرش از بین نرود. پوفی کشید. بهتر بود همه چیز را به  
پدرش بسپارد.

\*\*\*\*

سرش پایین و نگاهش خیره ی سرامیک سفید مشکی کف اتاق بود.  
—حالت خوبه؟

مریم سرش را بلند کرد و به احمد دوخت.

—خیلی وقته اینطور باهم حرف نزدیم.

لبخند محوی روی لب مریم نشست.

—کاری داشتین باهام بابا؟

احمد سری تکان داد.

—نمیخوام زیاد حاشیه برم. فکر کنم رک بگم بهتر باشه.



و کمی مکث کرد تا حرفش را جمع کند.

—خودت میدونی که چقدر دوستت دارم... برام با دختر خودم هیچ فرقی نداری... که اگه فرق داشتی با دخترم الان اینجا نبود.

نفس عمیقی کشید.

—راستشو بخواهی مهربانانه حرفایی بهم زده...

احمد خیره می‌بود و با خودکار دستش بازی میکرد. که اگر اینطور نبود برق چشم مریم را واضح میدید.

و مریم سرخ شدن گونه هایش را به وضوح حس کرد. لبخندی که روی لبش بود هرچند محو ولی قصد کناره روی نداشت. سرش را دوباره پایین انداخت و به موزاییک‌ها خیره شد.

حس گرمایی در وجودش پیچید. حسی دلنشین. حسی مثل...

—مهربانانه در مورد آرش صحبت کرده... مثل اینکه بهت علاقه داره... وقت میخواد که بیاد خواستگاری... میخواستم نظر تو رو بدونم در موردش... نظرت چیه؟

حس پرت شدن از بلندی چه بود؟ حس سقوط! حتما همین حسی بود که مریم تجربه کرد. حتما همین بود. حس کرد قلبش از استخوان سینه اش بیرون زد و روی زمین افتاد. بدون هیچ

شکی حس مرگ بود.

—به نظر من پسر خوبی... ازش خوشم میاد... میخوام ببینم نظر خودت چیه؟

مریم هنوز مات بود. مات و بی حس. بی حسی مطلق.

لب هایش لرزید. دستانش لرزید. کل وجودش به لرزه افتاد.

—دخترم؟

و مریم فکر کرد دخترش؟

چرا قلبش این را فراموش کرده بود؟ چه خوش خیال بود قلب بیچاره اش.

با وجود اینکه سمیرا بیشتر اوقات او را با این اسم صدا میزد.

صرفاً به خاطر نبود رابطه‌ی خونی؟

چطور توانست رابطه‌ی بین خودش و "او" را فراموش کند؟

برای لحظاتی از خودش متنفر شد... او چه پیش خود فکر میکرد؟  
علاقه اش... حسش... همه چیزش تنفر بر انگیز بود. و ممنوعه.  
به برادرش. درست که خونی نبود ولی...

—مریم...؟

مریم با تعلق سرش را بلند کرد.

—من... من... من واقعا نمیدونم... شوکه شدم.

نگاهش که به نگاه پر ارامش احمد و لبان خندانش افتاد بیش از پیش از خود متنفر شد.

انگار لازم بود سقوط از این بلندی. تا کاخ آرزوها خراب شود.

انگار لازم بود تا به یاد بیاورد که کیست و اینجا چکار میکند.

—میدونم شوکه شدی... وقت داری فکر کنی... یه روز و دو روز نیست... یه عمر زندگیه... خوب روش  
فکر کن.

مریم سرش را پایین انداخت.

از خجالت. خجالت از افکارش. از فکریهایی که در سرش بود. از حس بدش.

احمد لبخندش از سر پایین افتاده ی مریم پررنگ تر شد.

از نجابت دختری که با دختر خودش فرقی نداشت.

برایش جای دخترش را پر کرده بود.

دختر از دست رفته اش...

با فکر او لبخند از لبش پر کشید. سرش را برای تغییر افکارش تکان داد.

او هم مات به میز خیره شد.

هر دو مات بودند. در افکاری کاملا متفاوت.

مرد در فکر دختر از دست رفته اش...

و دختر در فکر سوء استفاده اش از اعتماد این پدر...

سوء استفاده از احساس و محبت کسی که او را خواهرش میدانست.

واقعا برایش خجالت اور بود. ولی با قلبش چه میکرد؟

قلبی که ده سال تمام فقط یک نفر را در خود جای داده بود... فقط یک عشق که خودش هم شاید میدانست به جایی نمیرسد با او. فقط یک عشق ممنوعه...  
\*\*\*\*\*

نگاهش را به آسمان پر ستاره ی شب تقریباً خنک پاییز دوخت. حضور کسی را کنارش حس کرد. مهربان کنارش روی لبه ی باغچه نشست. —خوب بود امشب...

مریم اوهومی از دهانش خارج شد. سرش را پایین انداخت و به دمپایی سفید رنگش خیره شد. و انگار نمیدانست چرا واقعا برای او خوب نبود. فکر کرد چرا امشب باید برای مهربان خوب باشد؟ با فکرش لبش را گزید و چشمانش را بست. قلبش انگار دیگر این چند روز عادت کرده بود به ضربان همیشه تندش. —خوبی؟

مریم نفس عمیقی کشید. چشمانش را باز کرد. —چرا بد باشم؟

و خودش هم خوب میدانست خوب نیست. و همین طور مهربان. او را عجیب خوب میشناخت. —مریم؟

مریم آب دهانش را قورت داد. —بله؟

نمیدانست چرا امشب این حس را داشت...؟ چرا نمیدانست دلیل گرفتگی امشب مریم چیست؟ چرا هیچ نمیدانست؟ همراه با حس بدی که داشت اسمی نمیتوانست برایش حسش انتخاب

کند. دلشوره؟ اضطراب؟ مریم خواهرش بود. حتما همه در این شب همین حس را دارند. بدون شک. نباید فکرش را درگیر میکرد. —خواب مونده بودی؟

بر خلاف این چند ساعت مهمانی برای اولین بار مستقیم در چشمان مهربان خیره شد. سوالی. —چی؟

مهبد لبخندی زد. به روبه رو خیره شد.

و مریم محو نیم رخش شد. به صورتش که ته ریش در آن خودنمایی میکرد. به چشمان و مژه های فرش. و در اخر به طرح لبخند روی لبش. و بیش از بیش به این ایمان آورد امشب

برای مهبد چیزی فراتر از خوب بوده. و کور بودن همیشگی اش بد موقعی واقعا او را از پا انداخت.

—امروز صبحو میگم... بیدار نشدی برای پیاده روی...!

—دیشب یه کم دیر خوابیدم. نتونستم بیدار شم.

آهان آرامی از زبان مهبد خارج شد.

و هر دو سکوت کردند.

—تبریک میگم برای امشب.

مریم دوباره سرش را پایین انداخته بود.

—ممنونم... منم.

صدای خنده ی آرام مهبد آمد.

—تو دیگه چرا؟

—الهام دیگه...

و زیر چشمی به کنارش نگاه کرد. نمیدانست چرا برق چشمان شاد مهبد چشمان همیشه کورش را عجیب کور تر کرد. نگاه از او گرفت. لبهایش را به هم فشار داد و دوباره دلش لبریز

شد از حس نفرت از خودش. و چشمان کوری که اتفاقات واضح اطرافش را نمیدید و درک نمیکرد. چشمان کوری که حالا بینا بود.

—نه به باره نه به دار... اوه. هنوز مونده خیلی... باید دید چی میشه.

و سرش را بلند کرد. اینبار او بود که به مریم خیره شد.

—آرش پسر خیلی خوبیه... انتخاب خوبی کردی... اگه خوب نبود و لیاقتت رو نداشت هیچ وقت نمیداشتم حتی حرف از تو رو به زبون بیاره.

مریم با ناخونش بازی میکرد و تنها سکوت کرد.

—میدونم که خوشبخت میشین...

و دوباره سکوت.

—هر چیزی بود بهم بگو... هر مشکلی داشتی.

و اینبار مریم تنها آرام گفت.

—ممنونم...

—فکر میکنم بدونم چرا دلت گرفته... تو که فعلا نمیخواهی از اینجا بری... میدونم همه ی دخترا این موقعا

استرس و اضطراب دارن برای دوری از خانواده.

و نمیدانست که هیچ نمیداند.

مریم هیچ نگفت.

و دوباره صدای خنده ی کوتاه مهبد به گوش رسید.

—فکر کنم مامان حالش از تو بدتره... برای هممون سخته که تو بری از این خونه... ولی مامان فکر کنم

شرط بزاره که ارش نباید تو رو از این کوچه دورتر بیره... بمونی همین جا ور

دلش... نگران نباش پس.

و مریم حتی برای لحظه ای به دور شدن از خانه فکر نمیکرد... افکارش مهم تر از این چیزها بود... افکار

و رویاهای ده ساله که یک شبه به جنگ بیرون کردن آنها از مغزش رفته بود!

همه ی آرزوهایی که ساخته بود دود شد.

مهبد از جایش بلند شد.

—بریم بخوابیم تا فردا خواب نمونیم... فردا دیگه باید بیای پیاده روی ها... دیگه عذرت موجه نیست...

میخواهی عروس شی باید تنبلی رو بزاری کنارها... عروس که نباید تپل و تنبل

باشه.

و همه ی این ها فقط به خاطر آوردن لبخندی هرچند محو به لبان دختر بود. برای اینکه دختر از لاک دو

روزه اش بیرون بیاید.

و موفق هم شد.

لبخندی روی لب مریم نشست.

—خوب بخوابی...—

و به داخل رفت.

مریم برنگشت که مسیر رفتنش را با چشم دنبال کند. ارنجش را روی زانو اش گذاشت. کف هر دستش را روی صورتش قرار داد و نفسش را یکباره بیرون داد.

مهید هم بعد از وارد شدن به اتاقش با صفحه ی گوشی روشنش مواجه شد که سریعاً خاموش شد. و سه تماس بی پاسخ از شمس را دید.

و فکر کرد باید فکری به حال این دختر میکرد. حس خوبی به او نداشت. و دلیل تماسش را درک نمی کرد. بی اهمیت گوشی را روی سکوت گذاشت و روی میز قرار داد. فردا باید به

آرش میسپرد تا منشی جدیدی پیدا کند.

و هم مریم و هم مهید هیچ کدام متوجه چشمانی که با شک و بدبینی همه ی حرکاتشان را نظاره گر بود، نبودند...  
\*\*\*

مهید همان طور که چایش را شیرین میکرد رو به پدرش با لبخند گفت:

—امروز خانوادگی سحرخیز شدینا...—

احمد چشمانش را مالید و زیر چشمی نگاهی به او انداخت.

—دیشب تا صبح اصلاً خوابم نبرد... ولی شما سحرخیز تر از منین همیشه.  
مهید خندید.

و سر مریم مثل این چند روز پایین بود و با دسته ی لیوان چایش بازی میکرد.

محمد خمیازه ای بلند کشید و دستش را زیر چانه اش قرار داد.

سمیرا نگاهی به سمتش انداخت.

—چرا همش این چند روزه خوابت میاد مادر؟—

مهید کمی دیگر از چایی اش خورد. خندید.

—حتماً به خاطر درس خوندن زیاده... نگران نباش مامان.

تحقق حرفش چیزی مثل عجایب هفت گانه بود!

محمد با خمیازه ای دیگر چشم غره ای به او رفت. و رو به مادرش گفت.

—دیشب یه کم بیدار موندم...

—پروژه های کارخونش روی هم تلمبار شده مامان... مگه نمیدونی؟

محمد سرش را تکان داد و رو به مهبد گفت.

—اره تو درست میگی...

و پوفی کشید.

—هفت صبحم موقع بیدار شدن آخه؟

و دوباره خمیازه ای کشید.

مهبد هم سری تکان داد و دیگر حرفی نزد.

چشمان محمد هم نیمه باز بود. اگر ساعت دو امتحان نمیداشت عمرا اگر این ساعت بیدار میشد. البته

لگد ها و تهدید های مهبد را هم نباید نادیده می گرفت!

احمد زیر چشمی نگاهی به محمد و چشمان نیمه بازش انداخت. ابروهایش بالا رفت.

—دارم کم کم مشکوک میشم...

محمد بی حواس و کشیده گفت.

—هان؟

احمد که کاملاً جدی بود لبخندی روی لبش نشست.

—معتاد که نشدی؟

محمد سیخ نشست و چشمانش گشاد شد. متعجب به پدرش خیره شد.

—جان!؟!

مهبد زد زیر خنده.

مریم و سمیرا هم از واکنش محمد لبخندی به لبشان نشست.

محمد خواست حرفی به زبان بیاورد که با فهمیدن اینکه مخاطبش پدرش است نه مهبد دهانش را بست

و پوفی کشید. خواب از سرش تقریباً پریده بود. شوک به اندازه ی کافی بود. و

فکر کرد پدرش هم چه حرف هایی میزد!

مریم با لبخند سرش را بلند کرد.

مهبد سبد نان را به سمتش کشید. با چشم اشاره کرد که بخورد.

مریم ضربان قلبش روی هزار بود. حس میکرد گر گرفته. سرش را پایین انداخت و زیر لب ممنومی گفت.

و این حرکت از چشمان احمد مسلما دور نماند. نگاهش را بین هر دو چرخاند.

—مهبد؟

مهبد نگاهی به پدرش انداخت.

—بله؟

—بالاخره کی قرار بزارم بریم خواستگاری؟

قلب مریم از حرکت ایستاد. لبهایش را به هم فشار داد.

مهبد سکوت کرد.

احمد به علاقه ی هرچند کم مهبد به الهام ایمان داشت. فقط میترسید از بعضی چیزها. چیزهایی که

دیشب خواب را از او گرفته بود. و صبح متوجه چیزهایی دیگر شد. نمیخواست

بیشتر از این مسئله کش پیدا کند. حداقل برای آرامش خودش!

—هان مهبد؟ کی؟

مهبد با صدای آرامی گفت.

—هروقت شما خودتون موافق باشین. برام فرقی نداره.

مریم ناخونش را کف دستش فشار داد.

و احمد زیر چشمی زیر نظرش داشت. بیشترین ترسش از این دختر بود تا پسرش. حسها را خوب

میشناخت. حداقل برای او حس مریم تقریباً واضح بود.

—برای آخر هفته قرار میزارم... امروز خودم به محمود زنگ میزنم.

—اوهوم.

محمد با دهان کج شده به بحث گوش میداد. به حرف آمد.

—دختر قحطی بود که اون دختره ی...



صدای اختاری احمد بلند شد و صدای محمد خفه...  
—محمد؟

و دوباره رو به مهبد گفت.

—میدونم که بهش حسی داری وگرنه اگه ازت اطمینان نداشتم پا جلو نمیذاشتم.  
مهبد فقط لبخندی زد و هیچ نگفت.

مریم بلند شد. لبخند لرزانی زد.

—وایی... من داره دیرم میشه... برم دیگه.  
مهبد سریع به حرف آمد.

—یه چیزی بخور فعلا. خودم میرسونمت.

احمد پشت سر حرفش به حرف آمد.

—خودم میرسونمت دخترم...

و دخترم را عجیب غلیظ گفت.

مریم آب دهانش را قورت داد و لبش را کش آورد.

—ممنونم! برم حاضر شم...

و از اشپزخانه بیرون رفت.

دیگر هیچ کس هیچ حرفی نزد...

\*\*\*\*

با وارد شدن به شرکت اولین شخصی که روبه رویش قرار گرفت شمس بود. پوفی کشید. و قدم هایش را تند تر کرد. میدانست آرش اول صبح حکم اخراجش از کار را به او ابلاغ کرده.

تا آخر وقت بیشتر در این شرکت نمیماند.

—آقای کاویان؟

مهبد بدون اهمیت به او به دفترش رفت.

و شمس هم به دنبالش.

مهبد برگشت و با اخم درهم رفته گفت.

—اجازه دادم بیاین تو؟

شمس جا خورد. ولی خودش را نباخت.

—من باید باهاتون صحبت کنم... آقای کریمی یه چیزایی گفتن.

مهبد دست به سینه به چهره ی حق به جانش چشم دوخت. چهره ای که غرور در آن موج میزد.

—حقیقتو گفتن... شما به طور موقت دو ماه اینجا بودین... و حالا هم اخراجین.

شمس با حرص لبهایش را به هم فشار داد.

—چرا اونوقت؟

ابروهای مهبد بالا رفت.

—باید توضیح بدم؟

و خودش هم میدانست دلیلی ندارد. فقط دیگر نمیخواست این دختر اینجا کار کند. شاید به خاطر حس

بدی که از او میگرفت.

شمس نفس عمیقی کشید.

—فکر نمیکنم شما رییس این شرکت باشین... منو پدرتون استخدام کرده منم فقط به حرف اون گوش

میدم که برم یا بمونم.

و به سمت در چرخید.

—خانم شمس... این نظر پدرم هم هست... بهتره زودتر وسایلتون رو جمع کنین.

یگانه سریع برگشت.

—آقای کاویان اگه به خاطر قضیه ی برادرتون من بهترتون توضیح دادم... از خود محمد هم بپرسین

توضیح...

مهبد وسط حرفش پرید.

—مسئله اصلا اون نیست... پدر من تصمیم داره خواهرمو بیاره جای شما... وگرنه شما هم کارتون خوب

بود ولی...

—خواهرتون تو روزنامه که آقای کریمی آگهی میده قراره پیدا شه؟

ابروهای مهبد بالا رفت... و در عجب بود از حق به جانب بودن و سر و زبان این دختر! اخمی کرد. بس

بود هرچه ملاحظه کردن...

—به شما ربطی نداره که خواهرم قراره کجا باشه... البته فکر کنم. حالا هم...  
شمس چشمانش را بست و پوفی کشید.

—میتونم تا آخر این ماه بمونم؟

مهبد فقط نگاهش کرد. حتی خواهش این دختر هم با غرور همراه بود.

—عموم مریضه... فعلا نمیتونم دنبال کار بگردم.

و خود مهبد هم نفهمید چطور در برابر لحن این دختر مسخ شد.

—ده روز دیگه فقط...

و پشتش را به دختر کرد و چشمانش را بست.

شمس چند ثانیه خیره ی پشت او شد و بعد بدون هیچ حرفی به سمت در رفت.

—درم بیندین لطفا...

و یگانه نمیدانست چرا احساس میکرد لحن پسر رییش امروز بیشتر از همیشه دستوریست. چیزی که او از آن متنفر بود. با حرص در را محکم تر از حالت عادی به هم کوبید.

و مهبد نمیدانست چرا از این لحن دختر لبخندی به لبش نشست. از اینکه حرص این دخترک مغرور را در آورده بود.

\*\*\*\*

با وحشت چشمان ترسیده اش را باز کرد. بدنش خیس عرق بود. با فهمیدن خواب بودن همه چیز نفس عمیقی کشید. شاید بهتر بود بگوید کابوس. چشمانش را دوباره بست. بعد از چند

ثانیه به صفحه ی گوشی اش که روی میز کنار تخت بود نگاه کرد. ساعت سه و هفده دقیقه ی نصفه شب.

با چشمان باز خیره ی سقف شد. سعی کرد به خوابش فکر نکند. خوابی که تقریبا یادآوری گذشته و سال ها پیشش بود. میدانست یادآوری این کابوس به خاطر شمس و تپله های سبز

لعتنی اش است. پوفی کشید و چشمانش را بست. نباید دیگه به چیزی فکر میکرد... این دختر کمتر از ده روز دیگه برای همیشه از شرکت میرفت. محمد را هم میتوانست با حرف

هایش قانع کند. همه چیز درست میشد. مثل قبل. بدون وجود هیچ شخص چشم سبزی.  
\*\*\*

بعد از زدن در وارد شد. آرام در را پشت سرش بست. پدرش را دید که پشت به او از پنجره به بیرون خیره بود. پنجره باز بود و دود کمی از جسم در دست پدر بلند میشد. و همه ی این ها باعث گیج شدن بیش از بیش مهبد میشد. اخمش کمی درهم رفت. فقط در مواقع خیلی حساس به سیگار روی می آورد و حالا. فقط امیدوار بود ربطی به دختر مغرور

و از خود راضی نباشد وگرنه دیگر نمیتوانست در برابر او ساکت بماند.  
—کاری داشتی بابا؟

پدر نفس پر دودش را بیرون داد.

و مهبد فکر کرد پدر چند وقت بود که ترک کرده بود؟

—شمس میخواد از اینجا بره؟

مهبد نفسش را پر صدا بیرون داد. چشمانش را برای حفظ آرامشش، لحظه ای بر هم گذاشت. صدای سرد و از خود راضی شمس وقتی با غرور پشت تلفن به او گفت آقای کاویان بزرگ

با او کار دارد در گوشش پیچید. نفس عمیقی کشید.

احمد برگشت و فقط نگاهش کرد.

مهبد آرام گفت:

—کارش کمی خوب نبود... به...

—و مریم قراره بیاد جاش و کارشو خوب و عالی انجام بده!؟

صدای احمد به حد کافی عصبی بود که مهبد حساب کار دستش بیاید.

—بابا...

—خیلی خوبه تو اینجا تصمیم گیرنده ای و نظر منم اینجا هیچ اهمیتی نداره.

مهبد لبش را گزید.

—بیخشید بابا ولی واقعا کارشو خوب بلد نبود. مجبور شدم اونجور بگم تا بی دردسر بره.

احمد نفس عمیقی کشید.

و مهبذ خودش هم میدانست شمس همه ی کارهایش را خوب انجام میداد.  
احمد کلافه دستی به مویش کشید.

—مریم نمیاد اینجا... نباید بیاد... دوست ندارم همیشه اینجا کار کنه.  
مهبذ سریع گفت:

—من الکی یه حرفی زدم. مریم نمیاد. آرش آگهی داده تو روزنامه...  
و با نشستن پدرش روی صندلی با تعلق خودش هم روبه رویش نشست.  
—خیلی خوبه که این همه کار انجام دادی.

اخم مهبذ درهم رفت.

—میخواستم امشب بگم ولی ندونستم که اون...

احمد سرش را تکان داد.

—باشه... تموم شد... حساب کن همه ی چیزا رو بفرستش بره.  
دستی به لبش کشید.

—آخر هفته هم میریم خواستگاری الهام... به آرشم بگو به عنوان نامزد مریم باید بیاد. الانم برو بیرون  
حوصله ندارم.

مهبذ ابروهایش از حرف های پدرش که هیچ ربطی به هم نداشت بالا رفت. آب دهانش را قورت داد. از  
جایش بلند شد.

پدر به روبه رو خیره و در فکر بود.

مهبذ عقب عقب رفت و بدون گفتن حرف دیگری پدرش را تنها گذاشت.

بعد از خارج شدن از اتاق دندان هایش را از حرص دختر به هم فشار داد. و به سمت اتاقش پا تند کرد.  
اتاقی که میدانست دخترک مغرور بیرون آن قرار دارد.

با دست روی میز کوبید.

—این کارا یعنی چی خانم شمس؟

شمس از روی صندلی بلند شد. شوکه شده بود ولی سعی کرد ترس کمش را زیر نقاب خونسردی اش  
پنهان کند.

—چیزی شده آقای کاویان؟

مهبد با حرص از بین لبهای به هم فشرده اش گفت.

—چرا به بابام اون چرت و پرتا رو گفتی؟

ابروهای یگانه بالا رفت.

—من حرفای خودتونو گفتم... حرفای شما چرته؟

و عجیب راست میگفت.

و مهبد انگشت اشاره اش را بالا گرفت.

—من آدمی نیستم که بزنم زیر قولم... به خاطر همون تا آخر ماه اینجایی... سه شنبه اول ماه دیگه اینجا

هیچ جایی نداری... با این کارا فقط خودتو کوچیک تر کردی. چی فکر کردی با

خودت.؟ به پدرم بگی اینجا میمونی؟

پوزخندی زد.

—البته خودت بخوای زودتر بری خیلی بهتره و کمتر غرورت از بین میره. همه چیز میل خودته.

و به سمت اتاقش پا تند کرد.

یگانه گر گرفته به میز تکیه داده بود.

مهبد با یادآوری موضوعی دیگر ایستاد.

—راستی...

یگانه نگاهش را بالا آورد.

—بهتره دور محمدو خط بکشی... اونقدر بی کس و کار یا احمق نیست که از پولش چیزی بهت بماسه...

پوزخندی زد.

—به فکر یه کار ابرومند برای خودت باش... این کیسا نون و آب نمیشه... حداقل محمد نمیتونه بهت

خیری برسونه.

و تا یگانه ی مات شده به خودش بیاید صدای بسته شدن در اتاق به گوشش رسید...

و مثل همه ی این چند وقت از حرص دستش را مشت کرد. طوری که ناخونش به کف دستش فشار می

آورد. چشمانش را روی هم فشار داد و برای آرامش لحظه ای اش نفس عمیقی

کشید. اگر برایش میشد همین حالا این شرکت را روی سر او خراب میکرد ولی. نمیشد. افسوس که نمیشد...

\*\*\*

کلید برق را زد و خانه کمی روشن شد. همین روشنایی کم هم کافی بود. همین که کمی فضای خانه روشن شود و او بتواند روبه رویش را ببیند.

چشمک زن پیام گیر تلفن اول از همه چیز در چشمش آمد. سه پیام. چون برخلاف همیشه دیر به خانه آمده و همچنین گوشی اش خاموش بود. و حالا میدانست سعید به سان یک آتش

فشان آماده ی فوران است. ولی با به صدا در آمدن دوباره ی تلفن نتوانست آن را بی جواب بگذارد. چون میدانست عاقبت خوبی ندارد.

—بله؟

مرد که شوکه از جواب بود چند ثانیه سکوت کرد و بعد فریادش بلند شد.

—کدوم گوری هستی؟

بعضی اوقات عجیب حاضر جواب میشد. وقت هایی که اعصاب نداشت. وقت هایی که تحقیر میشد و حالا از آن موقع ها بود که گفت.

—قبرستون...

و صدای گوش خراش سعید گوشش را آزار داد.

—یگانه...

یگانه پوفی کشید. تلفن را با شانه اش نگه داشت و کمی آب در کتری برقی ریخت.

—حوصله ندارم...

—دوباره چرت گفته؟

یگانه پوزخندی زد.

—کار اصلیش هی چرت گفته... چیز جدیدی نیست... اخراج شدم.

و دوباره با صدای چی بلند و بهت زده ی سعید کلافه گفت.

—میشه داد نرنی؟ آرومم میتونیم حرف بزنیما.

—میفهمی چه غلطی کردی؟  
یگانه پوفی کشید.

—چیکار کنم؟ التماسش کنم اخراجم نکنه؟  
و قبل از اینکه دوباره صدای بلند و گوش خراش سعید را بشنود سریع گفت.  
—تا آخر ماه هستم حالا. یه کاری میکنم.  
صدای نفس عمیق مرد را شنید.

—هر غلطی میخوای بکنی زودتر بکن...  
یگانه با صدای جوش آمدن آب سرش را تکان داد. کمی چایی درست کرد و در جواب سعید گفت.  
—باشه... فعلا... بعدا حرف میزنیم.

و بدون اینکه منتظر جواب سعید باشد تماس را قطع کرد...  
اعصابش از همه طرف خورد بود. از یک طرف سعید و از طرف دیگر کاویان کوچک!  
نفس عمیقی کشید و در یک حرکت عصبی لیوان شیشه ای بالای این را روی سرامیک کف آشپزخانه  
کوبید. دستش عصبی میلرزید. تمام وجودش میلرزید. و باید طوری خودش را خالی

میکرد تا فردا باز هم بتواند پسرک غیر قابل تحمل را تحمل کند!  
\*\*\*\*

دستانش را درهم گره زده و خیره ی رومیزی بود.  
—مریم؟

سرش را کمی بلند کرد و نگاهی به مرد انداخت.  
آرش اشاره ای به گارسون کرد. آرام گفت.  
—چی میخوری؟

مریم به چشمان آرش خیره شد.  
—فرقی نداره برام...

ابروهای آرش بالا رفت. سفارش را به سلیقه ی خود داد و گارسون رفت.  
—خوبی؟



سر مریم دوباره پایین بود و دستانش درحال بازی با ناخون هایش.  
—ممنونم...

—ممنونم جواب خوبی نیست!

و حالا این مریم بود که با ابروهای بالا رفته به آرش که لبخندی همراه با شیطنت بر روی لبش بود خیره شد.

—یا خوبی یا بد دیگه. جواب من این بود نه تشکر!

لبخند کمرنگی روی لب مریم نشست.

—خوبم.

آرش اینبار واضح خندید.

—این شد یه حرفی.

—شما چطورین؟

—شما؟

مریم دوباره سرش را پایین انداخت.

—خب... من منظورم همون تونه... ببخشید.

آرش سرش را تکان داد و خیره ی سر زیر افتاده ی دختر شد.

—خوب نیست آدم برای هر چیزی عذر خواهی کنه ها.

مکشی کرد.

—چه خبر؟ مهبد خوبه؟

و همین کافی بود برای خشکاندن لبخند مریم.

آرش به پشتی صندلی تکیه داد. دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد.

—چقدر گرمه...

و به سمت مریم برگشت. همراه با لبخند لبش.

—راستش من زیاد روابط اجتماعی جالبی با یه دختر نداشتم... الانم که بیرونیم اعتراف میکنم پیشنهاد

مهبد بود که بیشتر با هم آشنا بشیم.

و با لبخند سرش را پایین انداخت.

و مریم فکر کرد آرش چرا انقدر اسم مهبد را می آورد؟!  
— فکر کنم الان اون و الهامم رفتن بیرون شامو...  
و دوباره سکوت مریم.  
— حرفی نداری بزنی؟  
مریم نفس عمیقی کشید. آب دهانش را قورت داد.  
— چی بگم؟  
— خب... اووم... واقعا نمیدونم.  
و خندید.  
— همون ساکت بمونیم بهتره.  
لبخندی روی لب مریم هم نشست.  
— من و تو واقعا به درد هم میخوریم فکر کنم.  
لبخند مریم از لحن آرش پررنگ تر شد.  
و آرش کمی آب خورد.  
— الان اگه مهبد اینجا بود کله ی منو میکند با این حرف زدند.  
و دستی به لبش کشید.  
— خونه ی ما همیشه در سکوت و آرامش میمونه.  
— حتما همین طوره.  
— بسیار هم عالی.  
و همان موقع گارسون غذا ها را آورد.  
آرش به غذا اشاره کرد.  
— خودت گفتی هرچی بخوام سفارش بدم... امیدوارم جوجه دوست داشته باشی.  
و دوباره لبخند کمرنگی از حرف های همراه با شیطنت آرش روی لب مریم نشست.  
هر دو با لبخند بر لب خودشان را با غذا مشغول کردند.  
— اووووم...  
مریم زیر چشمی به آرش نگاه کرد.

—میخوام یه حرفی بزنم.

کمی مکث کرد.

—میتروسم ناراحتت کنم...

و مریم تنها آرام زمزمه کرد.

—بگین.

—خب... در مورد... در مورد پدر و مادرت...

و سکوت کرد.

بعد از چند لحظه گفت.

—بیخشید... فقط میخواستم بیشتر در موردت بدونم... همین.

مریم همان طور که با ناخونش با رومیزی بازی میکرد گفت.

—خب... من از وقتی خودمو شناختم تو پروشگاه بودم.

نفس عمیقی کشید.

—و وقتی شونزده سالم بود با آقای کاویان آشنا شدم.

دوباره مکث کرد.

و آرش در سکوت گوش میداد.

—و ایشون منو به خونه ی خودشون آورد. حدود ده سال پیش...

آرش سری تکان داد. اوهومی زیر لبی گفت.

—من تا حالا در این مورد چیزی از مهبد نپرسیده بودم. یعنی نمیدونستم چطور بپرسم. نمیخواستم ناراحت

بشه و کارمو فوضولی تلقی کنه ولی حالا.

پوفی کشید.

—منم فقط در همین حد میدونم که آقای کاویان دخترشو از دست داده. دو سال قبل از اینکه با من آشنا

شن. و بعد با وابستگی مادر به من تو اون شرایط منم عضو این خانواده شدم.

آرش کمی دیگه آب خورد. مکثی کرد.

—منم در حد حرف شنیدم.

—منم در همین حد میدونم فقط.

آرش سرش را تکان داد و هیچ نگفت.  
تنها موزیک ملایم رستوران سکوت بینشان را میشکست.

—خیلی دلنشینه واقعا...

مریم سوالی نگاهش کرد.

و آرش اشاره ای به اطرافش کرد.

—موزیک...

مریم همراه با لبخند فقط سرش را تکان داد.

—معمای معین.

—بله؟

و دوباره آرش خندید. انگار خنده عضو ثابت صورتش بود...

—با تو پر شور و نشاطم... تو هیاهوی نگاهتم...

تو یه آواز قشنگی... من تو اهنگ صداتم...

مثل خنده رو لباتم... مثل اشک رو گونه هاتم...

نفس عمیقی کشید. خندید.

—فکر میکنم بقیش الان خنده نشه بهتره.

مریم صورتش از هیجان گر گرفته بود. تا به حال کسی اینچنین به او ابراز علاقه نکرده بود. هیچ کس. و

آرش. انگار بر عکس چیزی که میگفت خوب و عالی کارش را بلد بود.

میدانست چطور قلب دختر را بلرزاند. و میدانست چطور اولین حس ها را در قلبش قرار دهد. طوری که

خود دختر هم مات مانده بود که چه شد؟ چه شد که با این اولین قلبش لرزید؟

چه شد که گر گرفت؟ و داد.

آرش سرش را پایین انداخت.

و قلب دختر در حال فرو ریختن بود.

برای اولین بار حسی به جز عشق ممنوعه را در قلبش حس کرد. حسی لطیف. حسی زیبا.

شاید اینطور بهتر بود. این حس و زیبا و لطیف.

شاید هم...

کسی نمیدانست...

\*\*\*\*

با صدای یکسره ی زنگ در خمیازه کشان به سمت آن رفت. با دیدن شخص پشت در بی حوصله دوباره وارد خانه شد. بی اهمیت و بدون حرف به سمت مبل میرفت که دستش از پشت

کشیده شد.

—چته دوباره؟ چرا جواب نمیدی؟

یگانه بی تفاوت گفت.

—حیانا عمم دیشب جوابتو داده فکر کنم! الحمدلله الازایمرم گرفتی؟

—یگانه؟

به مرد سرخ شده ی روبه رویش که اواسط ده ی پنج زندگی اش را میگذراند خیره شد. مردی که تنها کس او بود. تنها کسی که برایش مانده بود.

و یگانه حالا واقعا در شرایطی نبود که احترامش را نگه دارد.

کلا همیشه خوی سرکشی در او موج میزد.

—چرت و پرتش اینقدر برات سنگین بوده که حوصله ی منم نداشته باشی؟

یگانه بازویش را از دست سعید در آورد و بی حرف روی مبل نشست.

—فراموش نکن که جبران میشه.

یگانه پر حرص پوفی کشید.

—تا جبران شه من مردم رسما.

سعید لبخندی زد.

—سریع بجنبی نزدیکه .

مکثی کرد.

—حواسم باشه.

و به یگانه ی مسکوت خیره شد.

—بههم زنگ زده.

—...

—گفته پروندتو در بیاره... شک کرده... سریع بجنب... در دسر درست نکنی برامون... نصفه نیمه کار انجام نده.

—احمق تر از این حرفاس مهبد.

ابروهای سعید بالا رفت.

—مهبد؟

یگانه پوفی کشید. دست تکان داد.

—کاویان کوچک یا هر چیزی که فکر میکنی. در حدی نیست که بفهمه.

—همیشه باید از ادمایی که احمق نشون میدن ترسید. چون غافل گیرت میکنن. این پسر پتانسیل غافل گیر کردنمون رو داره. مگه همونی نبود که...

یگانه با اخم های درهم گفت.

—بس کن دیگه. عه.

و بحث را مثلا عوض کرد!

—زنگ زده بهت؟

—اره. هنوز کلیدو رمزو نداره. نمیتونیم کاری کنیم.

دختر پوزخندی زد.

—گیر کی هم افتادیم. اون محمد شاسکولم اصلا تو شرکت پیداش نمیشه که کمکمون کنه.

—ولی اون میتونه. من میدونم.

یگانه پوفی کشید.

—ببینیم و تعریف کنیم. من که دیگه واقعا اعصاب ندارم.

سعید به پشتی مبل تکیه داد.

—برعکس چیزی که فکر میکردیم همه چیزشون حساب شدس. امیدوارم به زودی هممون راحت شیم.

پول تپلیم میزنیم به جیب.

به جلو خم شد. موهای رهای یگانه را پشت گوشش زد. و با انگشت شصت روی گونه اش کشید.

—بعدشم اون ور آب و عشق و حال.

یگانه عقب کشید. همان طور که به روبه رو خیره بود فقط زمزمه کرد.

—امیدوارم به زودی تموم شه. دیگه تحملشو ندارم واقعا.

\*\*\*\*

همانطور که به سمت اتاق مهبد میرفت نگاهی به شمس انداخت. دختر مغروری که با اینکه چند باری او را دیده و خوب میشناخت ولی به او احترام نمیگذاشت و حتی سلام هم نمیکرد!

و اصلا رفتار شمس کوچک ترین اهمیتی برای مریم نداشت. با اینکه چند سالی از او بزرگتر بود! —آقای کاویان هستن؟

یگانه نگاهی به او کرد و دوباره بی اهمیت سرش را پایین انداخت. —بله هستن.

مریم سری تکان داد و هیچ نگفت.

مهبد با صدای در نگاهش را از برگه های روی میز گرفت.

با دیدن مریم که وارد اتاق شد لبخندی زد.

—سلام... چه عجب... از این ورا.

مریم هم لبخندی ناخودآگاه زد و تمام سعیش این بود که تغییری در رفتارش با قبل از ماجرا ایجاد نشود. تا خود را رسوا نکند!

—سلام... خودت زنگ زدی که پیام و کارم داری... منم اومدم دیگه. و روی مبل نشست.

مهبد دستش را به سمت تلفن برد.

—بگم برات یه شربت بیاره... حتما خسته شدی.

مریم سریع گفت.

—نه...لازم نیست.

مهبد خندید و دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت...

—چیه؟ دلت براش میسوزه نمیخواهی کاری انجام بده؟

چشمکی زد.

—اونم یه کم راه بره چربی بسوزونه بد نیست.  
و سفارش شربت را به شمس داد.  
مریم سرش را تکان داد.  
—خیلی بدجنسی.  
سرش را عقب برد. گوشه ی لبش را گزید.  
—حالا کجاشو دیدی؟  
مریم سرش را پایین انداخت.  
—نقطه ضعف اون بیچاره اومده دستت دیگه.  
مهبد همان طور که چند پرونده را برمیداشت و از پشت میز بلند میشد تا روبه روی مریم بنشیند گفت.  
—این بیچاره این روزای آخری یه کم از پشت میزش بلند شه بد نیست فکر کنم.  
و با به صدا درآمدن در ساکت شد.  
یگانه با شربت داخل شد و آن را روی میز گذاشت.  
مریم تشکری زیر لب کرد و با بی اهمیتی شمس روبه رو شد.  
مهبد اخمی کرد.  
بعد از بیرون رفتن شمس گفت.  
—تو که خودت میدونی چجوریه. تشکرت دیگه برای چی بود؟  
مریم با ناخون های دستش بازی کرد.  
—گناه داشت خب.  
مهبد سری تکان داد و هیچ نگفت.  
—اولا خیلی قیافش برام آشنا بود... یادته بهت گفتم؟  
مهبد چشمانش را ریز کرد.  
—آره... خب؟  
مریم آب دهانش را قورت داد.  
—خب فهمیدم کجا دیدمش...  
مهبد به جلو خم شد. قضیه جالب شد!



\_کجا؟

\_اووووم... خب... یه بار تو کوچه دیدمش...

اخم مهبد درهم رفت.

\_کوچه ی ما؟

\_اره... با محمد.

و بعد بالافاصله گفت.

\_یعنی... منظورم این نیست که با محمد...

مهبد به پشتی مبل تکیه داد و حرفش را قطع کرد.

\_خودمم دیدمشون...

پوزخندی زد.

\_حتما اینبارم دنبال جزوه بودن...

\_پراید مشکی داره؟

\_نوک مدادی.

مریم دستش را تکان داد.

\_حالا... همون... ولی بهتره باهاش خوب تر رفتار کنی... گناهی نکرده که.

و مهبد صادقانه گفت.

\_حس خوبی بهش ندارم... تا آخر ماه هم بیشتر اینجا نیست!

و مریم فکر کرد او هم کمی از دخترک میترسد. به او هم حس خوبی منتقل نمیکند.

\_راستش منم ازش میترسم.

مهبد نگاهی به برگه ها انداخت.

\_یه الف بچه ترس نداره... ولی باید سر جاش بنشونیش تا شاخ نشه برات.

\_یعنی منم حس خوبی ندارم.

مهبد زیر چشمی از بالای عینک طبی اش نگاهی به مریم انداخت.

\_همه که مثل تو نیستن که حس آرامش به آدم بدن. بضیام مثل این حس بد منتقل میکنن! مثل همین

به قول تو بیچاره.

و بوم...

فرو ریختن هزار باره ی قلب مریم در برابر مهبد.

حسی که از اول این دیدار نهایت سعیش را داشت که در او ایجاد نشود ولی...

ضربان قلبش روی هزار بود.

و مهبد هنوز لبخند میزد.

— برای یه چند تا قرارداد گفتم بیای. شرایطش رو میخواستم باهات مشورت کنم که باید چیکار کنیم که به نفعمون بشه و نتونه سرمون کلاه بزاره.

مریم گیج سری تکان داد و دستش را دراز کرد تا برگه ی در دست مهبد را بگیرد. مهبد دستش را از روی برگه گرفت.

و مریم شوکه شد.

— حالت خوبه؟ رنگت پریده...

دستش را رها کرد.

مریم سریع دستش را عقب کشید.

— وقتی درست حسابی صبحونه نمیخوری همینه دیگه... لااقل از این شربت تزینی ای که خانم پیچاره آورده کمی بخور حال بیاد بهت.

مریم دستی به لبش کشید.

— امشب میخونمشون. مشکلی نیست؟

مهبد دستانش را درهم قفل کرد.

— نه... فقط دو روز دیگه جلسه داریم باهاشون... زودتر خبر بده.

مریم سری تکان داد و هیچ نگفت.

کمی از شربتش مزه کرد. و دوباره آن را روی میز قرار داد.

— اتاق آرشو که میدونی... میتونی قبل رفتن یه سری بهش بزنی.

و به عادت همیشگی اش چشمکی زد.

مریم لب هایش را به هم فشار داد و دسته ی کیفش را در دستش مچاله میکرد.

— کمی کار دارم... باید دادگستری... باشه یه وقت دیگه.

و برگه ها را درون کیفش قرار داد.

—همه چیز خوبه بینتون؟

مریم لبش را کج کرد.

—تقریبا.

—خوبه...

و مریم نمیدانست چرا حسی که دیشب به آرش پیدا کرد خیلی آنی و گذرا بود. در حد جرقه. جرقه ای که هیچ روشنایی یا آتشی به دنبال نداشت. سطحی و گذرا. فقط برای چند دقیقه.

طبیعی بود؟

و بعد از آن حس ممنوعه ای که در قلب و تار و پود بدنش ریشه دوانده بود قامت بلند کرد. سرو مانند ایستاد و در برابر بودن حسش ایستادگی کرد. و مریم مغلوبه ی این جنگ بود. و

اصلا این را نمیخواست.

شاید دفعه ی بعد بتواند با آرش حسش را کم کم فراموش کند.

آرش عجیب پتانسیلش را داشت. با مرور زمان میتواند تغییراتی ایجاد دهد. البته شاید. و امیدوار بود اینطور باشد...

\*\*\*\*

نگاهش به چشمان مات شده ی مرد روبه رویش بود. مهبد. چشمانی که در آن ناباوری موج میزد. ابروهای درهمش نشان از اوج فاجعه بودن موضوع را داشت.

و صدای آرام مهبد ناباور بود!

—اشتباه میکنین... من مطمئنم.

قلب مریم در حال ایستادن بود! از استرسی که به او متحمل شده بود. واقعا درحد توانش نبود. لب هایش میلرزید. بغض سنگینی در گلویش بود.

و صدای مردی دیگر. مردی که پدرش بود. کم از پدرش نداشت این مرد!

—من مطمئنم. خودم شنیدم. خودم دیدم.

صدای آرام مهبد به گوشش رسید.

—مریم؟

صدای هق هق آرام مریم به گوش میرسید.

—اره؟

مریم دستش را جلوی دهانش قرار داد.

مهبد دو قدم جلو گذاشت. ناباور سرش را تکان داد.

—چطور ممکنه؟

لبخندی عصبی زد.

—چطور اخه مریم. چرا ساکتی؟ باور نمیکنم. تو چطور اخه. منو...

و ادامه ی حرفش را خورد.

و مریم داشت میمرد از این حرف ها. رازش فاش شد. غرورش له شد. شخصیتش از بین رفت.

و صدای مرد دیگری را شنید. مردی که حالا روبه رویش بود. مردی که عجیب روی رابطه ی او و

پسرش حساس بود.

—از اعتمادمون سوء استفاده کردی. فکر نمیکردم همچین آدمی باشی. ما بهت لطف کردیم و تو ما رو به

چه چشمی دیدی؟ خجالت نمیکشی؟

سرش را تکان داد.

—واقعا متاسفم...

حس میکرد الان است که از حال برود. سرش را پایین انداخت.

—مریم؟

صدای پر حرص مهبد بود.

مریم کمی سرش را بالا گرفت.

که صورتش سوخت. قلبش سوخت تمام وجودش سوخت. ناباور سرش را بالا تر گرفت. دست لرزان

مهبد در هوا بود.

—ازت متنفرم. از این نفس ضعیفت که جنبه ی هیچی رو نداری. حتی محبت های برادری منو!

یک قطره اشک از چشم مریم فرو ریخت. لب هایش را به هم چفت کرد. چشم هایش سیاهی میرفت...

سر مهبد به تاسف تکان خورد.

و مریم فقط حس سقوط داشت. حسی شاید شبیه مرگ. ای کاش میمرد. ای کاش میمرد تا روزهای بعد از این را نمیدید.

چرا حس میکرد چشمان مهبد هیچ حسی ندارد؟ خالی خالی. این همان مردی بود که همیشه دلسوز بود و برایش نگرانی داشت؟ که همیشه مثل کوه پشتش بود؟ و این را میدانست که مقصر همه ی این ماجرا ها خودش است. خودش و رویاهای کورکورانه اش. خودش و عشق ممنوعه اش...

و دیگر نتوانست تحمل کند. جلوی چشمانش سیاه شد و افتاد. و میدانست چرا برای دومین بار صورتش سوخت. دوباره دست مهبد بود؟ دوباره او را زد؟

چشمانش را با شتاب باز کرد. حس میکرد قلبش ضربان نداشت. و در ثانیه ای ضربان قلبش روی هزار بود. این دیگر چه کابوسی بود؟

انگار خواب شب هم به او حرام بود!

دوباره صدای اضافی ای که او را از کابوس رها کرده بود شنید. چه خوب که از آن کابوس رهایی پیدا کرده بود. چه خوب که همه چیز کابوس بود. نفس عمیقی کشید. شاید کمی به

نفس راحت شبیه بود. منبع صدا گوشی موبایلش بود و عامل به وجود آمدن صدا... شاید کسی که او را از کابوس نجات میداد. شاید باید به او پناه میبرد برای از بین بردن کابوس های

این روزهایش. شاید...

—الو؟

جوابش سکوت بود. و بعد از ده پانزده ثانیه به جواب آمد.

—دیر جواب دادی نگرانت شدم.

مریم لبش را گزید.

—سلام... خوبی...؟ خواب بودم... ببخشید نگرانت کردم.

از روی تخت بلند شد. کنار پنجره ایستاد و آن را باز کرد. نفس عمیقی کشید. و تازه توانست خدا را به خاطر کابوس بودن همه چیز شکر کند... اگر واقعی بود و همچنین روزی را در

همچنین شرایطی میدید بی شک زنده نمی ماند. قطره اشکی ناخودآگاه از چشمش چکید. به خاطر استرس و اضطراب زیادی که به او متحمل شده بود. واقعا دست خودش نبود.

—سلام عزیزم... ببخشید که بیدارت کردم... ندونستم یازده و نیم خوابی.

و مریم به یاد آورد قبل از خواب به خاطر درگیری شدیدی که با خودش و احساسش داشت گرفتار چه سردرد و حالت تهوعی شده بود! سردرد هایی که همیشه فقط خواب درمانش بود!  
—نه... مشکلی نیست.

—اگه خوابت میاد مزاحمت نشم... برو بخواب.

کار هرشب شان بود که با هم صحبت کنند. از هر دری جز خودشان.

بعضی اوقات از موضوعاتی سر در می آوردند که واقعا خنده دار بود.

و حالا امشب مریم بیشتر از همیشه دوست داشت مرد پشت خط را بشناسد. تا رویاهای خود را با او پیوند دهد...

—کاری نداری؟

—...

—مریم؟

—...

—خدا حافظ.

—آرش؟

—جانم؟

—خب... اوووم...

صدایش بغض داشت.

و برای آرش واضح بود.

—چیزی شده؟ گریه میکنی؟

و صدایش پر از شک شد.

— کاری کردم که ناراحت کنه؟

— نه...

صدای نفس عمیق آرش در گوشی پخش شد.

— چی شده؟

مریم به لبه ی پنجره تکیه داد و خیره ی سیاهی شد. و قطره های اشک دوباره روی گونه اش جاری شد.

— چیزی نیست... دلم کمی گرفته.

بغض صدایش مشهود تر شد. طوری که نتوانست پنهانش کند.

— چرا؟

مریم کمی مکث کرد.

— به دلایلی.

سکوت بینشان برقرار شد. و بعد...

— چیکار کنم تا حالت خوب شه؟

و مریم نمیدانست چرا از اینکه آرش پیگیری نکرد لبخندی به لبش نشست. شاید از اینکه او درکش میکرد حس خوبی داشت!

بینشان سکوت بود و سکوت. فقط همین. و با صدای آرام آرش سکوت شکسته شد. صدایی که دوباره از آن آرامش های لحظه ای به مریم تزریق شد. آرامشی که مریم عجیب به آن

نیاز داشت. خیلی بیشتر از آن چیزی که فکرش را میکرد. مثل آبی روی آتش! دلش را آرام کرد. هرچند لحظه ای. ولی مهم حالا بود.

آرش عجیب خوب کارش را بلد بود.

— برای دوست داشتنت

محتاج دیدنت نیستم...

اگر چه نگاهت آرامم می کند

محتاج سخن گفتن با تو نیستم...

اگر چه صدایت دلم را می لرزاند

محتاج شانه به شانه ات بودن نیستم...

اگر چه برای تکیه کردن ،

شانه ات محکم ترین و قابل اطمینان ترین است!

دوست دارم ، نگاهت کنم ... صدایت را بشنوم... به تو تکیه کنم

دوست دارم بدانی ،

حتی اگر کنارم نباشی ...

باز هم ،

نگاهت می کنم ...

صدایت را می شنوم ...

به تو تکیه می کنم

همیشه با منی ،

و همیشه با تو هستم،



هر جا که باشی...!

هر دو سکوت کرده بودند...

فقط اینبار مریم با آرامش پلک بسته بود و گوش میکرد. این دختر همان دختر نا آرام چند دقیقه پیش بود؟ دختری که حالا لبخندی عریض روی لبش داشت. با چشمان پر اشک...

و اینبار هم صدای پر خنده ی آرش سکوت را شکست.

—مدیونی فکر کنی سریع از کتاب شعر کش رفتما...—

مریم تک خنده ای کرد.

—شاعر خوبی هستی.

—اصلا هم از توی کتاب شعر نگاه نکردم!

و خنده ی مریم بیشتر شد.

—من فقط در برابر تو میتونم اینطور باشم. نمیدونم چرا به سمت کشیده میشم. برای خودمم جای سواله. ولی با چند بار دیدنت...—

و نفس عمیقی کشید و ادامه نداد.

—اگه دوست داشتی بعدا دلیل گریت رو بهم بگو...—

مکثی کرد. عجیب طولانی...—

—نمیخوام چیزی مخفی باشه. البته هر کسی یه چیزای شخصی تو زندگیش داره.

مریم دوباره قطره ای اشک از چشمش چکید.

—ممنونم.

—چرا؟—

خواست بگوید برای آرامش هایی که به او میدهد. برای اینکه اولین کسی است که اینچنین به او محبت میکند. ولی...—

—همین طوری

و هیچ کدام را به زبان نیاورد.

بی شک تنها دست دراز شده ی موجود در این شرایط برای مریم که از این باتلاق بیرون بیاید آرش بود. آرشی که این حس را در وجودش برانگیخته بود. و ای کاش آرش واقعا دست

نجات باشد. نه اینکه بیشتر او را منجلا ب فرو برد! شاید هم آرش بهترین بود. خوددرگیری شدیدی که داشت مغزش را در حال فروپاشی قرار داده بود. مغزی که او را با سرعت هرچه

تمام تر به طرف آرش هول میداد.

و قلبی که او را مانع میکرد. حداقل با وجود عشق ممنوعه اش.

دو راهی سختی بود. خیلی سخت. دو راهی ای که خودش هم میدانست فقط میتواند یک راهش را برود! با زور یا جبر... با عقل یا احساس... هرچه بود باید جلو میرفت. چاره ی دیگری

نبود جز این.

\*\*\*\*

از پنجره ی ماشین خیره ی بیرون بود. دسته ی کیف را در دستانش فشار میداد. برای کاهش استرسی که نصیبش شده بود.

صدای تیک تیک راهنما در ماشین پیچید.

و مریم میدانست مهبد مانند ژست همیشگی اش یک دستی با کف دست فرمان را میچرخاند. و آرنج دست دیگرش را به شیشه تکیه داده. ژست همیشگی اش بود و عجیب جذبه داشت

برای مریم این حرکتش. و نمیخواست نگاهش را اصلا به سمت او بندازد.

—کجا بریم؟

آرش سرش را از گوشی اش بالا آورد. گیج پرسید.

—هان؟

مهبد خندید.

—صبحث بخیر برادر. میگم کجا بریم؟

آرش صفحه ی گوشی اش را خاموش کرد.

—نمیدونم والا... نظری ندارم... هر جا خودت میری!  
و از پنجره به بیرون خیره شد.  
—خانما؟

مریم سرش را بالا گرفت.  
الهام سرش در آینه ی کیفش بود و از خوب بودن رژ لبش اطمینان کسب میکرد.  
—نظر انتقاد پیشنهاد خریدار هستیم.  
الهام خندید. سرش را بالا گرفت.

—خوشبحال من که انتقاد و پیشنهاد گوش میدی. همیشه همین جوری. نه؟  
ابروهای مهید بالا پرید.

—به جان تو. میخوای از مریم بپرس.  
مریم تنها به لبخندی اکتفا کرد و سرش را به سمت پنجره برگرداند و چشمانش را بست.  
—یه سفره خونه ی سنتی هست. بریم اونجا؟  
الهام و آرش موافقت کردند.

مریم همان طور چشم بسته ماند. داشت انرژی جمع میکرد برای این دورهمی. سخت نبود با وجود بودن  
الهام و آرش؟ یا شاید هم الهام و مهید! این را نمیدانست که وجود کدام یک این

دورهمی را برایش سخت میکند.  
—سرت درد میکنه مریم جان؟  
صدای الهام بود. چشمانش را باز کرد.  
خواست به سمت الهام برگردد. چشمانش در چشم مهید که از آینه نگاهش میکرد قفل شد. لبخند لرزانی  
زد و سریع نگاهش را گرفت.  
—نه فقط کمی خستم.  
—زن و شوهر خسته و داغونین.  
و اشاره ای به آرش که کنارش چشمانش بسته بود انداخت.  
صدای الهام بلند شد.

—وای خب بده که خستن. خوش نمیگذره بهشون. میذاشتی یه روز دیگه. اینبار مهبد به الهام نگاه کرد.

—اگه به این دو تا باشه که اصلا نباید بیایم بیرون. ول کن. بریم اونجا خستگی از تنش میپره. آرش چشمانش را باز کرد. نگاهی دیگر به صفحه ی گوشی اش انداخت.

و مریم هم نمیداست چرا به حرکاتش خیره شده بود. بی حوصله تر از همیشه به نظر می آمد. برایش عجیب بود!

به سفره خانه که رسیدند بعد از کمی نشستن الهام برای شستن دستش بلند شد.

برای چندمین بار صدای موبایل به گوش رسید.

مریم به سمت آرش برگشت.

—گوشی توئه؟ چرا جواب نمیدی؟

آرش با اخم کمرنگی خیره ی صفحه ی گوشی بود.

مهبد همان طور که خیره ی آرش بود گفت.

—مشکلی پیش اومده آرش؟

و آرش دوباره گیج سرش را بالا آورد.

—نه... چیزی نیست.

ولی اخمش چیز دیگری میگفت.

—اگه چیز مهمیه...

—مهم نیست.

مهبد آهانی گفت و دیگر دنبالش را نگرفت. آرش بلند شد. کفش هایش را پوشید.

—میرم یه دوری بزخم این اطراف.

و دو قدم دور شد.

دوباره صدای گوشی اش بلند شد. روی تخت جا مانده بود.

مریم آن را در دست گرفت. و ناخودآگاه نگاهی به صفحه اش انداخت.

آرش دو قدم را سریع برگشت و گوشی را از دست مریم قاپید و تماس را قطع کرد اخمش بیشتر شده بود.

—چرا به گوشیم دست میزنی؟

دهان مهبد باز بود و چشمانش گشاد.  
مریم هم چشمانش گشاد شد. این آرش شباهتی به آرش دو روز پیش نداشت.  
—خب... من.  
آرش دستی کلافه به پیشانی اش کشید.  
—بیخشید. ولی من خودم برگشتم.  
و لبخندی زوری زد.  
—میام الان. فعلا.  
و دور شد.  
مهبد و مریم تنها ماندند.  
مریم با انگشتان دستش بازی میکرد.  
—حتما مسئله ای براش پیش اومده. آرش اینطور نیست... ناراحت نشو.  
مریم لحظه ای سرش را بلند کرد و دوباره پایین انداخت.  
و با خود فکر کرد حتما آرش واقعا مشکل مهمی دارد. این دو روز هم تماس های شبانه اش زمان کمتری نسبت به دفعات قبل داشت. نسبت به دو هفته ای که نامزد کرده بودند!  
—باهاش صحبت میکنم.  
—مرسی.  
کمی مکث کرد.  
—فکر کنم کار زیاد داره خسته شده.  
مهبد لبخندی زد.  
—خوب تو فکرتی. چشم. کارشو کم میکنم. امر دیگه ؟  
و نگاهی به دور و برش انداخت.  
—این الهام نیومد. برم ببینم کجاس.  
و رو کرد سمت مریم.  
—اشکال نداره تنها بمونی چند لحظه؟  
مریم سرش را تکان داد.

نه...برو.

و مسیر رفتنش را دنبال کرد.

و فکر کرد چرا آرش ناراحت شد؟ تقصیر او بود؟ شاید! شاید نباید گوشی اش را نگاه میکرد. ولی حرکتش ناخودآگاه بود. یک حس کنجکاوی زنانه. و شاید باید از او برای این کنجکاوی

عذر خواهی میکرد. عادت به دیدن این آرش نداشت. آرش همیشه به او آرامش میداد. هرچند لحظه ای.

بعد از چند لحظه هر سه آمدند. و غذا همراه آنها رسید.

اینبار اخم های الهام و مهید هم کمی درهم بود. برای خنده ی بلند و خیلی صدادار الهام. و نگاه هایی که به سمت او برگشته و تیکه ای که از یک پسر شنیده بود. هرچند خنده اش

ناخودآگاه بود ولی. خوشبختانه مهید ذاتا آرام بود. اهل دعوا نبود. و فقط دست الهام را گرفت و از آن محل برد. ولی نمیتوانست بی خیال یک تذکر کوچک به نامزدش شود.

و الهام از شنیدن تذکر هایش درهم شد. خودش هم میدانست اشتباه از او بوده ولی... همه چیز ناخودآگاه بود.

آرش هم عجیب در فکر بود.

برای هر چهار نفر نمیتوانست شب خوبی باشد.

بعد از اینکه هر چهار نفر بی اشتها دست از غذا خوردن کشیدند مهید برای حساب کردن پول غذا بلند شد.

و الهام هم با لبخندی مصنوعی همان طور که به آرش و مریم نگاه میکرد دنبالش رفت. کاملا معلوم بود هدفش چیست.

و آرش و مریم هم پشت سرشان حرکت کردند.

ناراحت شدی؟

مریم آب دهانش را قورت داد.

بیخشید. نباید فضولی میکردم.

نه بابا. این چه حرفیه. تو ببخشید که ناراحت کردم.

مریم لبخندی زد.

—ناراحت نشدم. جا خوردم.

آرش خیره ی نیم رخش بود.

سر مریم پایین بود و دسته ی کیفش را در دستش فشار میداد.

—عادت ندارم به این رفتارت. خب برام جای تعجب بود چون تو این دو هفته...

آرش سریع حرفش را قطع کرد.

—مسئله ی مهمی نیست... به زودی حل میشه... نمیخواستم این رفتارو کنم.

و لبخند مریم پررنگ تر شد.

—اشکال نداره.

در سکوت به سمت در خروجی میرفتند و هوای خوب با آن درخت ها، قدم زدن را لذت بخش تر کرده بود.

—توام کمی بی حوصله بودی فکر کنم... چرا؟

لبخند از روی لب مریم رفت.

—نه... یعنی... کمی خستم.

—اهان... اونوقت دلت نگرفته؟

مریم با تعجب به سمت آرش برگشت... سوالی نگاهش کرد.

آرش آرام خندید.

—گفتم اگه دلت گرفته یه چند تا شعری که تازه حفظ کردم برات بخونم.

لب مریم به خنده باز شد.

—ولی نه. دیگه شعر خوندم خذ کردم. بهتره دنبال راه های بهتر و جدید تری باشم. شعرا دیگه به کارم نمیاد.

لبخند مریم پررنگ تر شد. سرش را بالا آورد. برای نگاه کردن به آرش.

ولی با دیدن الهام و مهبد کنار ماشین لبخندش کمرنگ تر شد.

روی لب آنها هم لبخند بود. و الهام دستش را در بازوی مهبد قفل کرده بود.

برای یک لحظه. فقط یک لحظه حسرت بودن جای الهام را میخورد. و فکر کرد چه میشد جای الهام بود؟

هنوز نگاهش به آنها بود که دست گرمی محکم دستش را گرفت. میخواست ابراز وجود کند. به طرف آرش برگشت. روی لب آرش هم لبخند بود.

و چرا فکر میکرد لبخند مهید دلنشین تر از آرش است؟

حس گناه داشت. گناه فکر کردن به یک عشق ممنوع. آن هم با وجود آرش.

ولی گاهی یک نگاه به لبخند عشق ممنوعه ات قلبت را میلرزاند. هرچند گناه باشد ولی...

دل گناه سرش نمیشد. فقط حسرت میخورد به نداشته هایش.

\*\*\*

روی پاگرد ایستاد. به دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید. فحش درست و حسابی ای به تعمیرکار اسانسور به خاطر خرابی آن داد. که مجبور بود به خاطر او امروز این چهار طبقه را در

این هوا با پله بالا بیاید. نفسی دیگر گرفت و خود را برای بالا رفتن از پله های طبقه ی اخر آماده کرد.

—تو روحت با این اسانسور درست کردنت.

کیفش را در دستش جابه جا کرد. پشت در شرکت ایستاد. نفسش را بیرون داد. خواست قدمی دیگر بردارد که صدایی او را متوقف کرد.

—باشه سعید... درسته... باشه... اوکی انجام میدم دیگه... الان میاد دیگه ضایع... نگران نباش کارمو خوب بدم... حواسم به اونم هست چشم... خداحافظ.

اخم هایش کمی درهم رفت. نمیدانست چرا حس خوبی نداشت. شاید حرف های شمس بی ربط بود. ولی چرا احساس خطر میکرد؟ و یک اسم در سرش تکرار شد. سعید... یگانه... و

یک اسم دیگر که اصلا نمیخواست آن را یادآوری کند.

—سلام آقای کاویان.

ابروهای مهید بالا رفت.

یگانه با رنگ و روی پریده ایستاده بود.

و این رنگ و روی پریده بیشتر شک مهید را برانگیخته کرد.



—کی اومدین شما؟ متوجه نشدم.

مهبد سعی کرد بی تفاوت باشد در برابر این دختر. انگار چیزی نشنیده.

—همین الان.

و به سمت اتاق پا تند کرد. وسط راه ایستاد.

—راستی به یکی زنگ بزنین بیاد آسانسور رو درست کنه... پدرم در اومد... و اینکه...

مکشی کرد.

—قرارمون یادت باشه... تا پس فردا اینجایی.

و به سمت اتاقش رفت. بدون حرفی دیگر...

و اینبار یگانه آرام تر از همیشه روی صندلی اش نشست. شاید آرامش قبل از طوفان بود.

مهبد روی صندلی اش نشست. و پرونده ای از میزش بیرون آورد. شک مثل خوره به جانش افتاده بود.

شک از اینکه یگانه کیست؟ بی شک نمیتوانست آن طور که خیال میکند باشد

امکان نداشت چطور ممکن بود؟ ولی سعید. فقط یک چیز را در ذهنش تداعی میکرد. یک خاطره. و

پشت سرش یک اسم.

نمیدانست چقدر سرگرم بالا و پایین کردن پرونده به امید یک نشانه ی مشکوک بود که صدای در آمد.

سرش را بلند کرد. درد گردنش از پایین ماندن زیاد خارج از تحمل بود. اخمش درهم رفت.

—بفرمایید...

آرش با اخم کمرنگی وارد شد. کنار میزش ایستاد.

—کاری داری؟

نگاه آرش به پرونده ی بالای میز بود.

—هنوز نخوندیش؟ خیلی وقت پیش برات آوردمش.

مهبد دوباره سرش را پایین انداخت.

—یه بار سرسری خوندم قبلا... به نتیجه ای نرسیدم.

—حتما باید به یه نتیجه ای برسی؟ این بنده خدام مثل همه مشغول کار خودشه.

مهبد گوشه های چشمش را مالش داد. سرش را بلند کرد.

— برای این اومدی تو اتاقم؟

آرش عقب کشید و روی مبل نشست.

— راستی... درسته من حق دخالت ندارم ولی رفتار دیشبت با مریم خوب نبود... اونم جلوی من... میدونم

چه آدمی هستی... میشناسمت و از همین تعجب کردم... قبلنم گفتم نمیخوام

ناراحتش کنی.

آرش پوفی کشید.

— میخوام باهات حرف بزنم مهبد.

مهبد سرش را پایین انداخت.

— الان وقت ندارم... بزارش عصر.

— مهمه...

مهبد سرش را بالا گرفت.

و آرش ادامه داد.

— فکر میکنم برای توام خیلی مهم باشه... حتی بیشتر از من...

مهبد اخمی کرد. پرونده را کناری گذاشت.

— خب... میشنوم... زودتر بگو.

\*\*\*\*

نمیدانست چه مدت است که پشت فرمان نشسته و به روبه رو خیره بود. اصلا نمیدانست چرا اینجا آمده؟

مگر همه چیز از نظرش چرت و پرت نبود؟ چرت و پرتی که قلبش را لرزانده بود.

چرت و پرتی که به نظرش مزخرف ترین حرف های دنیا بود. پس قلبش چرا لرزیده بود از این حرف ها؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. کمی فقط کمی آرامش

پیدا کرد. آرامشی که شاید طوفان به همراه داشت. شاید هم...

در ماشین باز شد و مریم کنارش نشست.

— سلام چه عجب اومدی اینجا...

او هم متعجب بود که مهبد چطور اینجا آمده؟ چطور به او زنگ زده بود که از دفترش به پایین بیاید؟ مهبد آرام سلام کرد. زیر لبی. و ماشین را به حرکت در آورد.

مریم با تعجب خیره ی مهبد بود. و رانندگی ای که اصلا تسلطی روی آن نداشت. برخلاف همیشه. صدای بوق ماشینی بلند شد و بعد از آن صدای راننده اش که بلند بلند به رانندگی افتضاح او حرف میزد. صدایش نامفهوم بود. شاید هم فحش میداد. مههم نبود اصلا.

و مریم بالاخره زبان باز کرد.

—مهبد من کار دارم باید برگردم دفتر... داریم کجا میریم؟

و مهبد با یک حرکت ماشین را کنار خیابان نگه داشت. صدای ناله ی لاستیک ها به گوش رسید.

و مریم کم کم داشت خطر را حس میکرد...

چه شده بود؟

مصنوعی بودن آرامش مهبد کاملا معلوم بود. انگشت هایش را دور فرمان قفل کرد. نفسش را بیرون داد.

—تو... تو منو... تو منو دوست داری.؟

و به سمت مریم برگشت. چشمان گشاد شده و دهان باز مانده اش را نمیخواست تایید تلقی کند. حتما فقط شوکه شده بود... بدون شک...

—منظورم برادری نیست... منظورم چیز دیگه ایه... امیدوارم منظورم رو کامل بفهمی و من جواب میخوام.

و جوابش فقط سکوت بود. شوک به اندازه ی کافی کاری بود که مریم را بلکل خفه کند. انتظار هرچیزی را داشت جز اینکه...

—مریم؟

مریم مرده بود. هیچ علائم حیاتی که نشان دهنده ی زنده بودنش باشد نداشت. مهبد واقعا انتظار زیادی داشت. مرده میتوانست حرف بزند؟ مریم حالا با مرده هیچ فرقی نداشت. هیچ واکنشی نمیتوانست نشان دهد.

و این را خوب میدانست که اگر جواب ندهد مهبد به سان یک آتش فشان فوران می کند. او را خوب میشناخت. اینکه کلمات را شمرده و آرام بیان میکند یعنی طوفانی در راه است. و

این آرامش قبل از طوفان بود.

و حتی نفهمید کی اشک هایش روی گونه هایش جاری شد. دستانش لرزش شدیدی داشت.

در یک لحظه حس کرد صورتش به شدت با دستان مهبد به سمت او برگشت.

و مریم حتی نمیدانست کی نگاه از او گرفته بود!

—دارم با تو حرف میزنم... بهم نگاه کن و جواب بده.

لبه‌های لرزان مریم فقط تکان خورد. چه میگفت؟ کابوشش داشت به حقیقت میپیوست. چشمانش را

بست دیگر تحمل نگاه کردن به چشمانش را نداشت. واقعا نداشت.

مهبد دستش را از زیر چانه ی مریم برداشت. پنجه هایش را در موهایش فرو برد و با شدت کشید. احمق

نبود. نادان نبود. این گریه ها نشانه چه بود؟ حرف های آرش... حرف های

دوست مریم... واقعا همه چیز برایش شوک بزرگی بود.

چیزی که اصلا انتظارش نداشت. اصلا به آن فکر نمیکرد.

تک خنده ای عصبی کرد. بی شک دیوانه شده بود.

و مریم همان طور که دستش جلوی دهانش بود بی صدا اشک میریخت.

مهبد پنجه هایش را محکم دور فرمان قفل کرد. دیوانه شده بود. هیچ چیز نمیفهمید. سرش را به فرمان

کوبید. برایش باور نکردنی بود. چطور مریم؟ نفس هایش تند و کشار شده بود.

مریم همان طور که سسکه میکرد به سمتش برگشت. بدون هیچ حرفی. و با دیدن نفس های

کشارش چشم هایش گشاد شد. و فقط آرام اسمش را صدا زد. با ترس...

—مهبد؟

مهبد سرش را با شتاب بلند کرد. آنقدر سریع که مریم کمرش را به دسته ی در چسباند. چشمانش گشاد

شد. خشم مهبد واقعا ترسناک بود. خشمی که اولین بار بود آن را میدید.

—خفه شو... احمق.

سرش را تکان داد.

—نه... من احمقم... آخه چطور تونستی... من برادرتم... تو...

اشک های بی صدای مریم دوباره جاری شده بود.

—مهبد... تو رو خدا... آرام باش... غلط کردم... ببخشید... فقط آرام باش.  
نفس های کشدار مهبد واقعا او را میترساند. تنگی نفسی که در مواقع عصبی بودن شدید به سراغش می  
آمد. حالتی که در این ده سالی که او را میشناخت انگشت شمار از او دیده بود.  
—من احمق تر از توام... احمقم که... که...  
نتوانست فکرش را به زبان بیاورد...

—احمقم که باهات این رفتار را داشتی... فکر میکردم تو خواهرمی... من احمقم... تو چطور تونستی...؟  
بیچاره آرش... بیچاره خودت... میدونی آرش وقتی از دوستت اینو شنید چه حالی  
داشت؟ بیچاره... بیچاره... خودت...

دستانش لرزش کمی داشت. دستی به چشمانش کشید. هنوز باور نمیکرد... دختری که تا باحال او را مثل  
خواهر دوست داشت حالا. چه فهمید؟ تقصیر او بود؟ از این فکر لرزه ای به  
بدنش وارد شد.

—مهبد؟  
مهبد لبش را گزید. ماشین را روشن کرد و به حرکت در آورد.  
مریم از ترس گوشه ی صندلی مچاله شده بود.  
خیلی سریع به روبه روی دفتر مریم رسید. شاید دو دقیقه. و با یک حرکت ایستاد.  
—برو سر کارت.

صدایش از حرص و عصبانیت زیاد کلفت شده بود. این مهبد، مهبدی که میشناخت نبود. هیچ چیزش به  
مهبد شباهت نداشت.

مهبد همیشه آرام فوران کرده بود. از شوک محبت به خواهری که محبتش را چیز دیگر برداشت میکرد.  
—مهبد... یه حماقتی کردم... بچگی کردم... اشتباه کردم... ببخش... تو رو خدا.  
با صدای داد مهبد چشم بست.  
—گفتم برو پایین.

مریم سر جایش نشست. تکان نخورد.

—برو پایین میخوام برم خونه... خستم... بعدا مفصل باهم حرف میزنیم.

و سرش را تکان داد. با دیدن سکوت و بی حرکت بودن مریم به جلو خم شد.  
مریم بیشتر در خودش جمع شد.  
در ماشین را باز کرد.

—فعالاً برو پایین... خواهش میکنم... خودم همه چیزو درست میکنم... از همون اول نباید این رفتارو میداشتم... خودم احمقم... تو خواهرم نبودی... منم باید مثل محمد با تعادل رفتار

میکردم... خودم درست میکنم همه چیزو مریم... تو مقصر نیستی... مقصر منم... فقط من...  
کلمات پشت سر هم و بدون فکر از دهان مهبد خارج میشد. مقصر بود. مقصر بود که با شنیدن حرف های آرش لرزه ای در قلبش حس میکرد. یک حس عجیب. و دوباره داشت نفس

هایش تند میشد. تعادل در رفتارش نداشت. و دوباره صدایش را بلند کرد.  
—مریم... برو پایین...

مریم لرزان پیاده شد. در برابر صدای بلند مهبد واقعا نمیتواست مقاومت کند. و قبل از هر حرکتی مهبد خود سریع در را بست و به ثانیه ای از او دور شد. و مریم هم هنوز باور نداشت.

منتظر بود از خواب بیدار شود. میخواست مثل همیشه این صحنه کابوس باشد. ولی همه چیز واقعی بود. همه چیز این را ثابت میکرد. و چه سخت که اوهم خودش را مقصر میدانست.  
و سخت تر اینکه مهبد جلوی مریم خودش را مقصر میدانست نه او را... او بی که پانزده سال از زندگی اش را بی محبت گذرانده بود. او بی که بی جنبه بود در برابر محبت. مهبد کوچک

ترین تقصیری نداشت!

\*\*\*

—مهبد داری چیکار میکنی؟

مهبد سرش را به اطراف گرداند تا هدف مورد نظر را پیدا کند. کیفش را پیدا کرد.

—مهبد؟

—چیزی نیست...

و همان طور که در جیبش میگشت کلیدی پیدا کرد. روی میز گذاشتش. و روی کاغذی شماره ای نوشت.

—چند روزی نیستم آرش... مواظب شرکت باش... بابا هم که میدونی مریضه فعلا... زیاد نمیتونه به شرکت سر بزنه. سعی میکنم زیاد طول نکشه.

و کلید و برگه را به سمت آرش گرفت.

—اینم کلید و رمز گاوصندوق. چند تا چک باید پاس بشه... دیگه با خودت... خودت میدونی چیکار کنی. آرش مات ماند.

مهبد کیفش را چنگ زد و به سمت بیرون رفت.

—مهبد ببین اگه به خاطر اون مسئلس...

مهبد حرفش را قطع کرد.

—ببین اون موضوعو کلا فراموش کن... من الهام قراره تا ده روز آینده عقد و عروسی رو با هم انجام بدیم... من ازش خواستم و اونم قبول کرد... دیگه شمام هروقت دلتون خواست عقد

کنین. خودتون هماهنگ کنین... دیگه سفارش شرکتو نکنم...

و کلافه دور خودش چرخید و اطراف را بررسی کرد. داشت فرار میکرد. از همه چیز و همه کس.

—کجا میخوای بری آخه؟

—شیراز...

مات ماند.

—شیراز؟

و آرام گفت.

—برای شمس؟

—میخوام برم یه کم از این محیط دور باشم فقط... خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی آرش باشد با شتاب از شرکت بیرون رفت.

\*\*\*\*

مات به جلو خیره بود. و حرف هایی که شنیده بود در سرش مثل یک نوار تکرار میشد. چند شوک با هم در این هفته اتفاق افتاده بود؟ یگانه. خودش بود. خود خودش. دستی به پیشانی

دردناکش کشید. فقط اگر میرسید به تهران برایش داشت. خوب هم داشت. دخترک با خودش چه فکر کرده بود؟

و فقط چند لحظه قلبش لرزید. از دیدن دختری که آخرین بار او را در هفت سالگی دیده بود. دختری که معصوم و مظلوم بود. دختری که بعد از آن اتفاق از پروشگاه فرار کرده بود.

چندین سال پیش. و او حالا این را میدانست.

بعد از سه روز دوندگی بالاخره توانسته بود از یگانه خبری به دست بیاورد. و از حدسش مطمئن شود. واقعا متاسف بود آن دختر پاک و معصوم به اینجا رسیده باشد. با این غرور. حیف بود.

روح پاکش حیف بود. و باید اعتراف میکرد بعد از فهمیدن ماجرا حسش به او بهتر بود. انگار همان دختر پاک و معصوم را میدید. ولی چرا به شرکت او آمده بود. محمد.

در یک لحظه به خودش آمد. داشت به چه فکر میکرد. نه. باید سریع تر برمبگشت. قطعا دوباره برای خانواده اش نقشه داشتند. همراه آن سعید لعنتی. نمبگذاشت. همه را سر جایشان

مینشانند. دیوانه شده بود با افکار ضد و نقیضش.

وقتی پای خانواده اش وسط بود. دیگر آن پسر بیست ساله ی احمق نبود. سرعتش را زیاد تر کرد. باید زودتر میرسید. افکارش درهم بود.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد. برای هزارمین بار در این سه روز. نیم نگاهی به سمتش انداخت. با اینکه میتواندست حدس بزند که کیست. و از حدسش مطمئن شد. فقط همین یکی

را کم داشت واقعا. واقعا فکرش دیگر برای این یکی جا نداشت. از وقتی آمده بود این چندمین باری بود که زنگ میزد. و بیشتر از همه از امروز صبح. هر چند دقیقه یکبار. پوفی کشید.



واقعا اعصابش ضعیف بود. همان طور که نگاهش به روبه رو بود گوشی را چنگ زد.

—چیه مریم؟ چی میخوای تو؟

و خواست ادامه ی حرفش را بزند که با شنیدن صدای پشت گوشی قلبش فرو ریخت. صدای هق هق بلند مریم.

—مهبد؟!

مهبد زبانش بند آمده بود. ماشین را کنار جاده پارک کرد.

—چی... چی شده؟

—بابا... بابا رو بردن... پلیسا بردنش... حال مامان خوب نیست... بیا فقط... بدبخت شدیم...  
\*\*\*\*

دستی به پیشانی دردناکش کشید. شلوغی مکان بیرون بیش از بیش به سردردش دامن میزد. صدای عصبی برخورد ممتد کفش با زمین هم روی اعصابش راه میرفت. غرید.  
—بسه دیگه.

محمد اخم هایش درهم بود. آرام لب زد.

—چته تو؟

و مهبد وقت جواب دادن نیافت.

—گفتین جرمش سفته بود؟

مهبد نگاهش به سمت سرگرد رفت. پوفی کشید.

—ما در حال حاضر هیچی نمیدونیم... فقط پدرمونو آوردن کلانتری... فکر کنم...

سرگرد سرش را پایین انداخت.

—بدهی داره. سفته م هست. مبلغش خیلی زیاده...

اخم مهبد درهم تر شد.

—یعنی چی؟ ولی...

سرگرد اشاره ای به برگه ی روبه رویش کرد.

—اینجا اینجور نوشته... مبلغ بدهیش چند صد میلیونیه...

—آخه... به کی داده؟ برای چی؟

مرد شانه ای بالا انداخت.

—ما از کجا بدونیم؟

و محمد سریع به حرف آمد.

—با سند خونه یا شرکت میشه آزادش کرد؟

سرگرد از بالای شیشه ی عینک خیره ی چهره ی مضطربش شد.

—فعلا درحال حاضر نمیشه.

مکثی کرد.

—بهبتره یه وکیل بگیرین تا مراحل قانونیش طی بشه... همین.

مهبد پوفی کشید. سرش را بین دستانش قرار داد. واقعا گیج شده بود. هنوز کاملا درک نمیکرد چه خبر

است. فقط میدانست عمق فاجعه زیاد بود. پدرش به که سفته داده بود؟ آن هم

چند صد میلیونی! چشمانش را مالشی داد. بدون هیچ حرفی بلند شد و بیرون رفت.

محمد هم بعد از خسته نباشید کوتاهی دنبالش رفت.

—کجا میری؟

مهبد نفسش را بیرون داد.

—کجا برم؟

محمد اخمی کرد.

—حتما اشتباهی شده. بابا همچین سفته ای نمیده... اگرم بده حتما براش فکر کرده... برنامه ریزی کرده

برای پس دادنش... اخه پولشو چیکار کرده؟

مهبد نگاهی به صفحه ی گوشی اش کرد. و برای صدمین بار شماره اشنا را گرفت و جواب اشنا ی زن که

میگفت مشترک در دسترس نیست را شنید. آرام زمزمه کرد.

—آرش در دسترس نیست...

دستی به لبش کشید. دندان هایش را به هم فشار داد. مطمئنا دیوانه شده بود. مطمئنا افکارش پوچ بود.

هیچ یک درست نبود. آرام گوشه ی راهرو روی صندلی نشست.

—چیکار آرش داری تو الان؟

—باید بابا رو ببینم.

—یه زنگ به مریم بزن بیاد... من مریم پیش مامان...

—اخم مهبذ درهم رفت.

—بیاد چه غلطی کنه؟

—محمد دستی تکان داد.

—بیشتر از من و تو سرش میشه... بینه اوضاع چطوره... چه خاکی باید به سرمون بریزیم... وکالت بابام

قبول کنه... ناسلامتی وکیل شرکته... ببینیم در جریان چیزی هست یا نه؟

—مهبذ چند لحظه مات خیره ی چهره ی جدی محمد شد. هنوز به خودش نیامده بود. و فکر کرد بعضی

اوقات محمد خیلی بهتر از او واکنش نشان میداد.

—محمد چهره ی مات شده اش را از نظر گذراند.

—میخواهی تو برو پیش مامان... به مریمم بگو بیاد... حالت خوب نیستی.

—بی توجه به حرف محمد چشمانش را بست. سرش را به دیوار تکیه داد.

—بدبخت شدیم...

—محمد ضربه ای به بازویش زد.

—یعنی چی؟ هنوز که چیزی نشده... من که دوباره میگم اشتباه شده... حالا ببین کی گفتم... توام برو

—خونه دیگه.

—بابا مریض بود.

—محمد ساکت شد. پوفی کشید.

—مهبذ با یک حرکت بلند شد. بدون شک دیوانه شده بود.

—محمد با چشمان گشاد شده نگاهش کرد.

—مهبذ؟

—مهبذ سریع به حرف آمد.

—به خاله بگین بره پیش مامان. مریمم بیاد اینجا بینه میتونیم بابا رو با سندی چیزی در بیاریم؟ من برم

—شرکت ببینم چه خبره!

و بدون اینکه منتظر حرفی دیگر باشد با قدم های بلند به سمت در خروجی کلانتری رفت. بدون توجه به صدا زدن های محمد.

پشت فرمان نشست. با سریع ترین سرعت ممکن به سمت شرکت راند. با افکار پریشاننش. و اگر سالم میرسید واقعا هنر کرده بود.

کم کم داشت درک میکرد. که چه شده. فقط میخواست عمق بدبختی شان را بداند. میخواست شک هایی که مثل خوره به جانش افتاده بود باطل شود. بدون شک درست نبود.

با قدم های بلندش سریعاً وارد شرکت شد. و یگراست به سمت اتاق پدرش رفت. با دیدن میز بهم ریخته ی پدرش که آخرین بار که آن را دیده بود کاملاً مرتب بود ته دلش خالی شد.

آب دهانش را قورت داد. کلید دوم را در گاو صندوق انداخت. و بعد از دادن رمز با دیدن محتوای آن دستش را به لبه ی میز گرفت. شک هایش به یقین تبدیل شد.

آرش؟

و دوباره شماره اش را گرفت.

اینبار پیغامی متفاوت با پیغام های قبلی شنید. گوشی خاموش بود. روی زمین آوار شد. سرش را به میز کوبید. مغزش کم کم داشت به کار می افتاد. آرش. کلید. رمز. نبود سفته ها. و

پدرش. عمق فاجعه بیشتر از چیزی بود که در باورش بگنجد. چشمش را بست... بدبخت شده بودند. به معنای واقعی. و آرش... مگر دستش به او نمیرسید. بی شک او را میکشت.

نمیدانست چقدر گذشت که صدایی او را به خود آورد. صدایی متعجب.

—مهبد؟

بی شک توهم بود. وگرنه.

نفهمید کی از جا پرید. اصلاً نیروی هجوم به سمتش را از کجا آورد؟ فقط تا به خودش آمد گوشه ی دیوار چسبانده بودش و یقه اش را در دست گرفته بود.

—کثافت بی همه چیز.

آرش مات نگاهش کرد.

—چی شده مهبد. این چه سر و وضعیه؟

و صدای داد مهبد دلش را فرو ریخت. بلند ترین صدایی که تا به حال از مهبد شنیده بود.  
—کجاس؟

آرش آب دهانش را با ترس قورت داد.

—چی... چی؟

—بی شرف... بی همه چیز... خیلی کثافتی... کلیدی که بهت دادم کجاس؟ هان؟ چه غلطی کردی تو؟  
چشمان آرش گشاد شده بود... انگار چیزی را درک نمیکرد... شوک بود.

—یعنی چی؟ من برات توضیح میدم مهبد... من...  
و داد مهبد بلند شد.

—کلیدو بهم بده کثافت.

آرش لبش را گزید.

—زدنش!

با صدای آرام آرش مهبد مات ماند.

—یعنی چی؟

آرش با چشمانی که ترس در آن موج میزد ادامه داد. ترس از دیوانگی ترسناک مهبد.  
و دست مهبد شل شد.

—کیفمو زدن... دزدیدنش.

مهبد به سمت دیوار هولش داد. یقه اش را ول کرد. عقب کشید.

—خیلی احمقی که دروغ گفتن هم بلد نیستی!

آرش مات جلو آمد. چشمانش را ریز کرد.

—چی شده؟ چرا اینطوری میکنی تو؟ اتفاقی افتاده؟

مهبد عصبی چنگی به موهایش زد.

آرش یک قدم جلو رفت. آرام پرسید.

—چی شده؟

مهبد تهاجمی به سمتش برگشت و آرش مجبور به عقب نشینی شد.

—داری چرت میگی... کیفیتو زدن. کلیدای شرکت از کجا اومده؟ خودت کدوم گوری بودی که شرکتو خالی کردن؟ هان؟

سرش را تکان داد. گوشیش را در آورد.

—بیچارت میکنم آرش... خیلی خری که دوباره این طرفا پیدات شده... احمقی... برات دارم. کاری من میکنم تو زندان بیوسی.

آرش با اخم دست روی دست مهبد گذاشت.

—میگی چی شده یا نه؟ چی داری بلغور میکنی؟ همه چیز تو کیفم بود... کلیدای شرکتم توش بود. حالا بگو چی شده؟

مهبد چند لحظه مات ماند. و برای یک لحظه ذهنش جرقه ای زد. داشت چکار میکرد؟ پلیس برای چه؟ چه مدرکی بود؟ کم کم سرش را از گوشیش بلند کرد و خیره ی آرش شد.

—کلیدام تو کیفیت بود؟

—آره... من واقعا نفهمیدم چی شد... شرمنده... خودم امروز قفل ساز میارم همه ی قفلا رو عوض کنه... در مورد کلید گاو صندوقم خب رمزشو عوض میکنیم...

—چرا تا حالا نکردی این کارا رو؟

آرش رویش را برگرداند.

—وقت نبود. مثل بچه ی آدم بهم بگو باهم صحبت کنیم... دیگه چرا رم میکنی؟ دوباره معذرت میخوام. و از اتاق بیرون رفت.

مهبد هم به دنبالش روانه شد.

—گوشیتو پس چرا جواب نمیدادی... چرا در دسترس نبود؟

آرش ایستاد. آب دهانش را قورت داد.

—گوشیمم تو کیفم بود.

و مهبد انگار منتظر همین حرف بود. لبخند محوی زد. اطمینان پیدا کرد. به افکارش. دستش را روی شانه ی آرش گذاشت.

—نمیتونستم باور کنم بهم نارو زدی... دست خودم نبود عصبانی شدم.

خودش را روی صندلی انداخت.

—بدبخت شدیم... سفته هامون تو گاو صندوق نیست... بابا رو بردن بازداشتگاه.  
و خیره ی آرش شد.

صدای نه ی کشیده ی آرش بلند شد. جلوییش زانو زد.

—چی داری میگی مهبد؟ یعنی چی؟

مهبد با انگشت شصت و اشاره چشمانش را فشار داد.

—میگن سفته ی زیادی داده... ولی با نبود سفته ها حدس میزنم پاپوش باشه... باید ته و توشو در بیارم.  
—آ... آخه چجور؟

مهبد به نقطه ای خیره شد.

—نمیدونم واقعا. هنگم... موندم توش.

و دوباره به آرش نگاه کرد.

—تو کجا بودی این چند روز اصلا؟ چطور تونستن کاری کنن؟ مگه من شرکتو به تو نسپرده بودم؟ چرا

الان کسی توش نیست پس؟ همینجور الکی تعطیلش کردی...؟

آرش بلند شد.

—خب... خب... اوووم... من که با اتاق بابات کاری نداشتیم... اتاق بابات که به من ربطی نداشته...

امروزم... خب... امروز نتونستم خودم پیام شرکت... صبح یه کاری داشتم... ترجیح دادم

امروزو بسته باشه به کارام برسم.

و چشمانش را ریز کرد.

—حتما یکی از کارمندای شرکت برش داشته.

مهبد سرش را به علامت تایید تکان داد.

—خودمم همین حدسو میزنم.

سرش را بین دستانش گرفت.

—ولی آخه کی؟

پوفی کشید.

—بابا حالش خوب نبود. مریض بود. براش نگرانم.

و دوباره آرش را از نظر گذراند.

آرش دستی به شانه اش زد.

—نگران نباش رفیق... انشالله به زودی همه چیز درست میشه... آقای کاویانم گناهکار نیست. زیاد اون تو نمیمونه.

مهربد آهی کشید.

—انشالله... فقط دستم به اون شخص نرسه... بیچارش میکنم.

از روی صندلی بلند شد.

—حالا میخوای چیکار کنی مهربد؟

—باید با مریم صحبت کنم... ببینم چی میشه.

آرش لبخندی به لبش نشانده.

—هر کمکی از دستم بر میاد بهم بگو.

مهربد هم متقابلاً لبخند زد. هر چند هم رنگ.

—ممنونم... کاری داشتم حتما.

و به سمت در خروجی رفت. دم در ایستاد. برگشت.

—آرش؟

حس میکرد آرش جا خورد.

—چیه؟

—در مورد مریم تصمیم گرفتی؟

چشمان آرش گشاد شد.

—خب... چه تصمیمی؟

مهربد با خونسردترین لحن ممکن گفت.

—تو الان همه چی رو میدونی... میخوای باهاش چیکار کنی... اگه میخوای همه چیز بهم بخور...

و آرش سریع وسط حرفش پرید.

—نه نه...

ابروهای مهربد بالا رفت.



—خب... ما با هم صحبت کردیم... تصمیم گرفتیم هر دو تامون بهم فرصت بدیم.  
 مهبد نفس عمیقی کشید. یک قدم جلو رفت. روبه روی آرش ایستاد.  
 —آرش... من... من تو این چند روز که تنها بودم خیلی فکر کردم... من... من به مریم یه حسی دارم...  
 آرش مات به چشمان مهبد زل زد. انتظار تنها حرفی که نداشت همین بود.  
 —فکر میکنم بهتره که رابطتون همینجا تموم شه... من و مریم ده سال تمام با هم زندگی کردیم... اون  
 نمیتونه منو فراموش کنه...  
 مکشی کرد. نفس عمیقی کشید.  
 —و من هم دیگه نمیتونم ازش بگذرم... خیلی در موردش فکر کردم...  
 آب دهانش را قورت داد. همه چیز شوک بود. حرف های مهبد. حرکاتش... و حالا این حرف... آن هم در  
 این شرایط و موقعیت!  
 مهبد سرش را پایین انداخت. نفس عمیقی کشید. لبخند محوی روی لبش نشست.  
 —بازم میل خودته... من با خود مریم هم حرف من میزنم به موقعش.  
 مکشی کرد.  
 —بهتر نیست دیگه بریم...؟ شرکت هم نباید خودسر تعطیلش میکردی ولی حالا گذشته... اشکال نداره.  
 آرش کمی به خودش آمد.  
 —آهان... بشه بریم.  
 و زودتر راه افتاد.  
 مهبد از پشت سر نظاره گر رفتنش بود. و لبخند روی لبش پررنگ تر شد... چشمانش را بست... هنوز هم  
 کمی در شوک بود. همه چیز برایش غیر منتظره بود. همه چیز... باید کم کم به  
 خود می آمد و بهترین تصمیم را میگرفت... باید هرچه زودتر پدرش از آن بازداشتگاه لعنتی بیرون می  
 آمد.  
 \* \* \* \*

عصبی برگه ی دستش را روی میز کوبید. دستی به دهانش کشید.  
 —هیچی ازش سر در نمیارم...

مریم برگه را از جلوی دستش برداشت و آرام گفت.

—خب مجبور نیستی بخونیش.

مهبد چشم غره ای به او رفت و هیچ نگفت. از وقتی راز دل مریم را فهمیده بود دیگر مثل قبل نمیتوانست با او راحت باشد. دلش نمیتوانست.

—خب میخوام بدونم چه خبره.

مریم سرش را پایین انداخت و نگاه از او گرفت.

—یه شکایت نامه تنظیم کردم... اگه همون جور که میگی سفته ها جعلی باشه کارمون آسون تره. سفته ها کارشناسی میشن و باید دید جوابش چیه؟ فقط مراحل قانونیش زیاده که سعی

میکنم مدت زمانش کم شه.

مهبد سکوت کرد. با اخم خیره ی میز و برگه هایش بود.

مریم آب دهانش را قورت داد.

—اووووم... نگران نباش... هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

مهبد از روی صندلی بلند شد.

—اون که وظیفته... اگه نتونی هم مشکلی نیست. یه وکیل دیگه میگیرم.

اخم مریم درهم رفت. لب هایش لرزید.

—مهبد... این حرفا چیه؟ خب...

مهبد ساکت ماند.

مریم چند بار دهانش را تکان داد. و بالاخره حرفش را زد.

—خب... میشه همه چیزو فراموش کنی؟

صدایش بغض عجیبی داشت.

و مهبد دوباره ساکت بود. شاید خودش هم میدانست زیاده روی کرده. تند رفته. و شاید دلش کمی به

حال بغض صدای دخترک سوخت. عادت نداشت او را اینچنین ببیند.

و حالا هر دو روبه روی هم ایستاده بودند. با سرهای به زیر افتاده.

—... اگه... فراموش کنی برای هردوتامون بهتره.

مهربد نفس عمیقی کشید. و فقط یک جمله گفت. یک جمله شاید بی ربط به موضوع. شاید هم خیلی ربط دار!

—دیگه جواب زنگای آرشو نده...

و بدون توجه به بهت و چشمان گشاد شده ی مریم از این جمله از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*\*

—یعنی تموم شد همه چیز؟ باورم نمیشه!

سعید پوک محکمی به سیگار دستش زد.

—هنوز تازه شروع شده... اولشه... یکی دو تا کار دیگم میخوام انجام بدم... بعدشم با هم میریم... سه نفری...

و خندید.

یگانه فقط در سکوت نگاهش میکرد. و بعد از چند لحظه گفت.

—اگه بفهمن چی؟

سعید خونسرد پوکی دیگر از سیگار گرفت.

—نمیفهمن... طبیعیه طبیعیه... مو لا درزش نمیره... تا بخوان هم بفهمن ما نیستیم دیگه... میخوان چیکار کنن؟ چجور میخوان ثابت کنن؟

یگانه کلافه سری تکان داد و سکوت کرد.

—راستی...

مکثی کرد. و دوباره ادامه داد.

—بهش گفتم شب بیاد دور هم باشیم...

و بعد از مکثی ادامه داد.

—چند روز بود جوابمو نمیداد. ولی میدونم که عاقله و حماقت نمیکنه.

ابروهایش بالا رفت. سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و دست یگانه را در دست گرفت.

—هر دو تاتون عاقلین... هرچی نباشه هر دو تاتون برادر زادمین... حالا شاید یکی تنی یکی ناتنی... ولی به

من رفتین... مثل منین...

و یگانه فقط با دست زیر چانه به روبه رو خیره بود. با حس بدی که در دلش داشت. خودش هم میدانست چه مرگش بود. فکر میکرد وقتی از شرکت بیرون بیاید. وقتی دیگر چهره ی

مهبد را نبیند همه چیز برایش خوب است. و عالی... ولی حالا. تنها چیزی که نداشت حس خوب بود. تصویر یک کوه جلوی چشمش بود. بت کودکی اش.

به پشتی مبل تکیه داد. دستش را مشت کرد. نباید به چیز های الکی فکر میکرد. نباید به بتی که سال ها پیش در ذهنش ساخته بود فکر میکرد. و شاید میترسید از فکر کردن. شاید فکر

کردن به یک پسر با چشم هایی به رنگ شب. شاید!  
\*\*\*\*

در ماشین را باز کرد و کلافه نشست.

—چرا نیومدی بالا؟

آرش شانه ای بالا انداخت.

—وقت نبود دیگه... بی خیال...

دخترک به روبه رو خیره شد.

—تاراحت شد.

آرش ابروهایش را بالا انداخت.

—حالا چیزی نشده که... فردا باهاش صحبت میکنم... نگران نباش.

یگانه از پنجره به بیرون خیره شد.

—نگران تنها چیزی که نیستم رابطه ی بین تو و سعیده... به من ربطی نداره... الانم برو دیگه... چرا وایسادی؟

آرش سری تکان داد. چند ثانیه خیره ی نیمرخ یگانه شد.

انگار هر دو حس هم را داشتند. هر دو کلافه بودند.

و بعد حرکت کرد.

بدون توجه به چشمی که از پشت درون ماشین نظاره گرشان بود. چشم هایی که رفیق جلوی چشمانش فرو ریخت. و با پوزخند خیره به نور ماشین که در شب دورتر میشد نگاه کرد. و

نمیدانست چرا اصلا شوکه نشد. در این چند روز کم کم خودش را برای این لحظه آماده کرده بود. و حالا میدانست باید چکار کند. خوب میدانست.

\*\*\*\*

نگاهی به اطرافش انداخت. دو تک سرفه ی عصبی کرد. سرش را تکان داد.

و مادرش را همراه خود جلو کشید.

سمیرا هم با بغض به اطراف نگاه میکرد.

مریم دستپاچه و سریع گفت.

— کمی کثیف و خاک گرفتس. ببخشین دیگه.

سمیرا با بغض گفت.

— قربونت برم...

مریم سرش را پایین انداخت و خدا نکنه ای زیر لب زمزمه کرد.

و مهبد دوباره مات به اطراف نگاه میکرد. به خانه ای که دومین بار بود که پا به درون آن میگذاشت.

اولین بار دو سال پیش بود.

وقتی مریم تازه این واحد را در آپارتمان خریده بود. و او به زور از مریم شیرینی گرفت.

سرش را تکان داد تا از فکر و خیال بیرون بیاید.

و سمیرا را به سمت تنها اتاق خانه برد. آرام روی تخت درازش کرد.

نگرانش بود. میدانست این تنش ها برایش سم است. دوازده سال بود که سمیرا سمیرای گذشته نبود.

شکسته بود. با کوچک ترین تنش هایی این شکستگی بروز پیدا میکرد.

خواست از لبه ی تخت بلند شود که دستش اسیر دست سرد و لرزان مادر شد.

اشک دوباره از چشمان مادر سرازیر شد.

— رفتی دیدنش؟ چگونه حالش؟ چیکار میخوای بکنی براش؟

نفس عمیقی کشید. باید میگفت که بعد از چند روز دوندگی هنوز نتوانسته بود پدرش را ببیند؟ باید میگفت اگر به زودی نتواند کاری کند پدرش از بازداشتگاه به زندان منتقل میشود؟

پوفی کشید. دست مادر را فشار داد.

—نگران نباش مامان... چند روز دیگه آزاد میشه... پیگیر کاراشیم.

و دوباره نگفت مریم آب پاکی را روی دستش ریخته. که کارشناسی و بررسی سفته ها حداقل یک ماه مراحل قانونی دارد.

—حالش خوب نبود...

صدای پر بغض مادر حال خرابش را خراب تر کرد.

آرام بخشی به مادر تزریق کرد.

—نگران نباش مامان. همه چیز درست میشه... این روزام میگذره.

—مریم کجاس؟

مهبد سرش را زیر انداخت.

—تو هاله... بخواب فعلا... بعدا میاد پیشت.

کم کم چشمانش سنگین شد.

و مهبد تا آخرین لحظه که خواب رفت همان طور دستش را در دست گرفته بود. خم شد و پیشانی اش را بوسید. نفسی گرفت و بیرون رفت.

مریم در حال تمیز کردن هال بود. با دیدن مهبد که از اتاق بیرون آمد ایستاد.

هر دو در سکوت به هم خیره بودند.

و این مریم بود که به حرف آمد.

—بهش آرام بخش زدی دوباره؟

مهبد سری تکان داد. روی مبل نشست.

مریم هم روبه رویش نشست. زبانی روی لب های خشکش کشید.

—پیگیر کارا هستم... باید چند تا آشنا تو دادگستری گیر بیارم تا کارا زودتر جلو بیوفته.

مهبد فقط نگاهش کرد.

مریم آب دهانش را قورت داد. سرش را پایین انداخت.

-ممنونم...

مریم بلند شد.

-کاری نکردم...

و مهبد فکر کرد روزگار چه بازی هایی داشت... حالا او اینجا...

-میدونی که مجبور بودیم بیایم... خودت گفתי فضای خونه با طلبکارا.

مریم سریع گفت.

-نه بابا... این چه حرفیه؟

و دوباره مشغول گردگیری شد.

-محمد کجاس؟

-حتما دانشگاهه دیگه... بهش زنگ زدم گفتم بیاد اینجا... نگران نباش.

مهبد نفسش را بیرون داد. به روبه رو خیره شد.

-آرش بهت زنگ نزد؟

مریم دست از کار کشید. به سمتش برگشت.

-دیشب آخر شب زنگ زد.

-جوابشم دادی؟

اخم مریم به نشانه ی تمرکز درهم رفت.

-خب آره...

مکثی کرد.

-چرا جواب ندی؟

مهبد سرش را بین دستانش گرفت.

-دستش تو کاره...

ابروهای مریم بالا رفت.

-یعنی چی؟

مهبد همان طور که به روبه رو خیره بود زمزمه کرد.

—سفته ها رو اون با یگانه برداشته.  
چشمان گشاد شده و زبان قفل شده اش نشان دهنده ی شوک زیاد بود.  
و مهبذ فکر کرد مریم باید میدانست آرش کیست. لازم بود بداند. تا خودش ضربه نخورد. هنوز او را مثل  
خواهرش دوست داشت. و شاید بیشتر.  
نمیخواست کوچک ترین صدمه ای از جانب هیچ کس به او وارد شود!  
\*\*\*\*

از کلاس که بیرون آمد نگاهی به گوشی اش انداخت.  
سه تماس از شماره ای ناشناس...  
و بار دیگر گوشی در دستش لرزید.  
—الو... بفرمایید.  
—سلام...  
—سلام...  
و با تعجب تکرار کرد.  
—یگانه؟  
تک خنده ی یگانه پشت تلفن هم مشهود بود.  
—صدامم فراموش کردی؟ ای نامرد...  
و محمد هنوز در شوک بود که یگانه چطور بعد از دو هفته زنگ زده؟ آن هم خودش. تعجب آور بود.  
—شرمنده کمی سرم شلوغ بود...  
اصولا در فاز عشق و عاشقی نبود. وقتی دید یگانه زیاد مشتاق به ادامه ی دوستی با او نبود سعی کرد بی  
خیالش باشد.  
—میخوام ببینمت محمد... میتونیم همو ببینیم؟  
فکرش به اندازه ی کافی درگیر خانواده و مشکلات جدیدش بود. دیگر مغزش گنجایش یک درگیری  
تازه نداشت. ترجیح میداد فکرش را درگیر او نکند.  
—هوم؟  
محمد پوفی کشید. فقط یک کلمه گفت...



او کی.

و فقط همین... و زمان و مکان قرار از جانب یگانه تعیین شد.

\*\*\*\*

صدای مریم به زور در آمد.

چی؟

مهبد همان طور که سرش را بین دستانش گرفته بود سکوت کرد.

آخه چطور؟

روی صندلی کنارش وا رفت.

مطمئنی؟

مهبد فقط سرش را تکان داد.

مریم دستی به پیشانی اش کشید. برایش غیر قابل هضم بود. آرش؟ چطور؟ غیر قابل باور بود. و دوباره

اسم آرش در سرش تکرار شد. حرف هایش. خنده هایش. شوخی هایش. و حس

نو پایش در این دو هفته نامزدی...

یعنی همه چیز دروغ بود؟ یک بازی؟ ولی چرا؟ واقعا چرا؟

برای منم غیر قابل باور بود. ولی من کلیدا رو دادم دست اون. وقتیم برگشتم و فهمیدم اوضاع از چه

قراره بهم گفت که کیفشو دزدیدن. روز اول رفتن من. غیر منطقی بود. گفت

گوشیشم تو کیفش بوده و برای همون جوابمو نداده. درحالی که من روز دوم رفتنم باهاش تلفنی حرف

زدم. زنگ زدم به گوشیش. سوتی داد. درست و حسابی. اینا باعث شد بهش شک

کنم. شک برانگیز بود. منم دنبالش رفتم. خودم با یگانه دیدمش!

مریم مبهوت زیر لب زمزمه کرد.

یگانه؟

مهبد سرش را به علامت مثبت تکان داد.

و هنوز اوضاع برای مریم قابل درک نبود. با شنیدن اسم یگانه فقط یاد یک نفر افتاد.

—محمد!

اخم های مهبد به نشانه ی تفکر درهم رفت. به این یکی واقعا فکر نکرده بود. به ذهنش نرسید. حواسش نبود. چرا؟

و مریم آرام و با بهت ادامه داد.

—یعنی چی؟ من، آرش. یگانه. محمد. آخه چرا؟ چه دلیلی داره؟

و هر دو متفکر به هم خیره شدند.

—این بازیای مسخره برای چیه؟

و هیچ یک جوابی برای این سوال نداشتند!

\*\*\*\*

از پنجره ی کنارش به فضای تاریک و خوف انگیز روبه رویش خیره شد. چه مدت بود که در اینجا حضور داشت؟ در این قبرستان. در این مکان. نمیدانست. فقط این را میدانست که

اولین بار در دوازده سال گذشته است که به این مکان می آید. حتی نمیخواست از ماشین پیاده شود. فقط به نقطه ای تاریک در بیرون خیره بود. لب زیرینش را به دندان گرفت. آرنجش

را به پنجره تکیه داد.

و نمیدانست چرا دستش به سمت دستگیره ی در رفت. ناخودآگاه. پایش را بیرون گذاشت. و قدم هایش خود به خود حرکت کرد. به سمت قبری که فقط شماره ی قطعه و ردیفش را

میدانست. آن هم با یک بار شنیدن. عجیب یادش بود. و تا به حال به او سر نزده بود. بعد از شنیدن اسم ها و نبش قبر گذشته واقعا نمیدانست اینجا و در این مکان چه میکند. بعد از ده

دقیقه گشتن در تاریکی وهم انگیز پیدایش کرد. فضای قبرستان سکوت مطلق بود. و مهبد نمیدانست چرا خاطره ای دور به یادش آمد. خاطره ای به دوری دوازده سال. یا شاید سیزده.

او را کنارش حس میکرد. کنار "او" راه میرفت... و فقط تنها چیزی که برایش مهم بود، بودن "او" کنارش بود. فقط "او"

"با ترس و دلهره ی خاصی به فضای نیمه تاریک و تقریبا ساکت اطرافش نگاه کرد. آخر کدام دیوانه ای غروب آن هم در زمستان به قبرستان می آمد؟

غیر از او. اوایی که همه چیزش با بقیه فرق داشت. اوایی که خاص بود. و همین خاص بودنش برای مهبد بیست ساله مثل یک آهنربا عمل میکرد.

با ایستادن زن، مهبد هم از حرکت ایستاد.

زن به نقطه ای خیره بود.

و مهبد هم رد نگاهش را گرفت.

زن دو قدم بلند جلو رفت.

مهبد سر جایش ایستاد.

زن نشست.

و مهبد حرکاتش را دنبال میکرد.

بعد از چند ثانیه کنارش ایستاد و بعد کنارش نشست. نگاهش را به سنگ قبر دوخت. در تاریک و روشن هوای غروب اسم و سال تولد و فوت را از نظر گذراند. 37 سالگی. بیست سال

پیش. به احتمال قوی مادرش بود.

—مادرتَه؟

زن همان طور که خیره به سنگ قبر نگاه میکرد فقط سری تکان داد. به عادت همیشگیش.

—خدا بیامرزدش.

لبهایش را بهم فشار داد و هیچ نگفت.

—حتما خیلی سخت بوده... بچه بودی اون موقع.

پوزخندی روی لب زن نشست.

و مهبد سعی کرد بی خیال باشد نسبت به پوزخندش.

بر خلاف انتظار مهبد صدای آرام زن به گوش رسید.

—کیه که مادرشو دوست نداشته باشه؟

مهبد لبخندی زد.

—جالبه توام دوست داری چیزی رو. فکر نمی‌کردم چیزی تو این دنیا باشه که دوستش داشته باشی.  
شانه ای بالا انداخت.

—منم آدمم.

—دلت تنگ شده براش؟

—اگه نمی‌مرد هیچ اتفاق بدی نمی افتاد تو زندگی.  
مکثی کرد.

—من تنها نمیشدم. پس دلم تنگ نشده. اون مقصره تنهایی الان منه.  
مهبد آهی کشید.

—متاسفم... هممون از این اگه ها زیاد تو زندگیمون داریم. ولی زندگی ادامه داره.  
و دست زن را گرفت.

—در ضمن... تو دیگه تنها نیستی... منو داری... من همیشه کنارتم... تو هر شرایط و موقعیتی.  
و زن کمی سرش را بالا گرفت. خیره ی چشمان هم‌رنگ شب مهبد شد.  
—منو تو نمیتونیم... توام ازم خسته میشی... توام میری... میدونم... سن...  
مهبد دستش را فشار داد. وسط حرفش پرید.

—من تا وقتی خودت بخوای باهات هستم. نمیگم تا همیشه. تا وقتی بخوای.  
و انگار یاد چیزی افتاد. دیگر انگار از هوای تاریک و روشن قبرستان نمیترسید. هوایی که کم کم رو به تاریکی میرفت. نگاهی به پشت سرش انداخت. با دیدن دختر بچه ای که آرام

آرام در تاریکی بین قبرها میگشت لبخندی زد. میدانست کمی ترسیده. او را خوب میشناخت. بلند شد.  
زن رد نگاهش را گرفت. به دخترک نگاه کرد.  
—نمیخواه بری.

—شاید بترسه... با هم یه دوری میزنیم همین اطراف... بعدش میریم کنار ماشین... توام بیا اونجا.  
—یگانه نترسه.

مهبد حرفش را دوست نداشت. لبش را گزید. سعی کرد بی اهمیت باشد. نیم قدم عقب رفت. و چشمکی زد.

—کنه خودت تنها میترسی که میگی نرم؟

و جوابش فقط شد چشم غره ی شدید نازنین.

با خنده دور شد و دست دخترک را محکم گرفت. محکم و سفت.

و نگاه نازنین به دست های درهم قفل شده شان بود. به مهبدی که خم شده بود. با هم پیچ میگردند.

با دخترک کوچک هفت ساله ی او."

آب دهانش را قورت داد. چرا اینجا آمده بود؟ بعد از دوازده سال. از جا بلند شد.

—اومدی حلالیت بطلبی ازش؟

سریع به عقب برگشت. اخمش درهم رفت.

—شاید داری میگی اون دنیا حواسش بهتون باشه.

چقدر این دختر شبیه مادرش شده بود. نه از لحاظ ظاهر. از لحاظ رفتار. واقعا جای تاسف داشت. یک قدم

جلو رفت.

—چطور جرات کردی بیای اینجا؟ اینقدر نترس شدی بیای جلوی من خودتو نشون بدی یا فکر کردی من

احمقم؟

—شایدم هر دو...

مهبد سرش را به سمت آسمان بلند کرد. تک خنده ی عصبی ای کرد.

—اون کسی نیست که بخوام ازش حلالیت بطلبم. فکر نمیکنم اونقدرم جاش خوب باشه که بخواد دعاش

به درگاه خدا بر آورده شه که ازش بخوام برام دعا کنه.

اخم های یگانه از تاریکی هم معلوم بود. گستاخ و عصبی دو قدم جلو آمد.

—تو اونو کشتی... تاوانشم باید بدی...

—واقعا نشناختمت. خیلی عوض شدی.

یگانه سکوت کرد. تغییر بحث برایش شوک بود. و بعد به خود آمد.

—توقع داشتی همون دختر هفت ساله ی دوازده سال پیش باشم؟

مهبد سرتا پایش را برانداز کرد.

—دیگه توقعی ندارم.

و آرام گفتم.

—نامیدم کردی.

نفس عمیقی کشید.

—من اونو نکشتم. اون خودش مرد. حقش بود. برامم مهم نیست. فقط برام این مهمه که چرا هیچوقت

اشتباهاتمون دست از سرمون بر نمیدارن؟ اشتباه من. اشتباه...

یگانه یک قدم دیگه جلو آمد. و حالا کاملا روبه روی مهبد بود.

مهبد نگاهش را از او گرفت.

—فکر کردی واقعا نمیتونم همینجا به زور تحویل پلیست بدم؟ خیلی احمقی. من همین الان میتونم به

زور تو رو ببرم پیش پلیس. کی جلومو میگیره؟ اون سعید احمق تر از خودت؟

سرش را جلو برد.

—واقعا احمقین که همچین نقشه ای ریختین. دو روز دیگه همه چیز مشخص شد پدرتونو در آوردم

قیافتون دیدنیه.

و در ته دلش یک حس کوچک غلیان کرد. میتوانست یگانه را دست پلیس دهد؟ باید اعتراف میکرد به

همین راحتی که صحبت میکرد نمیتوانست...

انگار هیچ یک از تاریکی قبرستان ترسی نداشتند. دوباره هر سه نفر تنها در قبرستان بودند. یکی زیر

خاک و دو نفر...

مهبد با یک حرکت مچ دست یگانه را محکم گرفت و همراه خود کشید.

و بعد از چند ثانیه صدای جیغ هیستیریک و عصبیه یگانه بود که سکوت قبرستان را شکست.

—ولم کن عوضی.

صدایش به حدی بلند بود که خودش هم شوکه شد. چه رسد به مهبد.

دستش شل شد.

یگانه دستش را عقب کشید. دو قدم عقب رفت. و سعی کرد به احساسات قلبش بی توجه باشد. به بت

مسجّم روبه رویش در کودکی. بتی که با وجود شکستن هنوز تکه تکه ای از آن

باقی مانده بود.

—تو اونو کشتی.

مکئی کرد. زمزمه کرد.

—توام منو ناامید کردی! از همه چیز و همه کس. با کنار گذاشتن راحت من. عین خیالتم نبود چی به سرم میاد.

و مهبد فقط آرام گفت.

—منم شرایط خوبی نداشتم اون موقع یگانه. تا یکی دوسال نمیتونستم به زندگی عادی برگردم. برام سخت بود. اونم تاوان داد. هر کاری تاوان داره. ولی من کاری نکردم که تاوان داشته

باشم. من نکشتمش.

یگانه دستش را روی دهانش گذاشت.

—تو کشتیش.

—خودشو انداخت پایین. من کنارش نبودم یگانه. فقط دیدمش.

خواست یک قدم به سمتش بردارد.

و انگار هر دو فقط گذشته را به یاد داشتند نه حال را...

خاطرات گذشته جلوی چشمان هر دو به نمایش در آمد. بازی هایشان. با هم بودنشان.

دخترک انگار قسمتی از بت بزرگ کودکی اش را میدید. قهرمان همیشه مهربان بچگی اش. تنها کسی که جلوی مادرش از او دفاع میکرد. کسی که تکیه گاهش بود. تکیه گاهی که در

حساس ترین موقع عجیب او را تنها و بی کس رها کرد.

و مرد هم دختر بچه ی شیرینی که همیشه سعی میکرد خودش را بزرگ نشان دهد و از هیچ چیز نترسد را میدید. از هیچ چیز و هیچ کس.

هر دو در زمان حال نبودند. بهم خیره نگاه می کردند.

که یک آن همه چیز تمام شد.

رویای یگانه فرو پاشید. تنها کاری که کرد دویدنش به سمت خروجی قبرستان بود. و مهبد هم به دنبالش. بدون حرف روانه شد. یک فکر در سرش بود. نباید میگذاشت یگانه به همین

راحتی برود وقتی یک سر دردرس های خانواده اش بود. و در یک لحظه ماشین سیاهی پیچید و یگانه سریع سوار شد. در تاریکی شب دیگر هیچ چیز معلوم نبود. ایستاد و نفس نفس زنان

به دور شدن ماشین خیره شد.

\*\*\*\*

—تو همش دنبال منی؟

—فراموش نکن فقط یه دختر نوزده ساله ای. سنی نداری. باید ازت محافظت کنم.

دخترک عصبی نفس نفسی زد. لحن کاملاً بی خیال و عادی سعید نفت بود بر آتش عصبانیتش...

—فکر کردی من بچم؟

سعید خونسرد تر از قبل پوزخند زد.

—اگه بچه نبودی الان اینطوری سر یه مسئله ی بیخود حرص نمیخوردی! میدونی که اگه من نبودم چه بلایی سرت میومد با اون مردک؟

اخم های یگانه بیش از بیش درهم رفت. چشمانش را بست. نفس عمیقی برای آرامشش کشید.

—من از این کارت فقط یه برداشت دارم. بهم اعتماد نداری!

سعید نیم نگاهی به سمتش انداخت. لبخندی زد و سرش را تکان داد.

—من یاد گرفتم به خودمم اعتماد نداشته باشم! اینجوری خیلی بهتره ادم شوکه نمیشه با دیدن هر چیزی!

یگانه سری به اطراف تکان داد. دستش را دور دهانش کشید. دلیل این بی قراری اش را درک نمیکرد.

مگر مهبد همان کسی نبود که تا کمتر از یک ماه قبل فقط میخواست او را ببیند.

همان کسی که از او متنفر بود. پس حالا...

دلیل لرزیدن قلبش برای خودش هم مجهول بود. مجهول و نامعلوم. و ای کاش میدانست. شاید هم

میدانست که دلیلش چیست. شاید فقط نمیخواست قبول کند. قبول کند که هنوز از



بت مهبد در دلش تکه هایی باقی مانده.

—چرا بهم نگفتی دنبالمی؟

—قرار نیست همه چیزو به تو بگم یگانه...

دستانش را درهم قفل کرد. نگاه مستقیمش را به یگانه دوخت.

یگانه نگاه از او گرفت. دندان هایش را بهم فشار میداد. و هنوز فکرش درگیر مردی با چشمانی به رنگ

شب بود. مردی که یک روزی بتش بود. یک روزی از او متنفر بود و حالا...

—آرشم گفتم امشب بیاد اینجا... چند روز دیگه میریم... دوشنبه... بیست و هفتم... بلیطم گرفتم.

خندید.

—اونم سرش شلوغ شده... دختره چشمشو گرفته... منم نمیخوام بهش سخت بگذره... قبل از رفتن یه کم

عشق و حال کنه بد نیست.

و چشمکی زد.

—توام زیاد تو فکرش نرو... بی خیال... چند روز دیگه وقتی بریم همه چیز یادت میره. که اصلا مهبد نامی

هست یا نه؟ زندس یا مرده.

یگانه آهی کشید. همان طور که نگاهش مات یک نقطه بود سری تکان داد.

—اوکی...

\*\*\*\*

—این چند روز سرم شلوغ بود...

صدای تیک تیک راهنما در ماشین پیچید.

و مریم همان طور که گوشش به حرف های مهبد بود، با دقت به روبه رو نگاه میکرد و سعی میکرد

حواسش پرت نشود...

—گفتم بهت که...

سکوت بینشان بود و بعد دوباره صدای مهبد به گوش رسید.

—الهام خودت که شرایطو میدونی... واقعا درگیر بودم...

—...

—بیخسید خب...

پوفی کشید. اخمش درهم رفت. تک سرفه ای کرد. از پنجره ی کنارش خیره ی بیرون بود.  
و مریم زیر چشمی زیر نظرش داشت.  
با کلافگی سکوت را شکست.

—باشه الهام... اوکی... بعدا با هم حرف میزنیم... دو سه روز دیگه میام دیدنت...  
...—

—نمیتونم زودتر پیام واقعا... همیشه... باشه... باشه... اوکی... خداحافظ.  
تماس را قطع کرد و نفسش را با کلافگی بیرون داد.

سکوت بینشان برقرار بود.  
صدای مریم مثل همیشه آرام بود. ولی نه در حدی که مهبد نشنود.  
—خوبی؟

مهبد نفس عمیق دیگری کشید.  
—آره... ممنون.

مریم دستش را روی فرمان جابه جا کرد. نیم نگاهی به سمتش انداخت.  
مهبد آهی کشید.

—محمد هنوز نیومده خونه.

مریم آب دهانش را قورت داد.

—نمیدونم...

امیدوار بود با گذشت نیم ساعت از آخرین صحبتش با خاله و نبودن محمد حالا معجزه ای رخ داده و با رسیدن به خانه محمد زودتر از آن ها آنجا باشد. گرچه تاکید کرده بود با آمدن

محمد سریع با او تماس بگیرد ولی. میشد امید داشت. امید به یک معجزه هرچند دور.

—خیلی نگرانش شدم... یعنی کجاس؟ اگه اونم...

مریم وسط حرفش پرید.

—چیزی نشده انشالله... من زیاد سخت گرفتم مهبد. دیشب نبود نگران شدم. حساس شدم... احتمالا با دوستاشه.

اینقدر بی فکر نیست تو این شرایط و موقعیت...

ولی سربه هواس.

مهبد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

سر به هوا هست. ولی نه اینکه اینقدر نگرانمون کنه... اگه بی دلیل اینجور نگرانمون کرده باشه براش دارم.

و از طرفی آرزو میکرد ای کاش واقعا غیبت یک شبه اش بی دلیل باشد. ولی دلشوره داشت. خاطره ی اصلا خوبی از این غیبت های یک شبه ی اعضای خانواده نداشت. غیبت های

یک شبه ای که به یک عمر غیبت انجامید!

انشالله چیزی نیست...

و لبش را گزید.

الهام خوب بود؟

ابروهای مهبد بالا پرید. به سمت مریم برگشت.

و مریم سعی کرد تمام حواسش به رانندگی اش باشد که کاری دست خودش و مهبد ندهد. البته اگر میشد!

خوب بود. ممنون... سلام رسوند.

در حقیقت آنقدر توپ الهام پر بود که به تنها چیزی که حتی فکر نمیکرد سلام رساندن به مریم بود! مریم هیچ نگفت.

و این خود مهبد بود که بعد از دقیقه ای سکوت به حرف آمد. در حالی که نگاهش را از مریم گرفت و به رو به دوخت.

بهبانه گیر شده که این روزا بهش توجه نمیکنم...

مریم تنها آرام توانست بگوید.

شاید حق داره با وجود این مشکلات...

منم حق دارم... ندارم؟

پوفی کشید.

—اوضاعم خوب نیست که هی دم به دقیقه بخوام با اون صحبت کنم و حالشو بپرسم و تو فکرش باشم. الان همه ی هم و غم شده بابا. اونم درک نمیکنه. خودش میگه درک میکنه

ولی رفتارش کوچک ترین چیزی مبنی بر درک نشون نمیده. غر میزنه...  
کمی مکث کرد.

—باید زودتر برم دیدنش.

و دوباره به مریم نگاه کرد.

—کار بابا چی شد؟ به کجا رسید؟

مریم آب دهانش را قورت داد. سعی کرد صدایش هیچ لرزشی نداشته باشد. هیچ احساسی از حرف های مهبد پشتش پنهان نباشد. اگر میشد!

—آخر هفته میتونی ببینیش... یه قرار ملاقات گرفتم... سخت بود... اجازه نمیدادن... به خاطر همون دیر افتاد... کارشناسی هم دنبال راهاشم... ببینم میشه زودتر انداختش یا نه؟ کار دیگه

ای از دستم بر نمیاد. یه بارم میام شرکت تا ببینم چیزی گیرم میاد یا نه... شرکت تعطیله فعلا؟  
مهبد آرام سری تکان داد.

—اره... نمیتونم تنها با این فضای متشنج از پشش بر پیام. با طلبکارایی که میان اونجا. سفته ها دست چند نفر افتاده. اذیت میکنن.

گوشه ی ذهنش دوباره یگانه یاد آوری شد. یادآوری خاطرات گذشته واقعا عذاب آور بود. خاطراتی که کمرنگ شده بود. خاطراتی که دوازده سال سعی در فراموشی اش داشت. سعی در

فراموشی یک لحظه ی دردناک در زندگی اش. و حالا.

چشمانش را بست... و یک دفعه پرسید.

—آرش بهت زنگ نزد...؟

سوالش برای مریم واقعا شوکه کننده بود. سوالش به بحث ربطی نداشت. و شاید با ربط ترین سوال به بحث همین بود! نمیدانست!

—نه...

—زنگم زد جوابشو ندی.

سکوت بینشان فقط چند ثانیه دوام آورد.

—چرا؟

و بعد از چند ثانیه مکث صدای مهبد به گوشش رسید.

—چون نمیخوام این وسط کوچک ترین ضربه ای بخوری.

و دل مریم با این حرف فرو ریخت.

حرفی شاید با احساسی برادرانه...

ولی دل چه فکرها که نمیکرد...

چه حسرتها که نمیخورد...

و چه رویاهایی که نمیساخت...

—قبلا هم بهت در موردش گفته بودم. که تماساشو جواب ندی.

مریم فقط سعی کرد به ضربان بالای قلب و دستان یخ زده اش که دور فرمان پیچیده بود بی توجه

باشد...

—جواب نمیدی دیگه... نه؟

—اره... نمیدم...

—خوبه...

مهبد سری تکان داد رویش را برگرداند.

—سخته!

مریم زبان روی لبش کشید.

—چی؟

مهبد شانه ای بالا انداخت. بدون اینکه نگاهی به سمت مریم بیاندازد گفت.

—اینکه کسی که دوستش داری اون چیزی نباشه که فکر میکنی.

شاید بر طبق تجربه ی خودش میگفت. تجربه ی دوست داشتن زنی با تیله های سبز رنگ. شاید!

و مریم دلش میخواست فقط یک جمله بگوید. و انگار جانش در آمد با گفتن آن یک جمله. هرچند ساده

ولی...

—من... من اونو دوست نداشتم...

و مهبدا اینبار نتوانست از وسوسه ی نگاه کردن به او بگذرد. کامل به سمتش برگشت. و انگار لحظه ای همه چیز را فراموش کرده بود. حتی علاقه ی دختر کنارش را! حسش عجیب

بود و گنگ. شاید خودش دوست داشت گنگ بماند. برای همیشه. معلوم میشد ترسناک بود. و فرصت فکر کردن بیشتر نبود. با به صدا در آمدن گوشی اش نگاه از او گرفت.

—بله... بفرمایید!

—...

—بله!

با هر بله ای که میگفت خطوط چهره اش واضح و عجیب درهم میرفت.

—بله...

و با مکث گفت.

—مسئله ای پیش اومده؟

و مریم نمیدانست چرا دلشوره ای عجیب سراغش آمد. از مسئله ای که پیش آمده بود و نمیدانست. حدس اینکه مسئله ی مهمی پیش آمده با دیدن تغییر زوایای چهره ی مهبدا اصلا

سخت نبود.

—کجا؟

و مریم در یک لحظه فقط توانست با یک حرکت ماشین را گوشه ای پارک کند. بی توجه به صدای بوق اعتراض ماشین های دیگر فقط خیره مهبدا شد. که هرچه میگذشت چهره اش

قرمز تر میشد.

و در یک لحظه صدای داد مهبدا سکوت چند ثانیه ای فضای ماشین را شکست.

—محمد؟

\*\*\*\*

دستانش را با استرس در هم قفل کرد. و مغزش هم به معنای واقعی قفل بود. به هیچ چیز نمیتوانست فکر کند. کاملاً از کار ایستاده بود. با استرس و تنش زیادی که در این شب بی

پایان به او تزریق شده بود.

—محمد کاویان!

با سستی از جا بلند شد. پوفی کشید. و به دنبال سرباز روانه شد. به هر جا که او میرفت. اخم جزو جدا نشدنیه صورتش بود. بالاخره وارد یک اتاق شدند. دم در ایستاد. سرباز احترامی گذاشت.

مرد با سر اشاره ای به او کرد و سرباز سیخ ایستاد.

دو پسر و یک دختر دیگر هم در اتاق حضور داشتند.

محمد نگاهی به آنها انداخت. با دیدن سر و وضعشان سرش را پایین انداخت. چشمانش را برای کمی آرام شدن بست. هنوز در شوک اتفاق افتاده بود.

سرگرد نگاهش را بین چهار نفر چرخاند.

—خب...

به سرباز نگاه کرد.

—بقیشون کجان؟

—حالشون خوب نبود... چند نفری هم شماره نمیدادن.

سرگرد سری به نشانه ی تاسف تکان داد. سرش را پایین انداخت و مشغول نوشتن چیزهایی در برگه ی روی میز شد.

—واقعا تاسف آورده...

و زیر چشمی به سرباز اشاره کرد و سرباز منظورش را گرفت.

جلو رفت و جعبه ی دستمال کاغذی را مقابل دختر گرفت.

به طور حتم صدای گریه ی دختر همان طور که روی اعصاب محمد بود، با اعصاب سرگرد هم بازی میکرد.

— برای خانواده هاتون متاسفم که بچه هاشون باید سر از اینجور جاهایی در بیاره... واقعا جای تاسف داره...

همان طور که سرش پایین بود پرسید.

— زنگ زدی به خانواده هاشون؟

روی صحبتش با سرباز بود.

سرباز بله ای گفت...

محمد لبش را گزید. دستی به موهایش کشید.

— خجالت نمیکشین که الان خونواتون باید بیاد جمعتون کنه از اینجا؟ البته اگه خجالت میکشیدین دیشب...

پوفی کشید و استغفرللهی گفت.

خجالت؟ خجالت که میکشید. برای چیزی که از آن خبر نداشت. که اگر خبر داشت میمرد هم پا در آن مهمانی کذایی نمیگذاشت.

و مرد سر نصیحتش باز شده بود انگار که ول کن هم نبود.

— شما مثلا دانشجو های این مملکتین. شما که اینجور باشین از جوونای دیگه چه انتظاری میشه داشت؟ و محمد نمیدانست ارزو کند مهید زودتر بیاید تا از دست این حرف های کلیشه ای راحت شود یا دعا کند دیر تر برسد چون روی نگاه کردن در چشمانش را نداشت!

— اگه یه کمی به فکر خانواده هاتون بودین الان اینجا نبودین!

— به اون اندازه ای که باید به فکر خانوادمون هستیم.

سرگرد با شنیدن صدای محمد سرش را از روی برگه ی جلوییش بلند کرد. ابروهایش بالا پرید.

— به فکر خانواتون هستین پس؟

صدای محمد مثل همیشه تخس بود. و مثل همیشه لجباز...

— صد در صد!

— پس حتما اومدی اینجا سیزده به در...

دیگر واقعا با این اعصاب نداشتته تحمل مرد سخت بود.

— به خودم مربوطه کجا میرم! البته فکر کنم...



اخم مرد درهم رفت. و تا خواست چیزی بگوید در اتاق با شتاب باز شد. و چهره‌ی سرخ و عصبی مهبد که شاید کمی نگرانی هم در پس آن بود نمایان شد.

نگاهش را چرخاند. برای دیدن محمد.

و با دیدن او کنار در که فقط یک قدم با او فاصله داشت چند ثانیه مات ماند. و بعد یک قدم باقی مانده بینشان را پر کرد.

مریم به فاصله‌ی یک دقیقه پشت سر مهبد وارد اتاق شد. در حالی که نفس نفس میزد. و نگاهش پی مهبد و محمد رفت.

صدای سیلی محکمی که محمد خورد در اتاق پیچید.

مهبد در این لحظه واقعا توانایی کنترل خودش را نداشت. به هیچ عنوان. فقط شرایط خانواده و جایی که محمد در آن بود در ذهنش جولان میداد. و اعتراف میکرد که وقتی با او تماس

گرفتند شوکه شد. شوکه از این حجم بالای بی مسئولیتی. آن هم در این شرایط.

مریم کنار در پایش به زمین چسبیده بود. نمیدانست چکار کند. واقعا موقعیت سختی بود.

صدای سرد سرگرد در اتاق طنین انداز شد.

—بفرمایید بشینید آقا.

محمد سرش را پایین انداخت.

مهبد دستش را مشت کرد و نگاه شماتت گوش هنوز خیره‌ی محمد بود. نفس عمیقی کشید. برای پیدا

کردن ذره هرچند کم آرامش. آرامشی که از او در این روزهای پر اتفاق دریغ شده

بود. و این واقعا نوبر بود. همین را کم داشتند!

—چرا به پدرت زنگ نزدی؟

محمد هیچ نگفت. سکوت کرد.

سرگرد پوزخندی زد.

—تا الان که زبونت خوب کار میکرد. الان چی شد؟

مهبد با تعلق نگاه از محمد گرفت. برگشت. اول صورت رنگ پریده و ترسیده‌ی مریم در معرض دیدش

قرار گرفت. و بعد نگاهش را به سرگرد دوخت. خودش به حرف آمد.

—تونت بیاد.

سرگرد سری به نشانه ی تاسف تکان داد. و دوباره حرف های نصیحت دارش.

—وقتی که پدر برای پسرش تو همچین شرایطی وقت نداشته باشه جای تعجیبی هم نداره که پای پسر به اینجاها باز شه!

اخم مهبد درهم رفت.

—شما به بودن یا نبودن پدرش چیکار دارین؟

نیم نگاه خشمگینی به سمت محمد انداخت. عصبانی کردن مهبد با این شدت واقعا کار راحتی نبود!

—بیا امضا کن تعهد بده دیگه. چرا وایسادی؟

صدایش بی شباهت به داد نبود.

محمد تکانی خورد.

—متاسفم. تا پدرش نیاد و اونم تعهد نده نمیتونیم آزادش کنیم.

محمد با اخم به سمت سرگرد برگشت.

و انگار همه تماشاچی آنها بودند. حتی دخترکی که تا چند لحظه ی پیش گریه اش روی اعصاب بود به

آنها نگاه میکرد. بدون آنکه بفهمد کی گریه اش بند آمد!

مهبد دو قدم جلو رفت. روبه روی میز ایستاد.

—اونوقت چرا؟ اگه قرار به تعهد یکی دیگس خودم تعهد میدم. شما چیکار دارین پدرش هست یا نه؟

و دوباره خواست به سمت محمد برگردد و به او برای جلو آمدن تشر بزند که با شنیدن جمله های سرگرد

مات ماند. جمله هایی که غیر قابل هضم بود. حداقل برای مهبد و در این

موقعیت!

—آقای محترم. ول کردن این شازده الکی نیست. اگر الان میبینی میگم سرپرستش بیاد برای اینه که

چیزی مصرف نکرده و پاک بوده. وگرنه باید یه مدتی آب خنک میخورد حالش جا

میومد. الکی نیست که هرکی رو که از مهمونی های پارتی اونم از نوع شیطان پرستیش جمع میکنیم

همین طور راحت بزاریم برن. مراحل قانونی داره. باید سرپرستش بیاد تعهد بده!

و مهبد دیگر نشنید که مرد چه می گوید. فقط یک کلمه در ذهنش تکرار شد. تکرار شد و پیچید. کلمه ای فراموش نشدنی. حداقل برای مهبد. نوع مهمانی ای که محمد در آن حضور

داشت. سرش را به دو طرف تکان داد. ناباورانه. امکان نداشت. به هیچ وجه. چطور ممکن بود؟ خاطرات دور در ذهنش جولان داد. با تعلق به سمت محمد برگشت. محمدی که حالا

سرش تا حد ممکن پایین بود. و چشمانش را روی هم فشار میداد. و فقط یک فکر داشت. نباید محمد "ماهکی" دیگر میشد. نمیگذاشت. تحت هیچ شرایطی.

—بهبتره که به پدرش زنگ...

مهبد دیگر ادامه ی حرف را نشنید. فقط یک قدم بلند برای هجوم به سمت محمد برداشت. همه چیز در چند ثانیه رخ داد.

و مریم ندانست کی خودش را جلوی مهبد انداخت. چطور این عکس العمل سریع را انجام داد. شاید به طور ناخودآگاه بود! شاید غریزی!

برای دفاع از محمد در برابر مهبدی که به حد مرگ عصبانی بود. و نفهمید کی میچ دو دستش را در هوا گرفت.

نگاه قرمز مهبد با تعلق روی صورت رنگ پریده و خیس مریم نشست. و بعد چشمانش. چشمانی که... مریمی که خودش نفهمید از کی اشک میریخت. اشک هایی بی صدا و مظلومانه. اشک هایی شاید از ترس و شوکی که به او وارد شده بود.

و مهبد فقط یک زلزله حس کرد. شاید پس لرزه بود. هرچه بود حس کرد دلش زیر و رو شد. از این اشک های بی صدا و معصومانه. از ترسی که در چشمان اشکی مریم لانه کرده بود.

پس لرزه ای که دلش را لرزاند.

و شاید برای اولین بار بود که مریم از این نزدیکی زیاد به مهبد دلش فریاد نزد. ضربان قلبش بالا نرفت. و دلش نلرزید. در این شرایط با هجوم این همه استرس دل به تنها چیزی که

فکر نمیکرد احساسش بود. احساسی که ریشه اش در قلبش مانند یک درخت تنومند شده بود. طوری قطع کردنش هم کاری را دوا نمیکرد. دوباره رشد میکرد و جوانه میزد و سر بر می

آورد. چیزی که مریم با تمام وجود در گذشته ای نه چندان دور لمس کرده بود!

\*\*\*\*

سکوت بی انتهای محمد و روی برگردانده اش به سمت پنجره بیش از پیش با اعصاب مهبد عصبانی بازی میکرد. ارنجش را به لبه ی پنجره تکیه داده و کف دستش را به لبش چسبانده

بود. عصبی نفسش را بیرون داد. به عقب برگشت.

محمد تغییری در وضعیتش ایجاد نکرد.

اعصابش واقعا خراب بود. تمام باورهایش از محمد به یکباره فرو ریخت. و از طرفی یک فکر مهم دیگر در ذهنش جولان میداد. یعنی یگانه؟

صدای آرام مریم که در اثر گریه گرفته شده بود به گوشش رسید. و دست لرزانش را روی بازویش حس کرد.

ولش کن مهبد.

مهبد نگاهش را به سمت او برگرداند. دیگر گریه نمیکرد. ولی لرزش دستش کاملا واضح بود.

حالش خوب نیست... خودتم خوب نیستی... ولش کن.

سرش را پایین انداخت. و بعد به سمت پنجره برگشت. چشمانش را محکم به هم فشار داد. از حجم زیاد تفکراتش در حال روانی شدن بود. شاید هم دیوانه شده بود! افکار مسموم با

سرعت هرچه تمام تر در سرش رشد میکرد. و فقط یک چیز کمی، فقط کمی خیالش را راحت کرده بود. اینکه سرگرد میگفت پاک بوده. پس آنجا چکار میکرد؟ فقط با یک اسم حجم

زیادی خاطرات و افکار پریشان به سمتش سرازیر شده بود. فقط با یک اسم. شاید آلرژی داشت به آن. حساسیتی وسواس گونه. که این اسم اخر راه است. مثل او. مثل ماهک. دستی به

چشمانش کشید.

مریم نگاهش را از او گرفت. بدون هیچ حرفی ماشین را به حرکت در آورد. و گهگاهی نگاهش به سمت عقب و محمدی که عجیب ساکت بود میرفت. هنوز باور نداشت که محمد... نیم نگاهی به سمت مهبد انداخت. پوفی کشید. و خدا را شکر کرد آخر سر کار با رضایت مهبد تمام شد. وگرنه باید چکار میکردند؟ دوباره از آینه به محمد نگاه کرد. رنگش کمی پریده

بود. زبان روی لب خشکش کشید.

—خوبی محمد؟

محمد زیر چشمی نگاهش کرد.

و مریم هم زیر چشمی عکس العمل مهبد را زیر نظر داشت.

—نریم بیمارستان؟

مهبد بدون اینکه نگاهش کند گفت.

—حالش خوبه. فقط لال شده!

—شلاق خورده...

مهبد با تشر به سمتش برگشت.

—حقشه. خورده که خورده. نیمیره که. مردم چه بهتر...

مریم درمانده لبش را گزید و در دل "خدا نکنه" ای گفت. حتی برای مهبد هم که از عصبانیت تند و عمیق نفس میکشید نگران بود. و فکر کرد چه بر سرشان آمده بود؟ در کمتر از ده

روز. چه اتفاق هایی که نیوفتاده بود. خانواده ی شاد و دور همشان به یک باره فرو پاشید. شکست.

محمد بدون توجه به بحثشان فقط بیرون را نگاه میکرد. کوچک ترین تغییری در موقعیتش نداد. با ایستادن ماشین جلوی در خانه مهبد سریع و بی اهمیت پیاده شد.

مریم فقط نگاهش کرد. تا از دیدش محو شد.

محمد هم پیاده شده بود.

سریع پیاده شد.

—بزار بهت کمک کنم.

محمد لبخند محوی زد.

—ممنون. خودم میتونم. چیزی نیست.

مریم پوفی کشید.

—بعدا با هم صحبت میکنیم.

یک قدم جلو رفت. دستش را تکان داد.

—تا بعدا.

و مریم هنوز هم باور نکرده بود که محمد همچین آدمی باشد. همچین کاری کند. باور نکردنی بود!

در یک لحظه تصمیم گرفت. پشت سرش راه افتاد. و قبل از اینکه وارد حیاط شود بازویش را گرفت.

محمد ایستاد. به سمتش برگشت.

—چیه؟

مریم زبان روی لبش کشید. با چشمان ترسیده اش خیره ی محمد شد.

—تقصیر یگانه بود همه چیز؟

محمد فقط نگاهش کرد.

—نمیتونم باور کنم خودت یهویی از اونجا سر در آورده باشی!

\*\*\*\*

پشت میز نشسته و مشغول چرخ زدن در اینترنت بود. خودش هم نمیدانست چه میخواهد. با بی حوصلگی

سایت ها را باز و بسته میکرد. صدای بسته شدن در به گوشش رسید. و بعد از

چند ثانیه صدای آب آمد. نگاهی به سمت در اتاق انداخت. در لب تاب را بست و بلند شد. از صبح "یک

فکر و یک شنیده" مثل خوره به جانش افتاده بود. به سمت اتاق سعید حرکت کرد.

اتاقی که در این چند روز "به قول خودش آخر" در آن ساکن بود.

کنار میز ایستاد. و دوباره به سمت در برگشت. هنوز صدای آب واضح می آمد. با کشیدن نفس عمیقی

کشو را بیرون کشید و مشغول گشتن شد.

کشوی دوم و سوم را هم باز کرد. و بالاخره هدف را یافت. نگاهی به اسم ها انداخت. دو برگه ی مستطیلی تقریبا کوچک که آبی رنگ بود. فقط دو برگه! سرش را به سمت سقف بلند

کرد. چشمانش را بست. دندان هایش را محکم به هم فشار میداد. و نمیدانست چه قدر در آن موقعیت و با برگه های مچاله شده در دستش ماند که صدایی را از پشت سرش شنید.

—چیکار میکنی؟

اینبار دیگر یگانه نترسید. از آمدن یهویی اش. با تعلق به عقب برگشت.

اخم های سعید عجیب درهم بود. و کم کم نگاهش به سمت دستش پایین آمد. اخمش بیشتر درهم رفت. دو قدم به سمت یگانه برداشت.

—توضیح میدم عزیز...

و قبل از کامل شدن حرفش دست یگانه بالا آمد. و برگه ها به دو قسمت نامساوی تقسیم شدند.

چشمان سعید گشاد شد. انتظارش را نداشت. شاید هم فکر نمیکرد یگانه در این حد جسور شده باشد که مقابلش بایستد. آنهم اینطور.

یگانه برگه ها را زمین انداخت.

—"دیگی که برای من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه."!

و با قدم های بلند از کنار سعید عبور کرد.

نگاه ناباور سعید به برگه های روی زمین بود. و بعد از چند ثانیه صدای دادش در خانه پیچید. و به دنبال یگانه روانه شد.

—یگانه؟

و قبل از اینکه به در اتاق برسد بازویش با خشونت از پشت کشیده شد. با خشم غرید.  
—چته؟

اخم یگانه درهم رفت.

—چمه؟ نمیدونی؟ جالبه واقعا.

بازویش را تکان داد. صدایش را بالا برد.

—خب مثل بچه ی ادم حرف بزن. چرا جفتک میندازی؟

—من جفتک میندازم؟ من؟ شماها...

نفسش را پر حرص بیرون داد. به طور حتم در مرز انفجار قرار داشت. و با خود فکر کرد اگر امروز صبح اتفاقی صحبت هایی را نمیشنید چه میشد؟ تا کی به او نمیگفتند؟ تا کی بازی

میخورد؟ تا وقتی که کار از کار میگذشت.

—بهت گفتم که توضیح...

میان حرفش پرید.

—من به توضیح نیازی ندارم. همه چیز کاملا واضحه.

با یک حرکت بازویش را از دست سعید آزاد کرد. یک قدم عقب رفت.

—حالم از همتون بهم میخوره. فکر میکنی من خرم و احمق هیچی نمیفهمم.

—یگانه؟

—چرا زنگ زدی پلیس؟

با عوض شدن بحث سعید چند ثانیه ساکت شد. فقط در چشمان خشمگین دخترک زل زد. کمی شوکه شد و بعد.

—واقعا تو به خاطر این عصبانی هستی؟

یگانه پوفی کشید.

—قرار ما این نبود.

—ما قراری نداشتیم. داشتیم؟

و یگانه پیش خود فکر کرد که واقعا قراری بینشان نبود. ولی فکر نمیکرد سعید تا این حد...!

—ولی...

اخم سعید درهم پیچید. صدایش را بالا برد.

—ولی نداره.

کمی مکث کرد و آرام تر از قبل گفت.



—ناامیدم نکن از خودت دختر. نزار فکر کنم که...  
و صدای جیغ مانند یگانه بود که حرفش را قیچی کرد.  
—تو داری منو از خودت ناامید میکنی هرروز. تویی که به "آدمای خودتم" رحم نمیکنی! حتی همخون خودت...  
سعید دندان هایش را به هم فشار داد.

—تو خودتم خوب میدونی قضیه چی بود سعید!  
نفس عمیقی کشید. حس میکرد چشمانش در لحظه در حال بیرون پریدن از مرز پلک هایش است.  
سرش در مرز انفجار بود. دو قدم عقب رفت. و بعد برگشت.  
—من زنگ نزده بودم.

صدایش آرام بود.  
یگانه پوزخندی زد.  
—دیگه برام مهم نیست که چه غلطی کردی...  
و در اتاق را محکم بهم کوبید.  
سعید چشمانش را بهم فشار داد. و داشت به دخترکی فکر میکرد که از کودکی او را بزرگ کرده بود!  
دخترکی که حالا عجیب گستاخ بود و در برابرش قد علم میکرد. و فکر کرد شاید

کمی ادب شدن برایش بد نبود!  
\*\*\*\*

—همین جا وایسین...  
در حالی که بند کیفش را از استرس فشار میداد از پنجره ی ماشین به بیرون خیره شد. و رد گام های پسر به سمت شرکت را زیر نظر گرفت. سرش را به دو طرف تکان داد. لبش را

گزید. با استرس گوشی اش را در آورد. و صدای متعجب شخص پشت خط را شنید.  
—الو؟

واقعا هم تعجب آور بود. همین یک ساعت پیش همدیگر را در شرکت دیده بودند.  
—طوری شده؟

آب دهانش را با استرس قورت داد. حالا که شک هایش به یقین تبدیل شده بود باید همه چیز را میگفت. باید میدانست. حقش بود.

—دوباره میخوام پیام شرکت. میخوام یه چیزی بگم. گیج گفتم.

—من الان شرکت نیستم.

هیچ کدام حرفی نزدند.

—من الان یکم کار دارم. بعد از ظهر میام در دفتر دنبالت.

نفسش را بیرون داد.

—باشه. ممنون. پس فعلا.

مهربد هنوز گیج بود. دلشوره ی عجیبی داشت. و فقط یک کلمه توانست بگوید.

—فعلا...

و مریم با تعلل تماس را قطع کرد. دستش را مشت کرد. امیدوار بود حدس هایش درست نباشد. حدس هایی که تقریباً به درست بودنشان مطمئن بود. ولی... دوباره امید داشت به واهی

بودن آنها. و چه بد که هیچ چیز واهی نبود. همه چیز حقیقت داشت. حقیقتی که شاید تلخ بود ولی. بیشتر از تلخ بودن عجیب بود. عجیب و گیج کننده.

\*\*\*\*

همان طور که بند کیفش را روی شانه اش محکم میکرد و به جلو گام بر میداشت نگاهی به اطراف انداخت. برای پیدا کردن سوژه ی مورد نظر.

—مریم؟

قدم هایش ناخودآگاه سست شد. از حرکت ایستاد. و بعد با تعلل به عقب برگشت.

مرد چند قدمی اش ایستاده بود.

و مریم رنگ از رخس پرید.

بعد از یک هفته ندیدن و حالا.

جلو آمد.

—سلام. خوبی؟

و مریم فقط اطرافش را برای پیدا کردن مهبد از نظر گذراند. ظاهرا خبری از او نبود.

—چرا این چند روزه جوابمو نمیدادی؟

مریم به سمت آرش برگشت.

—سلام. ممنون.

مکشی کرد. سرش را پایین انداخت.

—کمی سرم شلوع بود. ببخشید.

آرش جلوتر رفت. و حالا دقیقا روبه روی مریم ایستاده بود.

—حتی آخر شبام نمیتونستی جواب بدی؟

سکوت بینشان طنین انداز شد.

—خیلی نگرانم شدم...

صدایش مظلوم بود. به حدی مظلوم و آرام که واقعا به ماهیتش شک کرد. ماهیتی که مهبد در موردش

به او گفته بود.

تنها فقط آرام گفت.

—ببخشید.

آرش نفس عمیقی کشید.

—منتظر اونی؟

و وقتی چند ثانیه جوابی نشنید جمله اش را واضح کرد. با یک کلمه.

—مهبد...

مریم آب دهانش را قورت داد.

—قرار بود بیاد دنبالم...

آرش سرش را تکان داد.

—پس حتما بهت چیزی گفته!

مریم دوباره اطرافش را از نظر گذراند. نفسی گرفت.

—چی بگه؟

دست مریم را در دست گرفت. و مریم خواست عقب بکشد که آرش خود جلو آمد. فاصله شان کمتر شد. —میدونم گفته که ازم دوری میکنی و میخوای همه چیزو بهم بزنی. من دوستت دارم مریم. —مهبد به من هیچی نگفته!

سرش پایین بود. نمیخواست در چشمانش نگاه کند. خواست دستش را پس بکشد که آرش دستش را فشار داد. و دست دیگرش را روی آن قرار داد. —من دوستت دارم مریم. خودتم خوب میدونی. داری اشتباه میکنی. و مریم بدون توجه به حرفش آرام گفت. —میشه بری عقب؟

خودش هم نمیدانست چرا از این مرد میترسد. این مردی که با این رفتار و چیزی که حالا مریم میدانست تظاهر است واقعا ترسناک بود. —مریم خوب فکر کن... خواهش میکنم... پشیمون میشی. نفس عمیقی کشید. سرش را بالا گرفت. و بعد دوباره به مریم سربه زیر چشم دوخت. —من الان فقط برای تو اومدم اینجا. و مریم فقط در فکر این بود که کسی آنها را باهم با این فاصله میدید چه فکری میکرد؟ —آرش برو عقب. یکی میبینه زشته. صدایش آرام بود. خیلی آرام. اخم آرش درهم رفت. —میترسی اون بیاد ببینه؟

مریم هیچ نگفت. واقعا نمیدانست در این موقعیت و با ترس دلش چه واکنشی نشان دهد؟ چشمانش را بست. —مریم اون تو رو نمیخواد. خودتم خوب میدونی. الکی میگه دوستت داره. دلشو میزنی. پشیمون میشی. —چی؟ —مهبد واقعا دوستت نداره. مریم با تعجب نگاهش کرد. —چی میگی؟

—حقیقتو میگم... خودش به من گفت که دوستت داره. گفت که یه حسی بهت داره. و حتما به توام گفته و هواپیت کرده. دلیل دیگه ای برای این رفتارات و دوریات وجود نداره مریم!

وقتی دوستت بهم گفت که مهبدو دوست داری دنیا رو سرم خراب شد. و مریم دیگه هیچ نشنید. فقط با بهت به آرش خیره شد. بدون شک خنده دار ترین جک سال را گفت. مهبدو گفته بود دوستش دارد که دروغ یا راست باشد؟! و فکر کرد بدون شک آرش

توهم زده. وگرنه دلیل دیگری برای این حرف ها و چرت هایش وجود نداشت. بدون شک.  
\*\*\*\*

—پس فردا دیگه میتونم بابا رو ببینم؟

خیره ی روبه رو بود. انگار نشنید.

—مریم؟

نگاهش را از روبه رو گرفت.

—بله؟

و هنوز در فکر حرف های آرش بود. در فکر توهماتش. و در فکر نزدیکی بیش از حد به او!

—چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید.

آخم مهبدو درهم رفت.

—اتفاقی افتاده؟

مکشی کرد.

—در مورد بابا؟

مریم سری تکان داد.

—نه. در مورد اون نیست.

پس مسئله چیزی دیگه و چه بسا مهم تر بود!

—مریم؟

—آرش قبل از تو اونجا بود!

و سرش را زیر انداخت.

اخم مهبد بیش از بیش درهم رفت.

—من ندیدمش...

—قبل از تو بود. چند دقیقه قبل از اینکه تو بیای رفت.

مهبد پوفی کشید و دستش را در موهایش فرو برد.

—چی گفت؟

—اینکه چرا جوابش رو نمیدم و این چیزا...

و خواست چیز دیگری بگوید. خواست از حرف چرت آرش. از توهمش بگوید ولی... دهانش بسته شد.

نگفت. مریم آدم گفتن این حرف نبود. ساکت ماند.

—توجهی نکن بهش... به زودی تموم میشه همه چیز. کار منم باهاش تموم میشه. دیگه نمیتونه هیچ

غلط اضافه ای کنه و برات مزاحمت ایجاد کنه...

آهی کشید.

—خوب بود که تو اون موقعیت که مزاحمت شده ندیدمش. وگرنه معلوم نبود بتونم خودمو در برابرش

کنترل کنم! این روزا خیلی اعصابم تحریک شده برای هرچیزی!

و دوباره همان حرف های برادرانه.

و دوباره فرو ریختن قلب مریم. آن هم با وجود حرف های آرش. بیچاره قلبش!

سرش را به صندلی تکیه داد.

—کثیف تر از اون چیزیه که فکر میکردم! آدمای متظاهر برام خیلی کثیفن. انگار نه انگار...

و به سمت مریم برگشت.

—یکی دو روز دیگه کارمو انجام میدم. تو فکرشم. قول میدم دیگه مزاحمت نشه...

لبخندی مصنوعی زد.

—فکر نمیکردم تماس و دیدنش اینقدر بهمت بریزه که زنگ بزنی بهم...

و مریم تازه ذهنش برای یادآوری ساعاتی قبل جرقه زد. ساعات اول صبح. دلیلی که با مهبد تماس

گرفته بود. انگار همه چیز را فراموش کرده بود. و برای لحظه ای از خود بدش آمد. به

خاطر توهمات یک آدم روانی و رویاهای خودش چه مسئله ای را فراموش کرده بود! آب دهانش را قورت داد. به سمت مهبد برگشت.

—اون موقع از آرش خبری نبود...

مهبد سوالی نگاهش کرد.

—یه چیز دیگه ای خواستم بگم!

مهبد سری تکان داد. بدون توجه به صدای لرزان و ترسان مریم نگاهی به اطرافش انداخت.

—چرا اینجا کنار خیابون ایستادیم؟

و دوباره به مریم چشم دوخت.

—بریم یه جا دیگه؟

مریم چشمانش را بست. با یادآوری صحنه ای که صبح دیده و فکرهای مسموم و خرابی که مثل خوره در مغزش بود. و نمیدانست چرا نمیتوانست هیچ جنبه ی مثبتی در نظر بگیرد

برای چیزی که دیده بود.

و مهبد با هر لحظه مکث مریم برای سازمان بندی افکارش استرسش به طور تصاعدی بالا میرفت.

—همین جا خوبه...

مهبد دستش را گرفت. با استرس.

مریم چشم باز کرد.

—این یکی در مورد باباس درسته؟ دلشورم بی مورد نبود! چی شده. جون به لبم کردی بگو دیگه...

و مریم هنوز برای گفتن حرفش به مهبدی که حال و روز درست و حسابی ای نداشت در شک بود.

واکنش مهبد واقعا ترسناک بود. حتی شاید به مراتب ترسناک تر از پارتی محمد!

و با خود برای لحظه ای فکر کرد ای کاش حدس مهبد درست میبود. فقط یک لحظه. مطمئنا کمتر از

این مسئله با اعصاب نداشته ی این روزهایش بازی میشد!

\*\*\*

تا حد ممکن به دسته ی در چسبیده بود و با ترس و چشمان گشاد شده به مرد دیوانه و روانی کنارش

نگاه میکرد. مردی که به طور حتم در مرز سخته قرار داشت. گریه نمیکرد. هق هق

نمیکرد. فقط در دل به غلط کردن افتاده بود برای گفتن یک دفعه ایه همه چیز و یک چیز. یک چیز که منشا تمام استرس هایش بود. یک حدس که با تصویر صبح هرچه میگذشت

بیشتر به یقین تبدیل میشد. ولی مسئله ای هم نبود که مقدمه چینی کند. در این لحظه فقط میدانست که مغزش به معنای واقعی توانایی تحلیل همه چیز را از دست داده. فقط منتظر

اتفاقات و آوارهای بعدی زندگیشان بود. آرام گفت. در حد زمزمه...  
—مهبد!

و جوابش فقط بوق ممتد ماشین بود که به صدا در آمد.  
در کمتر از ده دقیقه به مکان من مورد نظر رسیدند.  
ماشین را پارک کرده نکرده پیاده شد.

و نگاه پر استرس مریم به سمت سویچ جا مانده روی ماشین ماند! در یک حرکت فقط درش آورد و ماشین را قفل کرد. و به دنبال مهبد دیوانه وار از پله ها به بالا روانه شد. با سرعت

هرچه تمام تر.

با شتاب داخل شرکت شد. و فقط در دیدش قرار گرفت که مهبد به سمت مرد هجوم میبرد. و دیگر کسی نبود که جلودارش باشد.

و چشمان متعجب و ترسیده و گرد شده ی مرد.  
فقط صدای جیغش فضا را پر کرد.

—محمد!؟

حالا که فکر میکرد رسماً به غلط کردن افتاده بود برای گفتن این موضوع به مهبد. حداقل در این لحظه و ساعت!

بدون توجه به جیغ و دادهای منشی ترسیده فقط جلو رفت. حتی نمیدانست چه میگوید! فقط صدایش پس زمینه ی ذهنش بود. همین. و شدیداً روی اعصاب!

چشمان محمد گشاد شده بود. مات مانده بود. نمیخواست مهبد از کارش چیزی بفهمد! و حالا این حجم عصبانیت! برای مغزش غیر قابل درک بود.



روبه رویش ایستاد. دستش را ممت کرده بود. بند بند انگشتانش به سفیدی میزد.

و محمد با احساس خطر با زبان بند آمده یک قدم عقب رفت.

نگاهش خیره ی مریمی شد که با ضعف به چهارچوب در تکیه داده بود.

—چیکار میکنی آقا؟ برین بیرون...

صدای جیغ جیغ منشی روی اعصاب نداشته خط میکشید.

بی توجه به جیغ جیغ ها با صدایی که سعی میکرد حداقل فرکانس را داشته باشد پرسید. زیاد هم موفق

نبود.

—چه غلطی میکنی اینجا؟

محمد با ترس آب دهانش را قورت داد.

صدای داد مهید بلند شد.

—با توام چرا دوباره لال شدی؟ میگم چه غلطی میکنی تو این شرکت کوفتی؟

محمد دوبار پلک زد. باید جواب میداد. ولی واقعا شوکه شده بود. هیچ چیز را درک نمیکرد.

—من... خب... من اینجا کار میکنم.

صدایی بلند و با صلابت در شرکت پیچید.

—چه خبره اینجا؟

صدایش آشنا بود. اگر هم آشنا نبود حدس اینکه کیست برای مهید نمیتوانست سخت باشد. نگاه

خشمگینش را از محمد گرفت و به کنارش دوخت.

—چه خبر شده؟ فرهنگ نداری تو یه جای عمومی خودتو کنترل کنی؟

مهید یک قدم به سمتش جلو رفت.

بازویش در دستی بی جان اسیر شد. میدانست مریم است.

—مهید آرام باش...

آرام باشد؟ عجیب بود. خیلی عجیب. برادرش در آن شرکت کار میکرد و او آرام باشد. معلوم نبود دور و

برش چه خبر است. فقط آرام باشد!

با یک حرکت دستش را آزاد کرد. روبه روی مرد ایستاد. چشم در چشم!

و مرد هم اگر میگفت از حضور مهید آن هم در این لحظه در شرکت شوکه نشده بود دروغ محض بود.

—چرا دیوونه شدی تو الان؟ خواب نما شدی؟  
و قبل از اینکه جمله ی اش تمام شود سیلی محکم مهبد بود که روی صورتش فرود آمد.  
مرد حتی نگاهش را نگرفت. دندان هایش را روی هم فشار داد. و قبل از اینکه بخواهد به تلافی فکر کند  
محمد با بهت گفت.  
—مهبد!

صدایش نفت بود بر آتش عصبانیتش! با یک حرکت به عقب برگشت.  
—خفه شو. مهبد؟ مهبد چی؟ چی میگی تو؟ تو چه غلطی میکنی اینجا؟  
به سمتش رفت. یقه اش را گرفت. تکانش داد. حدس اینکه محمد بی خبر از همه چیز سر از این شرکت  
در آورده برای مهبد سخت نبود. مخصوصا با وجود چشمان متعجب و گرد شده

اش از عکس العمل مهبد. و با خود فکر کرد باید از کجا میفهمید؟  
—تو چه غلطی میکنی اینجا؟ هان؟ توی احمق اینجا چیکار میکنی؟ پیش این عوضی چیکار میکنی؟  
همین عوضیه که باباتو انداخته زندان. همین عوضی که خواهرتو...  
دوباره بازویش اسیر دستی زنانه شد.  
—ولش کن مهبد. تو رو خدا.

سر هایی از اتاق های شرکت بیرون آمده بود. برای فهمیدن ماجرای که این مرد را تا این حد خشمگین  
کرده. که مثل شیر از خانواده اش با چنگ و دندان محافظت کند!  
مهبد به سمت مریم برگشت. یقه ی محمد را رها کرد.  
صدای متعجب و غلیظ محمد به گوشش رسید.  
—چی!؟

و مهبد بدون توجه به او رو به مریم ادامه داد.  
—میفهمی چیکار کرده میگی آروم باش؟ میگی ولش کن؟ حتی اگه ندونه هم قابل بخشش نیست.  
و داد زد. مشتتس روی میز چوبی کنارش نشست.  
—چرا باید بیاد اینجا؟ بین این همه شرکت خراب شده برای کار چرا بیاد اینجا؟ چرا به ما نگفت؟ بیاد  
پیش این کثافت.

و اینبار محمد بود که دستش را گرفت. کمی فقط کمی از شوک در آمده بود.  
—مهبد.

و فوران دوباره ی مهبد. حتی نمیتوانست فکرش را بکند که چند وقت بعد کار در این شرکت به کجاها که نمیرسید! حتی فکرش هم دیوانه کننده بود. ولی او دیگر مهبد از همه جا بی

خبر دوازده سال پیش نبود.

—خفه شو... خفه شو پسره ی بی فکر. توی احمق کار میخواستی چرا به خودم نگفتی؟ چرا اومدی تو این خراب شده.

داد زد.

—چرا؟

محمد آب دهانش را با استرس قورت داد. همه چیز برایش گنگ بود. "این مرد چطور میتوانست باعث زندان رفتن پدرش شود؟" درک نمی کرد. فقط میدانست باید مهبدی را که

فاصله ای با سخته نداشت آرام کند.

آرام گفت.

—باشه... باشه... ببخشید... باید بهت میگفتم... آرام باش تو... داری سخته میکنی!

صدای مرد بلند شد... انگار از حضور مهبد آنجا کمی در شوک فرو رفته بود. و حالا انگار کاملاً خودش را پیدا کرد!

—چه خبرته اینجا رو گذاشتی رو سرت؟ مگه اومدی طویله؟ چیه رم کردی؟ گمشو برو بیرون از شرکت تا زنگ نزدم 110 ازت شکایت کنم... مردک روانی!

مهبد تکیه اش را از میز گرفت. دو قدم به سمتش رفت.

محمد بازویش را گرفت. ترسید.

و مهبد تلاشی برای آزاد کردن بازویش از دستان محمد نکرد. مهم صدای غران و برایش بود! مهم این بود که به مردک روبه رویش بفهماند که هیچ غلطی نباید بکند. نباید به خانواده

اش نزدیک شود. حتی ذره ای. به هیچ وجه.

—روانی تویی و هفت جد و آبادت. روانی تویی که عین بختک افتادی تو زندگیمون. ول کنم نیستی. "روانی تویی که به هیچکی رحم نداری حتی خودت. حتی همخونت. به هیچکی." مکئی کرد. چشم در چشم سعید بود.

—منم اگه پاش بیوفته از همه روانی ترم. حتی تو. پس بهتره پا رو دمم نذاری. وگرنه بد میبینی. اگه یه بار. فقط یه بار دیگه دور و بر خونوادم بینمتون. چه تو. چه اون دختره ی خراب چه

آرش بی همه چیز. همتون. اگه یه بار دیگه دور و بر خونوادم باشین به ولای علی همتونو آتیش میزنم. همان طور که بازویش در دست محمد اسیر بود یک قدم جلو گذاشت.

—حالا اگه جرات داری دوباره بازی کن. تا اون روی منو ببینی. همتونو بیچاره میکنم. همتونو! در حالی که از بی هوایی نفس نفس میزد به سمت محمد برگشت اینبار او بود که مچ دستش را محکم گرفت و به سمت در کشید.

مریم هم سست شده به دنبالشان روانه شد.

و سعید فقط روانه شدنشان از پله ها را نگاه کرد. از حرص دندان هایش را بهم فشار میداد. چشمانش را بست و صدای دادش در سکوت پیچید.

—برین سر کارتون...

و در حالی که دستش را با تمام توان مشت میکرد فکر کرد نباید بازنده میشد. آن هم در برابر یک بچه. نباید مثل گذشته شکست میخورد. او نازنین نبود! سعید بود. محکم. و شکست را

قبول نمیکرد. شاید فرار در لحظه را جایز میدانست ولی. شکست نه. به هیچ عنوان.

با شتاب و بی نفس از پله ها پایین میرفت. و محمد را هم دنبال خود میکشید. انگار اگر دستش را رها میکرد به تباهی کشیده میشد. مثل...!

حتی نمیتوانست در ذهنش هم لحظه ای محمد و او را با هم مقایسه کند. روانی میشد اگر فکر میکرد. گرچه حالا هم کم از یک روانی نداشت. برای نجات محمد. نجات خانواده اش.

سست به ماشین تکیه داد. دیگر توان نداشت. چشمانش را بست.

مریم وحشت زده خیره ی صورت کبودش بود. با تشر رو به محمد گفت.

—برو آب بگیر. برو.

محمد نگاهی به میچ دستش و دست برادر انداخت. دستی که حالا لرزان شده بود. و مهبد حس میکرد حجم سرش درون حلقش بود. نفس هایش عمیق شده بود. مریم تشر زد.

—برو دیگه. حالش خوب نیست. نمیبینی؟

دستش را سریع از دست مهبد در آورد. خودش هم واقعا از حال و روز مهبد ترسیده بود. به سرعت دور شد.

—مهبد؟ خوبی؟

موهایش را در چنگ گرفت و با تمام توان کشید. بلکه کمی از سردرد لعنتی اش کم شود. فقط کمی. در حدی که نفس کشیدنش راحت شود ولی. زمزمه کرد.

—نزار بره. نباید بره!

مریم دست لرزانش را در دست گرفت. یخ کرده بود. چشمانش را محکم بهم فشار میداد.

—الان بر میگرده... نگران نباش... تو فقط آرام باش.

چند لحظه بعد محمد دوان دوان سر رسید. کنارش زانو زد. بطری آب را به دست مریم داد و اسپری در دست خودش بود.

این حملات اینقدر برایشان نادر بود که حتی اسپری همراه خود نداشته باشند! حمله هایی که در تمام طول زندگی اش به تعداد انگشتان دست هم دچارش نشده بود. از داروخانه ی

نزدیک خریده بود. دستش را به سمت دهانش برد. چند بار اهرم را فشار داد.

و خوبی اش این بود که تنفس مهبد عادی شد. ولی سردرد کشنده هنوز سرو مانند در جای خود ریشه دوانده بود.

چشمانش را باز کرد. حالش کمی بهتر بود.

محمد پشتش را میمالید. و مریم بطری آب را به سمت دهانش گرفت.

مهبد به چشمانش زل زد. عسلی هایی در خون. و رنگ صورتش پریده بود.

فقط زمزمه کرد.

—خوبم...

مریم زیر لب "خدا رو شکری" زمزمه کرد. خودش هم دست کمی از مهبد نداشت. در حال پس افتادن بود از هجم استرس و تنش.

کمی از آب را خورد. حالش بهتر بود. حداقل میتوانست تحمل کند. خودش هم نفهمید یک دفعه چه شد. نفس عمیقی کشید و از کنار ماشین بلند شد.

دو نفر دیگر هم انگار فقط منتظر این حرکت او برای بلند شدن بودند. مریم سریع سویچ را از جیبش در آورد.

— بشین تو ماشین. بریم خونه. اونجا استراحت کنی.

به سمت در راننده رفت.

صدای مهبد خش دار بود.

— شما برین منم تا یه ساعت دیگه میام. یه کاری دارم.

مریم با چشمان ریز شده نگاهش کرد.

و مهبد فکر کرد باید یکبار برای همیشه این بازی را تمام میکرد. قبل از آنکه دستش به حریف نرسد!

\*\*\*

خواب آلود در حالی که خمیازه میکشید به سمت آیفون رفت. با دیدن شخص پشت در خواب و گیجی از بزم دیشب با دوستانش کاملاً از سرش پرید. چشمانش گشاد شد. با تعلق در را

باز کرد. نگاهی به دور برش انداخت. صدای در آمد. هنوز کمی گیج بود. فقط کمی.

به پشت در رسیده بود.

دوباره یک دور دور و برش را نگاه کرد. و بعد با کشیدن نفس عمیقی به سمت در رفت.

با باز شدن در مهبد بی تفاوت آرش را کنار زد و وارد شد.

آرش کنار در ماند.

—سلام.

با تعلق جوابش را داد.

—سلام...

—چرا کنار در موندی؟ نمیای تو خونه ی خودت؟  
آرش نگاهی به در انداخت. و نگاهی به چهره ی کاملاً خونسرد مهبد. شانه ای بالا انداخت. در را بست.  
—انتظار اینو نداشتم بیای اینجا.  
ابروهای مهبد بالا رفت.  
—چرا اونوقت؟  
آرش جلو رفت.  
—نداشتم دیگه. بعد چند روز.  
دستش را تکان داد.  
—بی خیال... بشین.  
و خودش را روی مبل انداخت.  
—تو بی معرفتی... من که نیستم... گفتم یه سری بزنم یه صحبتی هم با هم داشته باشیم.  
آرش خندید.  
—پس بگو برای صحبت اومدی!  
مهبد شانه ای بالا انداخت.  
—هر جور دوست داری فکر کن...  
به پشتی مبل تکیه داد.  
—چه خبر؟  
آرش هم روبه رویش نشست.  
—خبری که نیست. خبرا پیش شماس...  
کمی مکث کرد.  
—از پدرت چه خبر؟  
مهبد لب گزید. نفس عمیقی کشید.  
—خوبه... کم کم داریم به نتیجه هایی میرسیم... به زودی همه چیز معلوم میشه.  
آرش آب دهانش را قورت داد. و نمیدانست چرا دلش لرزید.

مهبد تک خنده ای کرد. از رنگ آرش که نامحسوس پریده بود. چشمکی زد. با آرش باید مثل خودش رفتار میکرد.

—بی خیال این حرفا. یه شربتی چایی چیزی تو بساطت پیدا میشه؟ از صبح دارم دوندگی میکنم. هلاکم. آرش بلند شد. همان طور که به سمت آشپزخانه میرفت گفت.  
—خسته نباشی.

و لبخندی زد. به سمت یخچال که ته آشپزخانه قرار داشت رفت.  
—دیگه چه خبر؟

—سلامتی... خبری نیست.

—خدایی خیلی ناراحت شدم از وضعیتتون. خیلی همه چیز پیچیده شده. خب چرا دروغ بگم. منم کمی برای سهل انگاریم عذاب وجدان دارم. حس میکنم منم تقصیر کارم. امیدوارم زودتر

همه چیز حل شه تا منم اروم تر شم...

با بطری شربت به سمت سینک برگشت و لیوانی برداشت.

—حالا هر کاری هم از دست من بر میاد بهم بگین. هر کاری بتونم میکنم. خوشحال هم میشم. شربت آماده بود. درون بشقاب قرارش داد. برگشت.  
—اینم شربت.

چشمانش ریز شد. نگاهی به اطراف حال انداخت. مهبد نبود. و در اتاق بسته، نیمه باز... اخم هایش درهم رفت. شربت را روی میز گذاشت و به سمت اتاق رفت. درش را تا آخر باز کرد.

سر مهبد درون کمدش بود.

کامل وارد اتاق شد. داد زد.

—داری چیکار میکنی؟

سر مهبد بیرون آمد. دستش را بالا آورد. کیف چرم قهوه ای رنگ دستش بود.

—خواستم فقط به دوستم تو پیدا شدن کیفش کمک کنم... همین... خوشبختانه موفق شدم. لبخندی محوی زد. کیف را زمین انداخت.

—ازم تشکر نمیکنی مال دزدیت رو پیدا کردم؟



آرش هنوز صورتش اخم داشت.

— دو روز پیش زنگ زدن پیداش کردن!

ابروهای مهبد بالا رفت. سه قدم جلو رفت. حالا دقیقا روبه روی آرش ایستاده بود.

— واقعا؟ چه جالب!

— خواستم بگم. فکر نمی‌کردم مهم باشه. مدارکی توش نبود. هیچی...

مهبد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. پوزخندی روی لبش بود. و فکر کرد پرویی هم حدی داشت.

احمق فرض شدن مرزی داشت.

آرش عجیب احمق بود که فکر میکرد او چرندیاتش را باور میکند.

— یا واقعا احمقی یا فکر کردی من گوشام درازه!

آرش پوفی کشید.

— گفتم که...

و حرفش ناتمام ماند. با مشتکی که روی گونه اش نشست. شوکه یک قدم عقب رفت. به زور تعادلش را

حفظ کرد. مات شده به مهبد نگاه کرد.

— این به خاطر رفاقتی بود که نادیده گرفتی و نمکدون شکستی!

یک قدم جلو رفت. مشتکی دیگر به صورتش کوباند. عجیب تا به حال خودش را کنترل کرده بود. به زور.

ولی حالا باید خالی میشد. و دوباره از ذهنش گذشت " احمق فرض شدن مرزی

داشت. " و حالا آرش این مرز را گذرانده بود. امروز باید تکلیف را روشن میکرد. تکلیف همه چیز...

— اینم برای اینکه به مریم نزدیک شدی... هیچ کس حق نداره به خانوادم چپ نگاه کنه...

نفس نفس میزد. دیگر از آن آرامش مصنوعی خبری نبود. داشت فوران میکرد.

خواست مشت دیگری بزند. هنوز خالی نشده بود.

آرش دستش را گرفت. اینبار او پیشدستی کرد.

مهبد عقب رفت. دستی به لبش کشید. کمی پاره شده بود.

— خیلی روداری... و احمق... که فکر کردی چرندیاتت رو باور میکنم... اخه احمق بودن یه حدی داره. تو

دیگه از حد گذروندیش... رفاقتمونو با چی عوض کردی؟ پول؟

سرش را تکان داد.

—واقعا برات متاسفم... تو باعث شدی دیگه حتی به چشمای خودمم اعتماد نداشته باشم... میفهمی یعنی چی؟

جلو رفت. داد زد.

—میفهمی یا نه؟

—من گفتم برات توضیح میدم... تو اجازه...

مهربد واقعا دیگه تحمل نداشت. فقط میخواست یک حرف بشنود. فقط یک حرف... همین برایش مهم بود. داد زد.

—بس کن آرش. منو تا کجا احمق فرض میکنی؟ من از همون اول ماجرا فهمیدم یه ریگی به کفشته. خودم با یگانه دیدمت... دو تایی...

آرش انتظار شرایط پیش آمده را نداشت. هیچ وقت فکر نمیکرد در این وضعیت گرفتار شود... فکر نمیکرد تا وقتی ایران است! همیشه سعید این را در گوشش خوانده بود. و شاید کسی

دیگر... که تا بخواهند بفهمند دست هیچ کدامشان به آنها نمیرسد.

—چطور میتونی اینقدر واضح انکار کنی؟ هان؟ با چه رویی؟ خجالتم خوب چیزیه! گرچه تو اصلا هیچ بویی از خجالت نبردی... کثافت...

دستی در موهایش کشید. نفس نفسی زد.

و صدای آرش به گوشش رسید. جایی برای انکار نمانده بود. فقط فکر کرد باید خودش را از مهلکه نجات میداد. فقط همین. به هر طریقی شده...

—بین مهربد. توضیح میدم بهت... من... خب من... من از همون اول مریمو دوست داشتم... فقط وسوسه شدم... پیشنهاد پول زیادی بود. به خدا هیچیش هم هنوز بهم نرسیده... من

میتونستم برم پشت سرمو نگاه نکنم ولی نتونستم... من فقط کلیدا رو بهشون دادم. بقیه ی کارا با خودشون بود. من حتی چشمم اون سفته ها رو ندید. هیچ کدومشون رو... فقط کلیدا رو

دادم به سعید. اونم سفته ها رو داد منصور دوستش برای جعل. کارش درسته. ولی من میتونم پیام شاهد باشم تو دادگاه... شهادت بدم بر علیهشون. همه چیز تموم میشه. خواهش میکنم

مهید. من فقط به خاطر مریم...

و خودش هم میدانست حرف هایش دروغ بود. ولی چاره ای جز گفتن این حرف ها نداشت. مشت بعدی مهید به دهانش نشست. عجیب این مشتش محکم تر بود. حرف های آرش واقعا خنده دار بود. چه حرف ها که نمیزد! شاهد؟!

—دهنتو ببند. خفه شو... اسمشو به زبون بیاری دندوناتو خورد میکنم آشغال...

به اندازه ی کافی شنیده بود. آن چیزی که باید گفته شد. دیگر دلیلی برای تعلل نبود.

—من بهش گفتم تو دوستش داری... میدونم که توام میخوای بهش ضربه بزنی... نمیدارم باهش بازی کنی...

مهید با چشمان گرد شده به سمتش برگشت. یک چیز در سرش زنگ زد. "به او گفته بود"

حالا وقت برای فکر کردن به این مسائل نبود!

به سمتش هجوم برد. یقه اش را گرفت.

—تو غلط کردی که گفتم... بی جا کردی که دیدیش... فقط یه بار... فقط یه بار دیگه دور و برش ببینمت برات گرون تموم میشه... خودم با دست خودم میکشمت!

و به این فکر کرد باید همه چیز را برای مریم توضیح میداد. دلیل حرف هایش به آرش... فقط برای محافظت از او!

یقه اش را رها کرد. نفس عمیقی کشید.

—وقتی تک تکتون رو بیچاره کردم میفهمی... من دیگه باهات کاری ندارم... بهتر از همه اینه که از این به بعد همه چیز قانونی باشه...

با پوزخند نگاهش کرد.

—حتی ارزش اینم نداری که بکشمت... تاوان تو اینه تو زندان بپوسی... البته پات از گلیمت دراز تر بشه ارزش و غیر ارزش حالیم نیست!

گوشی اش را در آورد. باید به 110 زنگ میزد. اگر بیشتر از این اینجا میماند بعید بود بتواند خودش را کنترل کند.

شاید اگر غریبه بود اینقدر برایش سخت نبود ولی آرش.

سرش در گوشی اش بود. برای گرفتن شماره... یک لحظه غفلت...

در یک لحظه فقط حس کرد به در کمند پشت سرش کوبیده شد و حس کرد هوا کم آورد. هوایی برای نفس کشیدن نبود. دستان زمخت و نیرومند آرش بر روی گلویش راه نفسش را

بسته بود. گوشی از دستش افتاد. یک لحظه غفلت کافی بود برای عوض شدن همه چیز... برگشتن ورق. و حالا آرش بود که با چشمان قرمز نگاهش میکرد. این روی آرش را اصلا

ندیده بود. شاید آرش واقعی همین بود. شاید...

—اگه من الان تو رو بکشم چی؟ من که میخوام برم! کی میخواد بفهمه؟

هوا نبود. چشمانش را بست.

و دست آرش محکم تر شد.

—حتما از کارم خیلیم خوشحال میشه... دلش خنک میشه... یادت باشه هیچ وقت نباید منو تهدید کنی...  
خندید.

—البته اگه زنده موندی...

فقط یک لحظه. یک لحظه فقط توانست تمام نیرو و قدرتی که برایش مانده بود را جمع کند و کف دستش را با تمام نیرو به سینه ی آرش بگوید.

فقط همین.

نباید میمرد.

آنهم در این وضعیت. به دست آرش. بدون خبر هیچ کس. نباید. و همین ها کمی به او نیرو بخشیده بود. و آرش انتظار این حرکت را نداشت. شاید فکر نمیکرد مهبد با حال و روزش توانی برایش مانده باشد. شدت ضربه آنچنان هم کم نبود.

دست آرش رها شد. تلو تلو خورد و روی زمین افتاد. و لعنت فرستاد به مستی دیشبش که نگذاشت همه ی توانش را به نمایش بگذارد.

مهبد چند سرفه ی محکم و پشت سر هم کرد. و چند نفس عمیق پیاپی کشید. گلویش میسوخت. آب دهانش تلخ بود. روی زمین نشست. حالش کمی جا آمده بود. گوشی اش را

برداشت. تعلل جایز نبود. آنهم با وجود این روانی. بلند شد. شماره را گرفت. کنار گوشش گذاشت. و عجیب بود که آرش واکنشی نشان نمیداد و بلند نمیشد. به طور حتم هنوز گیج ضربه بود. بوی گند الکلیش چند لحظه پیش در دماغش پیچیده بود. کثافتی زیر لب زمزمه کرد. بوق اول...

چه خوب بود که ضربه کاری بود که تا آمدن پلیس نتواند واکنش خاصی نشان دهد. بوق دوم...

ای کاش تا آمدن پلیس نتواند واکنش نشان دهد. هرچند بعید میدانست. به خواب ابدی که فرو نرفته بود؟ فقط کمی مست بود. و هرچه باشد حالش از او که تا خفگی فاصله ی نداشت

بهتر بود.

برق سوم...

صدای مرد در گوشش پیچید.

—پلیس 110. بفرمایید.

نگاهش با انزجار به سمت آرش رفت تا موقعیتش را برانداز کند. دهانش برای گفتن حرفی باز شد. و با دیدن وضعیت روبه رویش حرف در دهانش ماسید. دهانش بی صدا بسته شد. و چشمانش گرد. امکان نداشت. حتی یک درصد. یک قدم عقب رفت. به کمد تکیه داد. گوشی بی صدا

از دستش افتاد.

در حالی که مرد با نشنیدن جواب از سوی مهبد تماس را قطع کرده بود.

و مهبد دوباره مات بود.

صدایی در مغزش تکرار میکرد امکان ندارد.

—آرش؟

صدایش لرزان بود. کل وجودش میلرزید. در قطب بود.

صدایش بلند تر شد.

—آرش؟

لعنتی جواب نمیداد. گویی میخواست جان را از بدن مهبد بیرون بکشد.

فکر کرد زورش کجا بود در آن شرایط؟ امکان نداشت زورش به آرش چربیده باشد. این هم یک بازی مسخره بود. مثل همه بازی های او و سعید. مطمئناً رنگ روی زمین خون نبود.

رنگ قرمز بود. اینبار هم بازی خورده بود. و چه بازی بدی! امکان نداشت سر آرش به لبه ی تیز تخت آهنی خورده باشد.

لعنتی چرا اینقدر تیز بود؟

همه ی این ها رنگ قرمز بود. نباید دیگر بازیچه میشد. تک خنده ای کرد. دیوانه شده بود. اینبار داد زد.

—آرش؟!

و انگار نه انگار. مردک قصد داشت دیوانه اش کند. او را مرز سخته بکشاند.

جوابی نگرفت. هیچ جوابی. و انگار کم کم مغزش داشت این بازی احمقانه را باور میکرد. و مغزش به یک چیز فرمان داد.

فرار...

فرار...

فرار...

نباید دیگر بازیچه میشد.

دست جلوی دهانش گرفت و با شتاب بلند شد.

\*\*\*\*

نفهمید چه شد.

چه اتفاقی افتاد.

در شوک بود. حتی نمیدانست کجاست.

فقط تا به خودش آمد با شتاب از خانه دور میشد. با تمام سرعت. انگار کسی دنبالش بود. هیچ چیزی را درک نمیکرد.

کنار دیواری ایستاد. نبش یک کوچه ی بن بست. به دیوار تکیه داد. روی زمین آوار شد. نمیدانست چقدر زمان گذشته. فقط با دست های لرزانش مشت بر دهانش میکوبید. حماقت کرد.

خودش هم میدانست. باید سریع از خانه بیرون می آمد. بدون تعلل. بعد از انجام کارش ولی... نشد. نتوانست. و حالا خودش را برای حماقتش لعنت میکرد.

صدایی پس زمینه ی سرش بود.

مات شده به روبه رو چشم دوخت.

صدا هنوز می آمد. نمیدانست چقدر بود این صدا را میشنید.

نگاهش با تعلل پایین آمد. گوشی دستش بود. آخرین لحظه که داشت خارج میشد برش داشت. شاید میتوانست راه امیدی باشد. سرش را به دیوار پشت سرش کوبید.

محکم.

محکم.

محکم تر.

چشمانش بسته بود.

صدا چرا قطع نمیشد؟

دوباره نیم نگاهی به پایین انداخت.

و نگاهی به دور و برش.

با دست لرزان روی صفحه ی گوشی انگشت کشید.

صدای پشت گوشی بلند بود. تقریباً داد میزد.

با تعلل دست راستش را بالا آورد. گوشی را کنار گوشش گرفت.

بدون شک بلند ترین صدایی بود که در طول عمرش از مریم میشنید!

—کجایی تو؟ الو؟ مهبد؟ داری نگرانم میکنی!

تنها زمزمه ای از دهانش در آمد.

—مریم!

و انگار جان از تنش کشیدند. هنوز در بهت بود. و هنوز در فکر بازی خوردن. قطعا این هم یک بازی کثیف و احمقانه ی دیگر بود. بدون شک. انسان همین طور نمی‌مرد. بدون دلیل. و

فکر کرد واقعا بدون دلیل!؟

صدای داد مریم آمد.

—مهد دیوونم کردی حرف بزن.

—نمرد!

مکثی کرد. باید توضیح میداد.

—من نکشتمش.

دستش را جلوی دهانش گرفت. انگار تازه داشت عمق فاجعه اتفاق افتاده را درک میکرد. تازه مغزش داشت فعالیتش را از نو می‌گرفت.

—به جان خودم من نکشتم. به جان بابا!

مریم قلبش در دهانش بود. مهد چه میگفت؟

—چی... چی؟ کی رو میگی مهد؟ دیوونه شدی؟

—من نکشتم! به والله من نکشتم... نمیدونم چی شد... مریم نمیدونم...

نفسش یک در میان میرفت و نمی آمد. تمام وجودش میلرزید.

و دوباره تکرار میکرد.

—من نکشتم!

بدون شک داشت دیوانه میشد.

مریم با استرس جیغ زد.

—کی رو میگی؟ چیکار کردی مهد؟

به زور و با بدبختی زمزمه کرد.

—آرش!

و همین اسم جان از تن مریم بیرون کشاند. صدایش برای خودش هم تعجب آور بود.



—یا ابالفصل... کشتیش؟ مهبد؟

با صدای جیغ های مریم مغزش فعالیت را تازه میکرد. کم کم درک کرد. و تازه کم کم داشت میفهمید بازی ای در کار نبود.

—مهبد کجایی؟ مهبد.

با صدای لرزان زمزمه کرد.

—نمیدونم.

و حدس اینکه از مهبلکه فرار کرده برای مریم واقعا سخت نبود.

—فرار کردی دیوونه؟ برو برسونش بیمارستان... شاید نمرده باشه... مهبد... برو... صدامو میشنوی؟

سرش گیج میرفت. شاید باید دوباره به خانه ی آرش میرفت. مریم راست میگفت.

و فکر کرد هیچ کس با یک ضربه نمیمیرد! فیلم هندی نبود. و همه ی این ها دلداری به خودش بود.

—برو اونجا منم دارم میام. مهبد برو اونجا. زنگ بزن اورژانس دیوونه.

و هق هق کرد. با صدای بلند.

گوشی را درون جیبش گذاشت. نیازش داشت. همه ی این اتفاقات به خاطر آن بود. نباید از دستش میداد! با کمک دیوار بلند شد. سرش هنوز گیج میرفت.

و دوباره زمان از دستش در رفت. با گیجی به اطرافش نگاه کرد. کجا بود؟ واقعا این همه راه را پیاده دویده بود؟ چطور؟ چطور خودش هم نفهمید. سرش را با درماندگی به اطراف تکان

داد. قدم هایش عجیب سست بود.

و زمانی به خودش آمد که روبه روی خانه ی ویلایی با در سفید ایستاده بود.

مغزش فقط برای اتفاقات افتاده عجیب فعال بود. و حس میکرد برای پیدا کردن آدرس کوچک ترین فعالیتی نداشت. هیچ فعالیتی! انگار پاهای سستش خود به خود او را به این مکان

کشانده بود. حتی برایش مهم نبود که کسی او را ببیند.

مغزش برای این چیز های جزیی فعال نبود.

مغزش فقط اخطار میداد آرش نمرده. مغزش فقط به قلبش دلداری میداد. فقط صدای قلبش را خفه میکرد.

از در بالا کشید. با قدم های سست به سمت خانه راه افتاد. در چوبی باز بود. و حالا یادش آمد آن را نبسته بود! نفس نفس زنان وارد خانه شد. انگار با راه رفتن جانش از کف پایش بیرون می آمد. حالت تهوع داشت. تلخی اسید معده اش را در دهانش حس میکرد. و همه چیز دور سرش میچرخید.

قدم هایش ناخودآگاه به سمت اتاق رفت. همان قدم هایی که ناخودآگاه او را به سمت این خانه هدایت کرده بود! به در اتاق تکیه داد. چشمانش را بست. انرژی میخواست. فقط کمی.

برای پیدا کردن خودش. برای گرفتن بهترین تصمیم. لب های لرزانش تکان خورد. و با باز کردن چشمانش دنیا پیش چشمانش تار شد. امکان نداشت. واقعا امکان نداشت.

این یکی دیگر زیاد تر از حد توان بود. مرز بین دیوانگی و عاقلی فقط یک تار مو بود. و حالا این تار مو از بین رفته بود. بدون هیچ شکی مهبد دیوانه شده بود. روی زمین با ضعف فرود آمد. دیگر حتی میلیمتری نمیتوانست از جایش تکان بخورد. سست و مات کنار در اتاق نشست. و به صحنه ی دیوانه کننده ی روبه رویش خیره بود.

صحنه ای واقعا شوکه کننده. حتی اگر با جنازه ی غرق به خون ارش هم مواجه میشد در این حد برایش سخت نبود. تا اینکه حالا هیچ چیز مثل وقتی که از خانه بیرون رفت نباشد! حتی یک قطره خون هم نبود. جنازه پیشکش! دست لرزانش روی لبش نشست.

امروز به قطع دیوانه شده بود. بدون هیچ گونه شکی. چقدر گذشت؟

چقدر همان جا به جای خالی ارش خیره شد؟ نمیدانست. هیچ چیز نمیدانست.

فقط این را میدانست با جنون فاصله ای نزدیک دارد. خیلی نزدیک.  
و در آخر با به هم خوردن در حال تنها واکنشی که توانست نشان دهد چرخاندن گردن دردناک و گشاد کردن چشمانش بود.  
چشمانش تار میدید.  
در حد دیدن سایه ای محو. سرگردان. پلک زد. واضح نشد.  
سایه به سمت او برگشت. به سمتش آمد. کنارش زانو زد. سیلی میزد!  
آرام.  
محکم.  
محکم تر.  
پلکی دیگر زد.  
صدای جیغ مریم در گوشش پیچید. صداها برگشت.  
سیلی آخر عجیب محکم بود و شوک مانند.  
—کجاس؟ چیکارش کردی؟ مهبد!  
آب دهانش را قورت داد. و حتی نمیخواست بار دیگر نگاهش را به سمت اتاق برگرداند.  
همین دیوانه شدنش در این اوضاع فقط کم بود.  
—مهبد؟ چیکارش کردی؟ دیوونه... دیوونه...  
واقعا هم دیوانه بود. و مریم عجیب وسط خال زده بود!  
—نیستش!  
صدای گریه ی بلند مریم قطع شد.  
—کجاس پس مهبد؟ ببین... اون نمرده. باید برسونیمش بیمارستان!  
مهبد هنوز مات بود. لرزید.  
—نیستش مریم. نیست. نمیدونم کجاس. نمیدونم.  
—یعنی چی؟  
دستش را دراز کرد و اشاره زد به تخت درون اتاق!

—اونجا بود... خودم دیدم... ا... افتاده بود... سرش خورد لبه ی تخت. افتاد. قرمز بود... نیست. به خدا نیست... بودش...

نگاه مات و تعجب زده ی مریم به سمت اتاق برگشت. اتاقی که کوچک ترین اثری از نشانه هایی که مهبد میگفت در آن نبود. کوچک ترین اثر!  
چند ثانیه مات نگاه کرد و بعد به سمت مهبد برگشت...  
—چی میگی؟

از شدت تعجب حتی گریه اش هم بند آمده بود.

—اول بودش... نیست... اومدم نبود... زمین خونی شده بود. خودم دیدم... نیست... رفته...  
چند لحظه هر دو مات به هم نگاه کردند.

مغز مریم شروع کرد به تجزیه و تحلیل. و فقط یک فکر از سرش گذشت. فقط یک احتمال. همین. آرام گفت. در حد زمزمه. زمزمه ای کوتاه.  
—اصلا اومدی آرش خونه بود؟

و مهبد فقط جسم درون جیبش را لمس کرده. بدون شک اگر آن نبود همین احتمال از سر او هم میگذشت. چه خوب که آن را به همراه داشت! چه خوب که از دستش نداده بود! شاید

برای اثبات اینکه هنوز جنون او را در بر نگرفته! شاید!

\*\*\*\*

"—چطور میتونی اینقدر واضح انکار کنی؟ هان؟ با چه رویی؟ خجالتم خوب چیزیه! گرچه تو اصلا بویی از خجالت نبردی... کثافت..."

صدای نفس های عمیق و حرص دار مهبد در فضا پیچید.

و بعد صدای آرشی که به هر طریقی برای فرار متوسل میشد. حتی موقتی!

—بین مهبد. توضیح میدم بهت... من... خب من... من از همون اول مریمو دوست داشتم... فقط وسوسه شدم... پیشنهاد پول زیادی بود. به خدا هیچیش هم هنوز بهم نرسیده... من

میتونستم برم و پشت سرمو نگاه نکنم ولی نتونستم... من فقط کلیدا رو بهشون دادم. بقیه ی کارا با خودشون بود. من حتی چشمم اون سفته ها رو ندید. هیچ کدومشون رو... فقط کلیدا

رو دادم سعید. اونم سفته ها رو داد منصور دوستش برای جعل. کارش درسته. ولی من میتونم پیام شاهد باشم تو دادگاه. شهادت بدم بر علیهشون. همه چیز تموم میشه. خواهش میکنم

مهید. من فقط به خاطر مریم...

و بعد صدایی محو. بی شک صدای مستی بود که مهید بر دهان آرش کوباند " دستش را دراز و صدا را قطع کرد. آب دهانش را قورت داد. بهتر بود از این به بعد را نمیشنید! هر دو در سکوت به میز خیره بودند.

بعد از دقیقه ای صدای آرام مهید به گوش رسید.

—میتونه تو دادگاه موثر باشه؟

مریم سرش را بالا گرفت. لبش را گزید.

—به طور حتم موثره... فقط باید این منصور رو هم پیدا کرد. خیلی خوب میشه. البته همینم عالیه... خیلی کمک میکنه. کارمون تو کارشناسی جلو میوفته... معلوم میشه سفته ها رو بابا

نوشته و دستکاری شده. فقط...

پوفی کشید.

—اتفاق افتاده خیلی عجیبه...

مهید با انگشت شصت و اشاره پیشانی اش را ماساژ داد.

—نگو مریم! به خدا خودمم اگه این صدا نبود تا حالا روانی شده بودم... خیلی شوک بود!

مریم فقط "اوهومی" گفت. چیز دیگری برای گفتن نداشت. واقعا نداشت!

—مسلم خودش نمیتونه از اونجا رفته باشه و ردش رو هم پاک کرده باشه...

—آره خب...

آهی کشید.

—بههم زنگ زد یه لحظه فکر کردم همه چیز تموم شد. خیلی ترسیدم. اصلا نفهمیدم چطور تا اونجا اومدم! چطور اومدم تو خونه... واقعا نفهمیدم...

و بعد چشمانش را ریز کرد.

—تو همون موقعی که از ما جدا شدی رفتی اونجا؟

مهربد سری تکان داد.

—آره... زیاد طول نکشید.

—زیاد موندی؟

مهربد اخمی کرد. چشمانش را فشار داد.

—نه... یه ربع بیست دقیقه میشد... چرا؟

مریم فکری کرد.

—من اون موقعی که بهت زنگ زدم حدود دو ساعت از وقتی که از پیش ما رفتی گذشته بود!

مهربد مات نگاهش کرد.

—واقعا؟!

مریم سری تکان داد.

و مهربد فکر کرد در آن موقع به معنای واقعی زمان را گم کرده بود. حالا که فکر میکرد کمی... فقط کمی

آرام تر شده. با طولانی بودن زمان تنها ماندن آرش... در این زمان میشد خیلی

کارها انجام داد. ولی اینها دلیل نمیشد که شوک وارده از دیدن صحنه ی بدون تغییر اتاق را از یاد ببرد.

نفس عمیقی کشید.

—نمیدونم واقعا. اصلا اون موقع زمانو گم کرده بودم از شوک... بعدشم که!

پوفی کشید. دستش را تکان داد.

—هیچی نمیدونم...

—به احتمال زیاد یکی اومده کمکش... ولی اینکه رد همه چیز رو پاک کنه جای سواله... میتونست به

پلیس زنگ بزنه. گیرت بندازه... خدا رو شکر این کارا رو نکرد ولی واقعا عجیبه

برام...

مهبد سری تکان داد.

—نمیدونم واقعا چی بگم... فقط میدونم اینا دیوونن... همین... امیدوارم دلیلی...  
با به صدا در آمدن گوشه اش حرفش قطع شد.

مریم نگاهی به صفحه اش کرد. و با دیدن اسم، آن را به طرف مهبد گرفت. بدون حرف.  
مهبد با دیدن صفحه ی گوشه اخمش درهم رفت. و فقط تماس را قطع کرد.  
و بعد از ده ثانیه دوباره صدای گوشه...

—چرا جواب نمیدی؟ نگرانت شده!  
به پشتی صندلی تکیه داد.

تماس قطع شد.

و برای بار سوم صدای گوشه بلند شد.

—مهبد!

آهی کشید.

—جواب ندم بهتره... دو روز پیش نتونست تحمل کنه. همه چیزو تموم کرد. اصلا شرایط منو درک  
نمیکرد. نمیدونست تو این موقعیت نمیتونم به اون و مشکلاتی که ایجاد میکنه هم

رسیدگی کنم... الان نمیدونم دوباره چی شده که زنگ میزنه... تکلیفش مشخص نیست!

مریم مات ماند. و فکر کرد واقعا رابطه ی الهام و مهبد تمام شد؟ به همین راحتی؟ شاید از این هم راحت  
تر!

مهبد موهایش را به چنگ گرفت.

—واقعا تو این موقعیت و با این فکر درگیر حوصله ی جنگ اعصابایی که برام درست میکنه رو ندارم...  
بهتره همه چیز اینجا تموم شه!

مریم هیچ نگفت. فقط به نقطه ی نامعلومی روی میز خیره بود.

و با به صدا در آمدن دوباره گوشه مهبد آن را خاموش کرد. و دوباره روی میز برگرداند.  
و تکه ای از حرف های آرش درون گوشش زنگ زد.

—مریم؟

مریم با تعلق سرش را بالا گرفت. سوالی نگاهش کرد.

مهبد آب دهانش را قورت داد. سرش را پایین انداخت.

—در مورد حرفی که آرش در مورد من بهت زده... خب... خواستم بگم من اون موقع میدونستم که آرش ریگی به کفششه. اطمینان نداشتم بهش... نمیخواستم بهت نزدیک شه. خواستم

از همون جا همه چیزو تموم کنه. مجبور شدم بهش اونجور بگم تا بی خیالت شه... خب تو خودت بهتر میدونی که...

گلویش خشک بود.

و حالا سر مریم هم بی حرف پایین بود. حدس اینکه چرا این حرف ها را میزند سخت نبود. اصلا سخت نبود. نمیخواست تا احساسات دخترانه اش دوباره پر و بال بگیرد. نمیخواست

خیالش پرواز کند. حتی ذره ای به سمت حس شاید دو طرفه...

حس مهبد همان بود.

و احمقانه بود اگر فکر میکرد در کمتر از سه هفته تغییر شگرفی در آن رخ داده... واقعا احمقانه بود.

و شاید خیالی احمقانه واقعی شود.

مریم فهمید فقط یک احمق به تمام معنا بود. احمق بود که با فهمیدن بهم خوردن نامزدی مهبد فقط فکرش به سمت حرف های آرش رفت. که اگر یک درصد. فقط یک درصد درست

باشد چه؟

و مهبد عجیب او را خوب میشناخت.

—من نمیخوام کوچک ترین ضربه ای بخوری. اونم از جانب من. چون برام خیلی مهمی... احساسات واقعا برام مهمه... نمیخوام با خودت فکر و خیالی کنی. فکرتو درگیر کنی... چون واقعا

این ارزشو ندارم... حتی منم نمیتونم لایق تو باشم! تو خواهر من هستی...

و آرام زمزمه کرد.

—و خواهی بود!



و صدا اصلا لرزید. نباید هم میلرزید. باید محکم میماند. محکم حرفش را میزد. با اطمینان! اگر میش!

مریم فقط خواهرش بود و بس. و خواهرش میماند! نباید به حرف های دلش

گوش میکرد. هیچ وقت. مریم خواهرش بود.

و ای کاش میماند! ای کاش!

\*\*\*\*

چشمانش را مالید و خمیازه ی بلند بالایی کشید.  
از در اتاق که بیرون آمد اولین صدایی که به گوشش رسید صدای تق و توق هایی بود که از آشپزخانه  
منشا میگرفت. حدس اینکه چه کسی درون آشپزخانه است کار زیاد سختی

نمیتوانست باشد!

در اتاق مادر را که بسته دید از حدسش اطمینان حاصل کرد. لبخندی زد.  
کنار در آشپزخانه ایستاد و به مریم که این طرف و آن طرف میرفت خیره شد.  
—سلام...

مریم با شدت برگشت. انگار کمی ترسیده بود. و بعد نفس راحتی کشید.

—سلام خوبی؟

یک قدم وارد آشپزخانه شد.

—از احوال پرسى شما!

مریم لبش را گزید.

—فکر نمی‌کردم خونه باشی... گفتم رفتی بیرون...

مهربد روی صندلی پشت میز نشست. دستانش را درهم قفل کرد و زیر چانه گذاشت.

—خواب بودم...

در واقع حس بیرون رفتن نداشت.

مریم فقط "اوهومی" از دهانش خارج شد.

—نبودی دیروز!

مریم الکی خودش را سرگرم درست کردن تخم مرغ کرده بود. همان طور که سرش پایین بود جواب داد.  
—خونه ی دوستم بودم... حالش کمی ناخوشه!  
—مهبد پوفی کشید. به پشتی صندلی تکیه داد.  
—مریم لازم نبود از خونه ی خودت به خاطر...  
و مریم حرفش را سریع برید.  
—نه گفتم که. به خاطر دوستم بود. یه شب پیشش موندم. تنها بود.  
و اصلا سرش را بلند نمیکرد.  
مهبد فقط خیره ی پشتش بود.  
و مریم هم این را خوب میدانست. و همین معذب ترش کرده بود.  
—به هر حال. اینجا خونه ی توئه... کسی قرار باشه بره منم... حرف هایی هم که زدم برای خودت بود.  
گفتم که نمیخوام...  
مریم خیره ی دیوار روبه رویش شد. زیر گاز را خاموش کرد. آب دهانش را قورت داد.  
—فکر کنم بهتره همه چیزو فراموش کنیم...  
دل مهبد فرو ریخت. کم کم طرح لبخندی محو روی لبانش نشاند. شاید مصنوعی.  
از روی صندلی بلند شد. به سمت گاز رفت و نیمروی درست شده را از نظر گذراند.  
مریم خودش را کنار تر کشید.  
—محمد عاشقشه!  
و دیگر هیچ کدام دوست نداشتند ادامه ی بحث قبلی پیگیری شود.  
—برم بیدارش کنم... امروز دانشگاه داره. یه کم زودتر بیدار شه بد نیست...  
—باشه.  
و برگشت.  
مهبد خیره اش شد.  
—امروز روز ملاقاته؟  
سری تکان داد.

—اره... قبلش باید برم دادگاه با قاضی در مورد مدرک صحبت کنم کارشناسی بیوفته جلوتر... بعدش با هم میریم...

مهد نفیس عمیقی کشید.

—خوبه... فقط من میخوام محمودو برسونم. یکمی حرف باهش دارم... ماشینو که نمیخوای؟

مریم با ناخون هایش بازی میکرد.

—نه نمیخوام. دوستم میاد دنبالم.

—خوبه!

و فکر کرد چرا مریم سرش را بالا نمیگیرد. تحمل این رفتارها را نداشت. واقعا نداشت. عادت داشت همیشه با مریم راحت باشد. و حالا باید اعتراف میکرد خودش هم کمی معذب بود از

کنار او بودن! جای تعجب داشت. به سمت در رفت.

—من دیگه برم سروق اون خرس قطبی!

اما کنار در ایستاد.

و مریم برای اولین بار در حضور او در آشپزخانه سرش را بلند کرد. برای اینکه کشف کند چرا ایستاده!

چشم در چشم هم شدند.

—خیلی زود همه چیز تموم میشه...

مکشی کرد.

—ببخشید بابت همه چیز...

و بدون اینکه منتظر جوابی بماند بیرون رفت.

و مریم خودش را روی صندلی انداخت. و فکر کرد باید بیشتر خودش را کنترل میکرد. اینطور نمیشد.

قلبش باید کمتر فغان میکرد.

عجیب داشت سرکش میشد قلب لعنتی. باید افسار می انداخت. باید... نمیشد اینطور زندگی کرد. واقعا

نمیشد!

\*\*\*\*

صدای موسیقی ملایمی که پخش میشد با وجود صدای پس زمینه ماشین و بوق های ممتد آنچنان نمیتوانست آرام کننده و لذت بخش باشد.

خیلی وقت بود که هر دو سکوت اختیار کرده بودند.

و بعد از دقیقه ها این مهبد بود که سکوت ماشین را شکست.

—واقعا ناامیدم کردی!

محمد سرش را به پنجره تکیه داده و به بیرون خیره بود.

—ازت انتظار نداشتم واقعا!

محمد نفس عمیقی کشید. سرش را از روی شیشه برداشت. به سمت مهبد برگشت.

—من... من گفتم که...

—من از کارت تو شرکت خیلی ناراحت شدم... ولی فکر کنم ماجرای مهمونی فراموش شده! من نمیتونم

سریع از این اشتباهت بگذرم محمد...

محمد سکوت کرده و سرش پایین بود.

مهبد آهی کشید.

—من رو تو یه حساب دیگه ای باز میکردم... فکر نمیکردم اینقدر ماجرا جو باشی که تو این مهمونی ها

پیدات بشه...

و سعی کرد فکرش به سمت "ماجرا جویی های با دلیل و بی دلیل قدیم خودش" نرود.

—فکر میکردم اونقدر عاقلی که تو این موقعیتی که خانوادمون داره دردرس تازه و بزرگی درست نکنی...

و نگاهی به خیابان پیش رو انداخت. چند متر دیگر دانشگاه بود. پوفی کشید. چرا زودتر بحث را شروع

نکرده بود؟ جواب میخواست و حالا...

کنار خیابان پارک کرد. نرسیده به دانشگاه.

محمد دستش به سمت دستگیره رفت.

و مهبد دست دیگرش را گرفت.

—دیگه منو از خودت ناامید نکن... نمیخوام به چشمم یه پسر بی فکر بیای!

محمد آب دهانش را قورت داد.

—من گفتم اونجا کار میکردم...

مهبد اخم کرد.

— بحث من ...

و با حرف محمد ساکت شد.

— من تو اون مهمونی هم کار میکردم!

چشمان مهبد گرد شد.

— چی ...؟

محمد دوباره ساکت بود.

— یعنی چی؟

چشمانش را ریز کرد.

— تو خدمتکار بودی اونجا؟

محمد دستی به دهانش کشید.

— من نمیدونستم مهمونی چیه ... یکی از دوستانم گفت یه مهمونی خونوادگیه. چند شب کار کنم پول

خوبی میده. اون اولین شب بود به خدا ... که اونجور شد. راه برگشت نداشتم.

و دستانش را با استرس درهم پیچاند.

اخم مهبد هر لحظه بیشتر درهم میرفت.

— یعنی چی؟

منظور کاملا واضح بود. ولی غیر قابل هضم برای مهبد!

— تو خدمتکار اون مهمونی بودی؟

جواب فقط سکوت بود.

— بعدشم رفتی تو شرکت اون آشغال کارگری!

...

خنده ی عصبی و کوتاهی کرد.

— واقعا جالبه ... چرا؟

وقتی جوابی نشنید دست محمد را که هنوز در دستش بود فشار داد. صدایش کمی بالا رفت.

— به من نگاه کن ...

سر محمد بالا آمد.

اخم های مهبد عجیب درهم قفل بود.

چرا؟

آب دهانش را قورت داد. نگاهش را به روبه رو دوخت.

خب... من... من دنبال یه کار بودم برای خودم... برای همه چیز. تو این شرایط خب نخواستم که شهریه و اینا بشه قوز بالا قوز. خواستم یه کاری کنم. یکی از دوستانم این کارو معرفی

کرد. منم خب...

خیلی احمقی...

محمد رسماً خفه شد. بدون نگاه هم میدانست مهبد عصبی ست.

دیوونه...

پوفی کشید.

مثلاً میخواستی خوب کنی؟ گند زدی که...

موهایش را در پنجه هایش اسیر کرد. با شتاب به سمت محمد برگشت.

آخه شخصیت تو در حد این کاراس؟ بری بشی خدمتکار و کارگر؟ اوج کاری که میتونی انجام بدی

همینه؟ میخوام صد سال سیاه کار انجام ندی... خیلی احمقی...

خب من کار فوری نیاز داشتم... تو مدت زمان کم نمیشد...

مهبد دستش را رها کرد.

بسه دیگه. نمیخوام بشنوم... کارت اصلاً قابل توجه نیست. داری بدتر گند میزنی با توضیح بیشتر.

همین... کار میخواستی میومدی پیش خودم...

و محمد تا خواست دهانش را باز کند مهبد دستش را تکان داد.

هیچی نگو... هیچی نمیخوام بشنوم. فقط با این طرز فکر احمقانهت فهمیدم خیلی بچه تر اونی هستی

که فکر میکردم...

نگاهی به ساعت انداخت. ده دقیقه تا شروع کلاسش مانده بود. و دوباره نگاهی به محمد.

الان برو سر کلاس. بعداً مفصل با هم حرف میزنیم...

—من واقعا نمیخواستم...

مهبد عصبی به سر در دانشگاه اشاره کرد.

—برو گفتم... فعلا برو...

محمد سرش را بلند کرد. چند ثانیه نگاهش کرد و بعد. با خداحافظی کوتاه و زیر لبی ای پیاده شد.

و مهبد بدون اینکه نگاهی به سمت رفتنش بیاندازد ماشین را روشن و حرکت کرد.

اعصابش واقعا خورد بود. از همه چیز. از همه ی این اتفاقات پشت سر هم. بی وقفه...

همان طور که نگاهش به روبه رو بود گوشی اش را در آورد. در حالی که سعی میکرد دقت رانندگی اش

از بین نرود شماره را گرفت.

یک بوق. دو بوق. سه بوق. نمیدانست چندمین بوق بود که صدای تکراری یک زن را شنید.

با اعصاب خورد بار دیگر شماره را گرفت. و دوباره همان جواب...

پوفی کشید. تنها امیدش امروز دیدن پدرش بود. بعد از حدود دو هفته.

یک بار دیگر شماره را گرفت. و همان جواب تکراری.

با حرص گوشی را روی صندلی کناری پرت کرد. لعنتی ای زیر لب گفت. اعصاب خرابش خراب تر شد.

و بعد از حدود پنج دقیقه گوشی زنگ خورد. با دست راست به آن چنگ زد. نیم نگاهی به صفحه اش

انداخت. با دیدن اسم روی صفحه نفسی کشید.

—کجایی تو؟

صدای پشت تلفن واقعا غیر قابل انتظار بود. که همراه با خود موجی منفی ارسال میکرد. حس کرد دلش

پیچ خورد با شنیدن این صدای نااشنا!

—سلام آقا شما صاحب این موبایلو میشناسین؟

اخمش بیش از بیش درهم بود.

—بله...

قلبش درون دهانش میزد.

—چیزی شده؟

—این خانم تصادف کرده. هرچه زودتر خودتونو برسونین بیمارستان...

با شتاب وارد اورژانس شد. با دیدن تصویر روبه رویش نفس بلندی کشید. پلکی با مکث زد. به در تکیه داد.

دست چپ مریم روی سرش بود.

و پرستار کنارش در حال چک کردن سرم بود. بعد از اتمام کارش به سمت در برگشت. با دیدن مهبد کنار در پرسید.

—همراهشین؟

مهبد خیره ی باند خونی سر مریم بود. و اعتراف میکرد که دیدن چشم های فشار داده شده ی مریم که نشان از هوشیاری پر دردش داشت برایش خوشایند بود. چون خط بطلانی بود بر

همه ی افکاری منفی که پیچک وار مغزش را احاطه کرده و بی خیال نمیشدند. واقعا خوب بود! به سمت پرستار برگشت.

—بله...

مکثی کرد.

—حالش خوبه؟

مریم با شنیدن صدای مهبد لای چشمانش را باز کرد.

پرستار سری تکان داد.

—خوبه... چیز مهمی نیست. کمی درد داره. مسکن بهش زدم تا اثر کنه. دو ساعت دیگه سرمش تموم شه میتونین بیرینش...

و به سمت تخت کناری مریم در اورژانس رفت.

مهبد تکیه اش را از در گرفت و جلو رفت.

—چت شد تو؟

و فکر کرد برای اولین بار است که مریم را با اخم غلیظ میبیند! در کمال تعجب!

لب های مریم لرزید. آهی از دهانش خارج شد.

—نمیدونم چی شد اصلا!



و مهبد تازه داشت خدا را شکر میکرد که وضعیت آنچنان هم که فکر میکرد بد نبوده. واقعا جای شکر داشت!

—خیلی ترسوندیم...

و مریم با درد سرش که با وجود مسکن عجیب به طور تصاعدی در حال زیاد شدن بود به هیچ چیز دیگر نمیتوانست فکر کند. و فقط کلمه هایی مانند هزیان از دهانش خارج میشد.

—من ندام بهشون...

مهبد نزدیک تر شد. و حالا دقیقا کنار تخت ایستاده بود. صدای مریم عجیب آرام تر از همیشه بود. روبه خاموشی. در اثر مسکن...

—چی؟

مریم لب های خشکش را تکان داد.

—اینجاس...

و با چشمان نیمه باز به کنارش اشاره کرد.

و مهبد با گرفتن رد چشمانش کیف کوچک مشکی رنگی را دید.

—مدارک تو اونه...

و دوباره آهی کشید. لبش را گزید.

مهبد بهت زده به کیف خیره بود و بعد نگاهش را به مریم دوخت. اگر میگفت دلش نلرزید. قلبش فشرده نشد دروغ محض بود. مریم همیشه مظلوم و آرام بود ولی حالا... به خاطر

خانواده ی او... حتی صدای ناله هایش هم آرام بود.

—خواستن بدزدنش؟

مریم سری تکان داد و سر پر دردش طاقت را از او گرفت. آخی گفت.

—احتمالا...

اخم مهبد بیشتر درهم رفت.

—از طرف اونا؟

سوال بیخودی بود. واقعا بیخود بود. ولی مهبد با صدای متعجب این را گفت. و هرچه میگذشت بیشتر به ترسناک بودن آنها پی میبرد. دستش را ممت کرد.

مریم هم توانایی پاسخ گویی نداشت. گویی تا این زمان هم به خاطر رسیدن مهبد هوشیار مانده بود. و حالا با بودن او کنارش احساس آرامش ناخودآگاه میکرد.

مهبد هنوز اخم هایش درهم بود. ولی صدایش عجیب آرام بود. دستش ناخودآگاه به سمت انگشتان مریم رفت و لمشان کرد.

—من اینجام دیگه... مواظبم...

قبل از گفتن این حرف چشمان مریم کامل بسته شده بود و به احتمال زیاد پردرد به خواب رفته بود. دست راست مهبد ناخودآگاه با انگشتان مریم بازی میکرد و نگاهش خیره صورت رنگ پریده و چشمان بسته اش بود.

و بعد نیم نگاهی به کیف مشکی انداخت. نمیدانست که مریم به دادگاه رسیده و مدارک را به قاضی داده یا نه؟ و البته در این موقعیت آنچنان مهم نبود. مهم خود مریم بود. و وجودش...

و هنوز هم اخم بین ابروهای مریم جا خوش کرده بود.

پرستار خواست از اورژانس خارج شود.

مهبد به سمتش برگشت. بدون اینکه دست مریم را رها کند.

—معلومه هنوز درد داره!

پرستار شانه ای بالا انداخت.

—نمیتونم دیگه بهش مسکن بزنم... کم کم اثر میکنه...

و بدون حرف دیگری بیرون رفت.

و مهبد تازه داشت نفس راحت میکشید. وقتی خبر بیمارستان بودن مریم را شنید واقعا داشت دیوانه میشد. به معنای واقعی. همراه با هزار فکر کوچک و بزرگ با دلیل و بی دلیل...

دست مریم را رها و کیف کوچک مشکی رنگ را باز کرد. چند برگه درون آن خودنمایی میکرد. و یک فلش... یکی از برگه ها را باز کرد و نوشته ی رسمی درون آن را خواند. احضاریه

ی دادگاه یک هفته ی دیگر بود. ابروهایش بالا رفت. مریم چیزی در این مورد نگفته بود. و با خود فکر کرد "حتما یادش رفته..."

بی خیال خواندن برگه های دیگر همه را درون کیف گذاشت. و نگاهی دوباره برگشت به سمت مریم. اخم ابروهایش شل تر شده بود. لبخندی روی لبش نشست. دستش دیگر روی سرش نبود. و اینبار دست مهید بود که ناخودآگاه روی سرش

نشست. و سرش هم به طور ناخودآگاه خم شد و چشمانش بسته... و بوسه ای روی سرش نشاند. و خودش هم ترجیح میداد ناخواسته باشد تا...

سرش را عقب کشید. آب دهانش را قورت داد. و چه خوب بود هنوز مریم در بیهوشی به سر میبرد. چه خوب که متوجه ی اطرافش نمیشد.

—دیگه هیچ وقت اینجوری نباش... نمیخوام اینجور ببینمت...

و انگار مریم حرف هایش را میشنید. و فکر کرد مریم همین طور هم مظلوم بود و حالا دیدنش با این حالت، قلب هرکسی را به درد می آورد. چه رسد به او... و هنوز خیره ی مژه های فر مشکی رنگ مریم بود.

با لرزیدن گوشی درون جیبش نگاه از او گرفت. آهی کشید. چشمانش را بست و بازدمش را بیرون داد. و یک قدم از تخت فاصله گرفت.

شماره ناشناس بود. جواب داد. و با شنیدن صدای پشت خط اخم هایش عجیب درهم رفت. بعد از دوازده سال هنوز صدایش را حتی پشت تلفن میشناخت. برایش جزو ماندگار های

ذهنش بود. فراموش نشدنی ها...

—قطع نکن باهات حرف دارم...

مهید رویش را از مریم برگرداند.

—حرفی با هم نداریم... البته چند روز دیگه تو یه موقعیت عالی همدیگه رو میبینم. اون موقع حرف زدن تو اون موقعیت یه چیز دیگس...

صدای پوزخند صدا دار سعید از پشت تلفن هم مشهود بود.

—که اینطور... حتی اگه در مورد یکی از مهم ترین اعضای خانوادت باشه؟

مهبد به عقب برگشت. نیم نگاهی به مریم انداخت. هنوز خواب بود. از اورژانس بیرون رفت و کنار در ایستاد.

—من هیچ حرفی باهات ندارم... همه ی خانواده ی من برام مهمن... همه که مثل تو... و سعید وسط حرفش پرید. و حرفی که زد مهبد اصلا انتظار شنیدنش را نداشت. به هیچ وجه. تا حالا فکر میکرد بحث در مورد محمد است ولی... مهم تر از این حرف ها بود. —ولی فکر کنم مریم جان برات یه چیز دیگه باشه. مهم تر از همه! حتی اگه در مورد اون باشه؟

\*\*\*\*

همان طور که به دیوار تکیه داده بود نفس بلندی کشید. نگاهش خیره ی مریم نشسته بر روی تخت و پرستار درحال درآوردن سرم بود. بعد از تمام شدن کارش، آنها را تنها گذاشت. مریم برای پوشیدن کفش هایش خم شد. مهبد تکیه از دیوار گرفت و جلو رفت. روبه رویش ایستاد. —کمک نمیخوای؟

مریم سری تکان داد. چشمانش نیمه باز بود. با صدای ضعیفی گفت. —نه... ممنون... خوبم...

مهبد عقب کشید. دیگر اصراری نکرد. و خیره ی تلاش او برای پا کردن کفش هایش شد. با بلند شدن مریم و دیدن اخم های در همش دوباره تکرار کرد. —کمک نمیخوای؟

و مریم دوباره "ممنومی" آرام حواله اش کرد. مهبد اینبار بی توجه به حرفش جلو رفت و بازویش را گرفت. مریم هم بی حرف سرش پایین بود. و مهبد حالا دقت میکرد که لباس های مریم قسمت هایی پاره شده بود. و تقریبا غیر قابل استفاده. ولی هرچه بود در این موقعیت بهتر از هیچ بود!

همان طور که از راهروی بیمارستان رد میشدند مهربد به روبه رو خیره بود.  
و سر مریم طبق معمول پایین...  
بعد از چند دقیقه به کنار ماشین رسیدند.  
مهربد در ماشین را باز کرد و مریم روی صندلی نشست.  
و حالا بود که هر دو معذب از این نزدیکی نفسی بیرون دادند.  
بعد از چند دقیقه ماشین به حرکت در آمد.  
مریم کمی در اثر تزریق مسکن گیج بود. ولی درد سرش خیلی بهتر شده بود. لبخند محوی زد. و به  
روبه رو خیره شد.  
مهربد زبان روی لبش کشید.  
و بالاخره تصمیم گرفت سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود بپرسد.  
—دادگاه رفتی؟  
مریم کمی مکث کرد.  
—آره...  
و مهربد دوباره پرسید.  
—وقتی کارت تموم شد تصادف کردی؟  
و جواب مریم "آره ای" دیگر بود. البته با تاخیر!  
مهربد نیم نگاهی به سمتش انداخت. دلش فرو ریخت. حتی نمیتوانست یک درصد هم فکر کند که...  
اخمی کرد. قلبش بی قرار بود با حرف های مریم.  
—برای چی میپرسی؟  
مهربد سعی کرد کاملا عادی باشد. شانه ای بالا انداخت.  
—فقط میخواستم بدونم کجا این اتفاق افتاده...  
مریم دوباره حرف مهربد را تکرار کرد.  
—روبه روی دادگاه!  
ابروهای مهربد بالا رفت. و سعی کرد به هیچ چیز منفی فکر نکند.  
البته اگر میشد و امکانش بود!

سرش را تکان داد و حالا اخم کمرنگی بین ابروهایش بود.

—حالت بهتره؟

—خوبم...

و دوباره سکوت بینشان برقرار شد.

مهید برای گفتن حرفش تردید داشت.

با شنیدن جواب های مریم از جواب این سوالش هم میترسید. میترسید که...

—از کارای بابا خبری نشد؟ "دادگاهی" یا کارشناسی یا چیز دیگه ای... خبری نیست؟

مریم نفسش را بیرون داد. و همان طور که خیره ی رو به رو بود اینبار با مکث کمی بیشتر گفت.

—نه... خبری نیست...

و مهید حس کرد دستش لرزش گرفت. دستش را دور فرمان مشت کرد.

—که اینطور... نمیدونی کی خبری میشه؟

مریم به سمتش برگشت.

—از کجا بدونم؟

مهید لبخند لرزانی زد.

—آره راست میگی... از کجا بدونی؟

سکوت فقط چند ثانیه دوام آورد.

—هر خبری شد بهم بگو...

مریم سرش را پایین انداخت.

—باشه حتما...

و بدون توجه به دل بی قرار مرد کنارش از پنجره به بیرون خیره شد.

مردی که نمیخواست حتی درصدی شک از او به دل راه دهد.

مردی که نمیخواست باورهایش بشکند.

و نمیخواست نسبت به شنیدن چیز هایی به خود کنجکاوای راه دهد.

ولی نمیشد.

واقعا امکان نداشت.

و دوباره کنجکاوی شنیدن حرف ها تار و پود مغز مهبد را درگیر کرد.  
با تجزیه و تحلیل حرف های مریم بیشتر به این پی میبرد که مسئله ای مهم در میان است...  
مسئله ای که مریم به وقتش به او میگفت.  
و ای کاش زودتر میگفت. قبل از شکستن باورها.

\*\*\*\*

دستش را به لبه ی پنجره تکیه داد.  
یک بوق. دو بوق.  
قبل از بوق سوم پاسخ شنید.  
—سلام داداش... خوبی؟  
لبخندی زد.  
—سلام. ممنون. خوبم. تو خوبی؟  
صدای خنده اش به گوش رسید.  
—تو خوبی مام خوبیم... خبری نمیگیری... بی وفا شدی...  
مهبد پوفی کشید.  
—شرمنده این چند وقته سرم شلوغ بود.  
—دشمنت شرمنده... فرمایشی داشتی داداش؟  
نفس عمیقی کشید.  
—راستش میخواستم بدونم اون عموت که وکیله هنوز کار وکالت انجام میده؟  
مرد کمی مکث کرد.  
—اره... چطور؟ مشکلی پیش اومده؟  
دستی به لبش کشید.  
—مشکل که نه. یه کار کوچیکی بود. شمارشو بهم میدی؟  
—حتما حتما...  
و بعد از گفتن شماره مکثی کرد.

—یه سری هم به ما بزن. جای دوری نمیره...

—باشه کیوان جان. میام دیدنت... فعلا داداش...

—اوکی منتظرتم... موفق باشی... خداحافظ...

مهبد تماس را قطع کرد و خیره ی روبه رویش شد. ولی فکرش فقط پی یک چیز بود.

کنجکاوی هایی که همیشه کار دستش من میداد. کنجکاوی هایی که شاید "گردباد" حالای خانواده از آن سر منشا میگرفت.

و حالا کنجکاوی اخیرش... کنجکاوی ای که نتیجه اش غیر قابل باور بود. واقعا غیر قابل باور.

\*\*\*\*

بطری آب داخل یخچال را برداشت و لیوانی آب خورد. همان طور که لیوان دستش بود صدایی پشت سرش شنید. به عقب برگشت.

—اومدی؟

سرش را تکان داد.

—رفتی دیدن بابا؟

و مهبد فکر کرد دیدن پدرش نرفته ولی... شاید کار مهم تری انجام داده بود.

—نه... نرفتم...

—آهان...

مهبد بعد از کمی سکوت گفت.

—استراحت نکردی؟

مریم آهی کشید.

—نه... مامان یه کم فشارش پایین بود. پیش اون بودم...

ابروهای مهبد بالا رفت. لیوان را روی کابینت گذاشت و به طرف در رفت.

—الان حالش خوبه؟

—آره بهتره...

مهبد به سمت اتاق مادرش رفت.

مریم سریع گفت.



—خسته ای. برو یه استراحتی بکن. مامانم فعلا خوابه...

بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد دستگیره ی در را فشار داد و در را باز کرد.

—نه خسته نیستم...

و مریم هم کاملا متوجه ی رفتار عجیب و غیر عادی مهبد شده بود. مهبد تغییر کرده بود. خیلی واضح...  
—حالت خوبه؟

مهبد به سمتش برگشت. همان طور که دستگیره ی در در دستش بود!

—گفتم که خوبم... برو استراحت کن...

و در برابر چشمان متعجب مریم در اتاق را بست. به دیوار اتاق تکیه داد. نگاهش به سمت مادرش رفت.  
در خواب عمیق فرو رفته بود. این روزها حال و روز او هم نگران کننده بود. و

مهبد واقعا دلش برایش میسوخت. با دیدن این حال و روز مادرش یاد گذشته ای دور می افتاد... مادرش  
از قبل هم ضعیف بود. ولی بعد از مرگ ماهک شکست. و حالا تحمل این تنش

ها را نداشت. شکستگی ای که مریم به آن مرهم گذاشت. مریمی که... برایش غیر قابل باور بود. هرچه  
فکر من میکرد کمتر به نتیجه میرسید. چطور در این ده سال پی نبرده بود؟ حتی

غیر قابل باور تر از تو زرد در آمدن عشق اول زندگی اش... حتی بدتر از آن بود برایش... و تحملش  
سخت تر... خیلی سخت تر...

\*\*\*\*

—یگانه؟

با نشنیدن جواب بعد از مکثی چند ثانیه ای صدایش را بلند تر کرد.

—یگانه؟

و با شتاب به سمت اتاق او رفت. سریع در اتاقش را باز کرد.

با دیدن دخترک که روی تخت دراز کشیده و همان طور که دستش زیر سرش بوده به سقف خیره شده  
نفس راحتی کشید. به در تکیه داد.

چرا جواب نمیدی؟ ترسوندیم؟

یگانه هیچ تغییری در موقعیتش ایجاد نکرد.

سعید جلوتر رفت. وسط اتاق ایستاد. و بعد با از نظر گذراندن اطراف روی صندلی چوبی نشست.  
یگانه؟

نمیخوام توضیحی بدی...

مرد لبهایش را بهم فشار داد.

اونجور که تو فکر میکنی نیست. بهت گفتم که...

پوزخندی یگانه محسوس بود.

من هیچ وقت تو رو تنها نمیزارم!

اگه نمیفهمیدم که تنهام میزاشتی و میرفتی... یه آبم روش...

سعید مکثی کرد. پوفی کشید.

من تو رو بزرگتر کردم یگانه... چطور میتونم تو این شرایط تنهات بزارم؟

یگانه با یک حرکت روی تخت نیم خیز شد. صدایش بالا رفت.

تو فکر کردی من احمقم؟ خرم؟ من که اگه اون روز صبح حرفاتو نمیشنیدم که گذاشته بودیم و تا حالا  
رفته بودی. با برادر زاده ی گرام...

من نخواستم الکی نگرانت کنم. کارهای ویزات کمی مشکل داشت... خواستم برم اونجا اوضاع رو  
بررسی کنم. اینجا هم یکی رو میزاشتم ازت مراقبت کنه عزیزم... تنها نمیذاشتمت

که...

یگانه از روی تخت بلند شد.

خفه شو!

از حرص و عصبانیت نفس نفس میزد.

سعید با اخم غلیظی از روی صندلی بلند شد.

—بهت رو میدم رودار نشو. این چه طرز حرف زدن با منه؟  
یگانه با عصبانیت رویش را برگرداند.

—لیاقت بیشتر از این نداری... توقع داری وقتی دورم میزنی ...

و تا به خودش بیاید بازویش در دستان قدرت مندی اسیر شد و او را به دیوار پشت سرش چسباند.  
و این یگانه بود که خفه شد!

—واسه من شاخ نشو. من هرکاری دلم بخواد میکنم... میگم میخواستم توام به وقتش ببرم. میخوای باور کن میخوای نکن. ولی دفعه ی دیگه نبینم که اینجور برام بلبل زبونی کنی. فکر

کردی کی هستی؟ اگرم چیزی ازم میدونی که فکر میکنی میتونی ازش بر علیه م استفاده کنی کور خوندی... من بازیچه ی تو و بچه بازیات نمیشم... اینو خوب تو گوشت فرو کن.

جریان پاره کردن بلیط ها هم ازت میگذرم... ولی وای به حالت یه دفعه. فقط یه دفعه دیگه از این دیوونه بازی انجام بدی... اون موقعس که صبر منم لبریز میشه.

و با یک حرکت روی زمین پرتش کرد.

یگانه فقط بیرون رفتنش از اتاق لعنتی را با چشم دنبال کرد. چشمانش را بست. دندان های را با حرص بهم فشار میداد. و به بدبختی اش فکر میکرد. بدبختی ای که از زمانی که از مادر

زاده شده بود با او بود... با وجود مادرش... و حالا سعید هم میخواست او را دور بزند... کسی که فکر میکرد او را مثل دختر خودش دوست دارد و حالا... سعید هم او را نمیخواست!

\*\*\*\*

لبه‌ایش لرزید. قلیپی از لیوان آب روبه رویش را روی زبان خشکش ریخت. و مات شده به روبه رو خیره بود.

—شما مطمئنین؟

مرد خونسرد سرش روی برگه های روبه رویش بود.

—آره... چیز عجیبی نیست! خب اگه زودتر کارشناسی سفته انجام میشد خیلی راحت میشد فهمید که مبلغ سفته دست کاری شده... جعل انجام شده و اینکه کسی که این کارو کرده دست

چپه... از روی فشار خودکار معلومه... ولی اونطور که گفتین پدرتون دست چپ نیست. کار خیلی سختی هم نیست که خیلی طول بکشه... مخصوصا با این مدرک اخیر و صدا... این

پرونده راحت تر از چیزیه که فکر کنی.

مهربد سست به پستی صندلی تکیه داد. صدایش اصلا استحکام گذشته را نداشت. انگار شکسته بود!

—مطمئنین؟

مرد سری تکان داد.

—من کارم اینه... تا دلت بخواد از این پرونده ها و حتی پیچیده تر داشتم... این مدارک به حد کافی برای دادگاه محکمه پسند هست... خیلی راحت میشه آقای کاویان رو آزاد کرد...

رو میزی را در دستش مشت کرد. و نگاهش را با گیجی به اطراف چرخاند. و فکر کرد چقدر جان سخت بود که با وجود این همه اتفاقات هنوز هم سرپا بود. ولی چه سرپا بودنی. در عین

شکستن.

یگانه... آرش... و حالا هم مریم...

و با خود فکر کرد بیش از همه مریم او را خورد کرد. مریمی که. حتی اگر یک درصد به گناه کار بودنش فکر من میکرد در مرز دیوانگی قرار میگرفت. ممکن نبود.

و حالا که فکر میکرد داغی که خیانت آرش که رفیقش بود بر قلبش گذاشت در برابر داغ مریم هیچ بود. مریم او را نابود کرد. به معنای واقعی.

و چه سخت بود که هنوز هم قلبا نمیتوانست نسبت به مریم حس بدی داشته باشد. خیلی سخت!

\*\*\*\*

قاشق را بی هدف در بشقاب میچرخاند. بدون اینکه اشتهایی برای خوردن داشته باشد. بعد از چند ثانیه خسته قاشق را از دستش رها کرد. پوفی کشید. دستش را زیر چانه اش گذاشت.

—مشکلی پیش آمده؟

مهربد سرش را بالا گرفت. و بعد دوباره بی اهمیت پایین انداخت و خیره ی رومیزی سفید رنگ شد.

—نه! چه مشکلی؟

مریم همان دم در ایستاده بود.

—این چند روزه خیلی گرفته ای!

مهربد دستی به پیشانی اش کشید و هیچ نگفت.

—اگه به خاطر باباس نگران نباش... دنبال کاراشم... به زودی همه چیز درست میشه... امروز رفتی دیدنش

چطور بود؟

مهربد سرش را بلند کرد. کمرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

—اصلا شرایط روحی و جسمی خوبی نداره!

چند ثانیه بهم خیره ماندند.

و این مریم بود که سرش را پایین انداخت. آب دهانش را قورت داد.

—چند روز دیگه درست میشه همه چیز.

و مهربد با خود فکر کرد چند روز دیگر مریم کی فرا میرسد؟ سری تکان داد.

مریم جلو آمد و وسط آشپزخانه ایستاد!

—گرسنت نیست؟

—نه خستم!

مریم آهی کشید.

—الان مامان بیدار میشه غذاشو براش میبرم...

—خوبه حالش؟

مریم شانه ای بالا انداخت.

—بهبتره!

و مشغول آماده کردن غذا روی سینی شد.

مهبد از روی صندلی بلند شد.

—من میرم پیشش تو اتاق...

مریم به سمتش برگشت.

—خسته ای آخه...

ابروهای مهبد بالا رفت.

—خسته نیستم!

اخم مریم درهم رفت.

—تو همین الان گفتی که...

مهبد به میان حرفش پرید.

—بی خیال مریم... گیرنده تو رو خدا...

مریم لب هایش را بهم فشار داد.

و مهبد به سمت در رفت. و در همان حال مشغول ماساژ پیشانی دردناکش با دو انگشت بود.

—تو وکیل دیگه ای میخوای برای کارا بگیری؟

اگر میگفت شوکه نشد دروغ بود. کمی شوکه شد. ولی نه در حدی که واکنشی نشان ندهد. به سمت

مریم برگشت.

—چطور؟

و مریم دوباره سوالش را تکرار کرد.

—دنبال وکیلی؟

مهبد دست به سینه ایستاد.

—چرا اینو میگی؟

مریم دستی تکان داد.

—گفتم اگه دنبالش یه فرد خوب و قابل اطمینان معرفی کنم!

و عجیب "خوب و قابل اطمینان" را غلیظ گفت. تاکید داشت روی آن!

مهبد لبش را گزید. پلکی طولانی زد.

و مریم کارت وکیل را از جیبش در آورد. آرام جلو آمد. کارت را روی میز گذاشت.

— وکیل خوبیه. تعریفشو شنیدم... امیدوارم بهت کمک کرده باشه!  
و به سمت در خروجی رفت.

— چرا بابا رو از زندان در نیاوردی؟  
مریم ایستاد. پشت به او!

— هیچ وقت نمیخوام این همه سال اعتمادم پوچ شه... به خاطر حرف یه آدم بی سر و پاییی که کمر به نابودیمون بسته... تو این اجازه رو نده...  
مکشی کرد.

مریم هنوز ایستاده بود. شوکه نبود. با دیدن کارت وکیل میدانست که مهبد همه چیز را فهمیده. میدانست شک کرده. کاملاً واضح بود برایش.

— نزار فکر کنم همه چیز الکی بود... من ازت جواب میخوام که چرا؟ تو که وضعیت بابا رو میدونی... میدونی قلبش ناراحته. چرا درش نیاوردی. چرا گذاشتی اون تو بمونه. اگه اتفاقی

میوفتاد عین خیالتم نبود؟ چطور میتونستی خودتو ببخشی؟  
مریم نفس عمیقی کشید. به سمتش برگشت.

چشم در چشم هم.

— تو بهم اعتماد نداری.

مهبد مکشی کرد.

— اگه نداشتم که الان اینجا ازت توضیح نمیخواستم... نمیخوام اعتمادمو نابود کنی مریم... نمیخوام فکر کنم...

مریم سری تکان داد.

— اگه اعتماد داشتی هیچ فکری نمیکردی!

مهبد چشمانش را روی هم گذاشت. دستی به موهایش کشید. صدایش درمانده بود. خیلی درمانده. و قلب هر کسی را به درد می آورد صدای دردناک این مرد. چه رسد به قلب عاشق و

تکه تکه شده ی دخترک...

—این روزا دارم دیوونه میشم. با این همه اتفاقات. که هیچ کدوم برام قابل پیشبینی نبودن. واقعا دارم دیوونه میشم.

مریم آب دهانش را قورت داد. یک قدم جلو رفت. و حالا هر دو درست روبه روی هم بودند. چشم در چشم.

—من... من دارم مدرک و شاهد جمع میکنم.

صدای بالا رفته و عصبی مهبدا واقعا تحت کنترل خودش نبود. کاملا ناخودآگاه. به خاطر اعصاب بیش از بیش تحریک شده ی این روزها.

و مریم فکر کرد این روزها چقدر زیاد صدای بلند این مرد همیشه آرام و خونسرد روبه رویش را میشنود.

—اون لعنتی میگفت نیازی به مدرک بیشتر نیست. منو خر فرض نکن. فکر نکن چیزی سرم نمیشه و احمقم... فکر نمیکنی خیلی بیشتر از خیلی داری همه چیزو کش میدی؟ آخه چرا؟

مریم نگاه گرفت. مثل همیشه... چطور میتوانست تاب نگاه کردن طولانی به این شب رنگ ها را داشته باشد؟ غرق میشد در ظلمات. بدون خواسته ی خودش...

—مدرک برای چک نه!

مهبدا دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی با درک حرف مریم ساکت ماند. فقط اخم هایش بیشتر از گذشته همدیگر را به آغوش کشیدند.

و مریم بعد از مکثی وقتی با سکوت مواجه شد ادامه داد.

—خب... من... من میخواستم یه اطلاعاتی از گروهش به دست بیارم.

و با دیدن سکوت غیر عادی مهبدا سرش را بلند کرد.

مهبدا فقط با چشمان گشاد شده نگاهش میکرد.

گاهی اوقات بعضی کلمات عجیب توانایی تخریب دارند. عجیب به آنها حساسیت داری.

همین یک جمله برای سفید شدن رنگ و حبس شدن نفس در سینه ی مهبدا کافی بود. شاید هم زیادی! دهانش را باز کرد.

—چی... چی؟

مریم سریع به حرف آمد... پشت سر هم جملات را تکرار میکرد. و خودش هم نفهمید کی دست یخ زده ی مهبدا در دستش قرار گرفت. برای کمی آرام شدن او!



—خب... بین... من دنبال یه چیز دائمی بودم. جعل این سفته ها دو سال میندازش زندان. اصلا سه سال. فایده نداره. جرم سعید بالاتر از این حرفاس مهبد... فایده نداره سه سال دور نگه

ش داری بعدش بیاد پاتک محکم تری بهمون بزنه... گردباد بزرگتری رو تو زندگیمون میاره... " کار سعید درست کردن گردباده"... تو زندگی همه. " کار سعید نابود کردن ماهکاس" و مهبد نمیدانست چرا سست شد. سرد شد. یخ زد. ماهک... خواهرش... همین فکر به او کافی بود برای سست کردن این مرد. عقب عقب رفت. دستش از دست مریم بیرون آمد. بدون

هیچ تلاشی. و خودش را روی صندلی ولو کرد. دستان لرزانش را دو طرف سرش گذاشت. موهایش را کشید. محکم. محکم تر. حتی فکر به اینکه دوباره پای آن گروه لعنتی به خانواده

اش باز شود دیوانه کننده بود. مریم کنارش نشست. و بعد از چند ثانیه دست لرزانش را جلو برد و روی بازویش گذاشت.

—نگران نباش مهبد. به خدا هیچی نمیشه. هیچ غلطی نمیتون... مهبد دستش را با یک حرکت پس زد.

—سه... سه... دیوونه.

دستش را روی دهانش گذاشت. کل وجودش میلرزید.

—دیوونه.

مریم عاجزانه نالید.

—آروم باش مهبد.

خودش میدانست با فهمیدن مهبد چه واکنشی نشان میدهد. میدانست که نگفت. حساسیت مهبد در این ده سال زندگی با او را عجیب خوب میدانست. " حساسیت به یک اسم. اسم یک

گروه لعنتی."

رویش را به طرف مریم برگرداند. روبه او توپید.

—آروم باشم؟ میفهمی چیکار کردی دیوونه؟ احمق... تو رو چه به اونا... اونا رو انیا... اونا دیوون... فکر کردی چی؟ ما از چی دوازده سال فرار کردیم؟ اونوقت تو...  
نفس نفسی زد... لبش را با تمام قوا گزید.

—فکر کردی اونا رو انیا هرچی بشه ولمون میکنن؟ دوباره میان وسط زندگیمون. وسط خونوادمون... اونوقت تو...

آهی کشید. سرش را به دو طرف تکان داد. همان طور که آرنجش روی میز بود موهایش را کشید.  
—ولمون نمیکنن مریم.

مریم بغض کرده بود. با دیدن این حال و روز مهبد بعد از گذشت دوازده سال.  
—مهبد... به خدا اونجور که فکر میکنی نیست. اونا اصلا چیزی در مورد من نمیدونن... من چند تا شاهدم گیر آوردم. الان با مدارکی که من دارم خیلی راحت میشه نابودشون کرد. کار ما

با سه سال زندان رفتن اونا کثافت درست نمیشه. سعید باید اعدام شه... اعدام هم کمشه. باید زجر کش شه... به خاطر همه ی کارایی که کرده. به خاطر همین بهت چیزی نگفتم. تا

دادگام تموم شه. مدارک ارائه بشه. حکمش بیاد. تا بفهمی گروه اونا غول قدیمی نیست... چون ژنرال نیست. "ژنرال مرده." و سعید داره لشکر شکسته رو بعد دوازده سال جون میده.  
و مهبد فقط با چشمان به خون نشسته خیره ی رومیزی بود. در حالی که تمام حرصش را به پنجه هایش منتقل میکرد و از ریشه ریشه ی موهایش انتقام میگرفت. پوزخندی عصبی ای

زد.

—احمقی که فکر میکنی سعید و گروه با دو تا مدرک زپرتی از بین میرن!  
مریم لبخندی زد.

—اتفاقا خیلی آسون تر از اونا چیزی که فکر میکنی از بین میرن. نابود میشن. به طور کامل. بدون هیچ اثری... من یه مدارکی دارم که اونو محکوم میکنه... و یه شاهد...  
مهبد به سمتش برگشت. دهانش را باز کرد تا به او بتوپد. تا او را از خیال واهی از بین بردن آن گروه لعنتی در آورد ولی با جمله ی مریم صدایش در گلو ماند. رسماً خفه شد.

—یگانه با منه مهبد...

\*\*\*\*

با استرس طول و عرض اتاق را طی میکرد. و چند لحظه یکبار با انگشت اشاره به جان لب هایش می افتاد.

با شنیدن صدای گوشی بدون ثانیه ای معطلی به سمتش هجوم برد و جواب داد. قلبش درون دهانش میزد.

با شنیدن صدای خوشحال دخترک پشت خط سست شده روی تخت نشست. آب دهانش را قورت داد. صدای دخترک بین صدای بوق ها و هوا آنچنان واضح نبود.

—تموم شد... حکم دستگیریش صادر شد. همه چیز تموم شد.

باور نکردنی بود. واقعا برایش غیر قابل باور بود. واقعا تمام شد؟ همه چیز...

مریم چند ثانیه مکث کرد. و بعد صدایش واضح شد. صدای در ماشین آمد. درون ماشین نشسته بود.

—صدامو داری؟ مهبد؟

نفس عمیقی کشید.

—آره...

مریم خندید.

—باور نمیکنی؟

—خیلی سخته...

مریم آهی کشید.

—حکمشم صادر شد. امشب پرواز داره. تو فرودگاه یقشو میگیرن میبرنش زندان عوضیو...

صدای مهبد لرزید. لرزشش حتی از پشت تلفن واضح بود.

—نمیتونم باور کنم به همین راحتی تموم شده باشه...

مریم لبخندی زد.

—خیلی راحت تر از اون چیزی که فکرشو بکنی...

مهبد سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. شاید نفس راحت. یعنی میشد کابوس دوازده ساله یک شبه برایش تمام شده باشد؟ کابوس از بین رفتن خانواده اش. فقط یک حرف از

دهانش در آمد. فقط یک کلمه. تنها کلمه ای که میتوانست بگوید.

—ممنونم...

ممنون بود به خاطر آرامشی که همیشه این دختر به خانواده اش میداد. درست مثل ده سال پیش. خانواده ی ازهم گسیخته اش را محکم نگه داشت.

و شرمنده بود به خاطر چند روز پیش. شکی هرچند کوچک به دل که نه ولی مغزش راه داده بود.

در برابر این دختر تا آخر عمر به خاطر تمام کردن این کابوس شرمنده بود.

—یگانه هم همراهم بود...

مهبد آب دهانش را قورت داد.

—اون چرا؟

—حرف هایی که زد توی حکم قاضی خیلی تاثیر داشت. یه مدارکی هم داد. دو نفر دیگم به عنوان شاهد برده بودم... البته جرم سعید طوری بود که حتی بدون شاهد هم حکمش صادر

میشد. با فقط او مدن اسم گروه. اسم گروه به حدی گنده هست که قاضی سریع حکم صادر کنه. ولی نمیخواستم بعدا دوباره مشکلی ایجاد شه. وجود شاهد بهتر بود.

و همه ی این حرف ها فقط برای آرام شدن مهبد بود. که واقعا خوب تاثیر داشت. مثل آبی بر آتش دل مهبد. بر استرسش. ولی اعتراف میکرد هنوز کاملا خیالش راحت نشده بود. شاید

باید کمی زمان میگذشت.

—یگانه هم بهش قول دادم مشکلی براش ایجاد نشه اصلا. با این کمکایی که کرده میخوام یه کاری کنم که زندان نیوفته. قرارمون این بوده از اول. اینجور راضی شد که بهم کمک

کنه.

و مهبد فقط دوباره توانست همان کلمه را تکرار کند.

—ممنون...

مریم راهی را رفته بود که مهبد با وجود مرد بودن از آن میترسید.  
و دوباره صدای خنده ی مریم.

و پس لرزه ی هزار باره دل مهبد. و نمیدانست چرا حالا چهره ی مریم پیش رویش بود. که با خندیدن کنار لبش فرو میروید. و دندان های سفیدش را به نمایش میگذارد.

این صحنه در این استرس دل مهبد چطور پیش چشمش آمد؟ واقعا چطور؟  
—کاری نکردم... در برابر کاری که شما ده سال تمام برام کردین هیچه.

مهبد چشمانش را بست. انگار گر گرفته بود. از چه خدا داند!

—امشب میگرنش؟

—آره... بابا هم امروز فردا آزاد میشه. همه چیز میشه مثل گذشته.

گذشته ای که شاید خیلی دور نبود. حدود بیست روز پیش. ولی برای مهبد انگار بیست سال بود. برایش خیلی دور بود آن روزهای بی تنش. و روزهای بی کابوس آینده.

—یگانه کجاس؟

مریم مکشی کرد.

—گفت میره پیش دوستش.

و مهبد نمیدانست چرا فکرش رفت پیش اینکه یگانه هیچ کس را ندارد. دوست؟

—بهش گفتم بیاد پیش من قبول نکرد.

مهبد هیچ نگفت.

—راستی. دادگاه بعدی پنج روز دیگس.

تک خنده ای کرد.

—به حد کافی قلبه بود که خود قاضی دادگاهو زودتر از حد موعد گذاشت. حکم نهاییشونو اون موقع میدن.

—سعید و یگانه؟

مریم مکشی کرد. آهی کشید.

—آرشم هست. اگه پیداش بشه.

چند ثانیه سکوت بینشان برقرار شد.

— فردا شب یه جشن مفصل خونوادگی میگیریم. بابام تا اون موقع آزاد میشه.

لبخندی روی لب مهبد نشست.

— خیلی خوشحالم. ولی هنوزم ناباور.

صدای خنده ی مریم بلند شد.

و مهبد فکر کرد چرا اینقدر امروز میخندید و دل لعنتی اش را بازی میداد. امان از دلش که به لرزش افتاده بود.

— ای بابا. تو هنوز تو ناباوری به سر میبری؟ ولی حق داری. کم کم عادی میشه. انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

مهبد سرش را تکان داد. انگار مریم او را میدید. و هیچ نگفت.

— من فعلا قطع کنم... پیام خونه حرف میزنیم... فعلا.

مهبد هم خداحافظی آرامی کرد. کم کم لبخندش پررنگ تر میشد. و دلش آرام تر. از همه چیز. عجیب دلش آرام شده بود. مریم جادو میکرد. جادوی آرامش. در اوج ناآرامی و استرس

آرام آرام تزریق میکرد. طوری که خود نفهمی چه شد. و حالا تنها حسی که در قلب مهبد بود آرامشی بی نهایت بود. همراه با پس لرزه ای عقل با تمام قوا سعی در انکارش داشت.

\*\*\*\*

کف کفشش با ریتم عصبی به زمین برخورد میکرد.

— یه دفعه چی شد آخه؟

مریم با استرس فقط نگاهش به در اورژانس بود و لبش را میجوید.

— چی شد دیگه؟ اه!

نفسش را بیرون داد.

مریم به سمتش برگشت.

— نگران نباش. ان شاءالله که چیزی نیست...

—اوف. امیدوارم. چقدر لغتش میدن.  
سربازی که دم در ایستاده و مراقب بود عجیب خاری بود در چشمش. سرش را برگرداند تا اصلا نگاهش به او نیوفتد.  
—بیخشید.  
مهد با گیجی به مریم نگاه کرد.  
—چی؟  
مریم نگاهش را به سمت مخالف دوخت. سرش را تکان داد.  
—همش تقصیر من بود. اگه من زودتر برای آزادیش اقدام میکردم.  
مهد زبان روی لبش کشید.  
—تقصیر تو نبود... توام کار خیلی بزرگی برامون کردی. اگه نبودى...!  
و دیگر ادامه نداد.  
—هرکاری کردم وظیفم بود. باید انجام میدادم. ولی بابا.  
مهد دستی به پیشانی اش کشید.  
—چیزی نشده ان شالله.  
مریم دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد.  
—تازه داشتیم کمی آرام میشدیم.  
—وضعیت قلب بابا خوب نیست... خیلی نگرانم... اون روزم چیزی در مورد قلبش نگفت. ولی معلوم بود حال خوبی نداره.  
مریم چشمانش را بست. سرش را به دیوار تکیه داد.  
—خدا رو شکر همه چیز تموم شد. خدا رو شکر.  
مهد همان طور که نگاهش به نیم رخ مریم بود سرش را به دیوار تکیه داد.  
—اصلا فکر نمیکردم پا بزاری تو همچین راهی. من مرد ازشون میترسم.  
مریم حرفش را برید.  
—تو نمیترسی. اگرم بترسی برای خودت نیست. برای خونواده. منم اگه کاری کردم به خاطر خانوادم بوده.

و مهبد نمیدانست چرا همین طور دوست داشت خیره ی نیم رخ مریم بماند. ترس داشت. حس های تازه در دلش جوانه زده ترسناک بود. و او با تمام وجود این ترس را حس میکرد.

شاید ترسی ممنوعه... شاید هم هوس. وسوسه. نامش هرچه بود ترسی ممنوعه داشت.

نگاهش را از او گرفت. به روبه رو دوخت. آب دهانش را قورت داد.

—چطور شاهد را گیر آوردی؟

مریم هم چشمانش را باز کرد. آرام زمزمه کرد.

—امثال ماهک زیاده. فقط بعضیا ترسوان. بعضیام مثل ماهک.

پوفی کشید.

—پلیس از شون محافظت میکنه. این شهادت براشون اصلا هم بد نمیشه.

مهبد سری تکان داد.

مریم با مکث ادامه داد.

—یگانه هم برای اینکه نره زندان همکاری کرد. تنها شرطش تبرعه شدنش بود. از همه چیز.

—میشه؟

مریم شانه ای بالا انداخت.

—تمام سعیم رو میکنم که شیش ماه زندانو که رو شاخشه نره. برای همکاری تو جعل سفته.

سرش را پایین انداخت.

—من نتونستم بابا رو زودتر آزاد کنم. چون دیگه نمیشد این مدارکو به دست آورد. گرچه جعل سفته ها

زیاد حرفه ای نبود. فقط میخواستن بهمون یه ضربه بزنن. بعدشم برن. محمدم

میخواستن...

مهبد دوباره نتوانست از جاذبه ی وسوسه انگیز نگاه کردن به نیم رخ مریم بگذرد. عجیب کشش داشت.

—برای اونم ممنونم.

مریم لبخندی زد.

—محمد برادرمه.

آهی کشید.



—سعید فقط میخواسته یه ضربه بزنه. یگانه میگفت هدفش پول بوده. ولی بعید میدونم با چند تا سفته که جعلی بودنش با یه کارشناسی کاملاً تو ذوقه همچین هدفی داشته باشه. ولی

هدف واقعیتم نمیدونم. بالاخره هرچی بود.

نگاهی به ساعتش کرد.

—تا حالا دیگه تموم شده.

مهبد آرام گفت.

—پس خونه...

—به خاطر کارایی که میخواستم بکنم نخواستم تو اون خونه بمونین. برای همه بهتر بود.

به سمت مهبد برگشت. پلکی آرام زد.

و صدای قدم های پرستار ارتباط چشمی شان را گرفت.

مهبد سریع بلند شد.

سرباز هم کنار پرستار بود و با او صحبت میکرد.

با جلو آمدن پرستار مهبد چند قدم جلو رفت و روبه رویش ایستاد.

و مریم هم به دنبالش.

—همراه کاویان؟

مهبد استرس گفت.

—بله. حالش چطوره؟

—یه شوک عصبی بوده. خدا رو شکر بر طرف شد. وضعیت قلبشون هم خیلی بهتره. تا صبح میتونه

مرخص شه.

و نگاهی به سرباز پشت سرش انداخت.

مهبد دستی به موهایش کشید.

—خدا رو شکر.

مریم دوباره لبخندی به لبش نشست.

—ای کاش میشد بدون اینکه دوباره میرفت زندان آزادش کرد.

همان طور که در ماشین مینشست گوشی اش را که چند ثانیه از زنگش میگذشت جواب داد.  
—مریم الان حرکت میکنم دارم میام. تا بیست دقیقه دیگه.

—آقای مهبد کاویان؟

با شنیدن صدای مرد یخ کرد. اصلا خاطره ی خوبی از آخرین باری که اینطور خطاب شده بود نداشت.  
همین چند روز پیش... مریم... مریمی که دو ساعت بود که در بیمارستان تنها بود.

تا او به خانه سر بزند.

و افراد سعید.

قلبش یخ زد. طپش را فراموش کرده بود.

—ب... بله...

—یه خانمی اینجا. شماره ی شما رو دادن!

\*\*\*\*

خیره ی نور قرمز رنگ ثانیه شمار روبه رویش و زیر چشمی حواسش به دخترک ساکت کنارش بود.  
دخترکی که لرزش دستانش هنوز هم مشهود بود.

و فکر میکرد به موقعیتی که دقایقی قبل گرفتارش بود. به ترسی که در دلش بود. واقعا ترس داشت دیدن مکانی که مرد قرار گذاشته بود. خیابانی کاملا خلوت. پرنده هم در آن پر نمیزد.

در ماشین را قفل کرد تا در صورت وجود هر مشکلی راه فرار داشته باشد و پیاده نشد. فکر میکرد این هم یک بازی است.

ولی وقتی از مرد اسم دختر را شنید هرکاری کرد نتوانست پا پس بکشد و برود.

—حالت خوبه؟

جوابش سکوت بود. دخترک همان طور که سرش را شیشه تکیه داده بود در دنیایی دیگر سیر میکرد.  
چراغ سبز شد. مهبد همان طور که دنده را جا میزد و ادامه داد.

—آدمای سعید بودن؟

یگانه زیر لب زمزمه کرد.

—نمیدونم!

انگار آنچنان هم بی حواس نبود. فقط نمیخواست صحبت کند. کلمه ای بگوید...

—اذیتت کردن؟

یگانه دوباره بی حرف ماند.

از مانتوی پاره و خاکی اش کاملاً همه چیز واضح و معلوم بود که چه اتفاقی و گیر چه ادم هایی افتاده. و

آن مردی که زنگ زد ناجی اش بود.

—حالت خوبه؟

مکثی کرد.

—بریم بیمارستان؟

زمزمه ی آرام دخترک به گوش رسید.

—خوبم.

—نرفتی پیش دوستت؟

—نه.

—تو خیابون بودی؟

یگانه پوفی کشید.

—ممنون... همین جا نگه دار.

آهی کشید.

—جایی رو نداری!

—یه کاریش میکنم. ممنون که تا اینجا اومدی. لطف کردی. نگه دار.

مهبد همان طور که حواسش به روبه رویش بود همزمان نگاهی به او انداخت. با این سر وضع هیچ جایی

نمیتوانست برود. و شاید مثل دفعه ی قبل شانس نمی آورد!

یگانه وقتی دید مهبد بی اهمیت به مسیرش ادامه میدهد به سمتش برگشت. توپید.

—مگه با تو نیستم؟

—میبرمت هتل.

— که چی؟ تا کی؟ من عادت کردم به این وضعیت که کسی نباشه.  
داد زد.

—نگه دار!

—اگه کمک نمیخواهی چرا بهم زنگ زد؟  
یگانه رویش را برگرداند.

—یارو گیر داد به یکی حتما باید زنگ بزنی تا ولم کنه. منم خریدت کردم. نباید زنگ میزد. من به کمک تو احتیاجی ندارم. به آرش زنگ میزدم بهتر از تو بود.  
ابروهای مهیب بالا رفت.

—آرش؟

یگانه پوفی کشید. چشمانش را چرخاند.

—تا همین جا هم که اومدی خلیه. بیشتر از این بهت امیدی نیست.  
—هرکس دیگه جای من بود تا اینجام نمی اومد.

—گفتم که لطف کردی. ممنونم!

و مهیب فکر کرد این دختر هرچه بزرگ میشود چقدر عجیب شبیه نازنین میشد. از همه نظر. شکل. چشم ها. رفتار. و سردی عجیب کلامش. همه چیزش به او شبیه بود.

—خیلی شبیه ش شدی!

یگانه دهانش را باز کرد تا حرفی بزند. ولی بی صدا دهانش را بست.

—از همه نظر. از همون بچگی هم شبیه ش بودی. با بچه های دیگه متفاوت بودی... هیچ وقت گریه نمیکردی... تحت هیچ شرایطی.

زمزمه کرد.

—همون طور که اون با زنای دیگه متفاوت بود.

واقعا هم متفاوت بود. و شاید همین بود جاذبه عجیب پسرک بیست ساله به زنی که اواخر دهه ی سی زندگی اش را میگذراند.

نازی... زنی سرد و سخت و محکم آن روزها.

—همه ی این بدبختی و در به دری من تقصیر توئه... فقط تو... تویی که اونو کشتی!

مهبد دستی به دهانش کشید. ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد. در صدای یگانه هم بغض عجیبی مشهود بود. نازی رو من نکشتم. حماقت خودش کشت. حماقت و تاوان کاراش. یگانه دستی به چشمش کشید. امان از دلش که در برابر این مرد نمیتوانست تاب آورد و احساساتی میشد. و این احساسات غبار میشد در چشمانش. دستش به سمت دستگیره رفت. مهبد ماشین را قفل کرد. یگانه دستش را مثن کرد. به سمتش برگشت. من حالا حمایتت رو نمیخوام. میتونم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون. اون موقعی که باید به یه دختر بچه ی هفت ساله ی افسرده ای که خودت همه کسشو ازش گرفتی و آوارش

کردی کمک میکردی نکردی اونوقت حالا. گلوی مهبد خشک خشک بود. لبش را گزید. من کاری نکردم. اون خودش. خودش. خودش. خودش. خودش همه ی بلاها را به سر خودش آورد. با انتخاب های غلط. و با لجبازی به پیشروی در اشتباه! و چقدر سخت بود به یاد آوردن صحنه هایی که سال ها برای فراموشی شان تلاش کردی ولی. بیهوده. همیشه این کابوس هست. و خواهد بود.

"حس میکرد پایش به زمین چسب خورده. نه قدرت پس رفتن داشت و نه پیش رفتن. شکستن باور ها جلوی چشمت واقعا دردناک بود. شکستن رویاهایی که پسرک بیست ساله

برایشان جنگید و در آخر.

حس خیلی خوبیه!

پسرک بی صدا ایستاده بود. و مات. بدون شک زن روبه رویش کم از یک دیوانه نداشت. واقعا نداشت. دیوانه بود که لبه ی پنجره ایستاده و دستش را به چهار چوب پنجره گرفته بود. من... نازنین.

صدایش آرام بود. ولی ترسیده. بهت هم در آن بیداد میکرد.  
—تقصیر توئه لعنتیه.

خوب میشناخت. پسرک را از بر بود. میدانست چکار کند که تا یک سال عذاب وجدان او را رها نکند. تا چند جلسه روانشناسی نیاز پیدا کند. برای پیدا کردن خودش!  
سخت بود. سخت بود از دست دادن خواهر و زنی که دوستش داری باهم. در مدت زمانی کم. و سخت تر اینکه بدانی عامل کشته شدن خواهرت. از هم پاشیده شدن خانواده ات. و تا

پای طلاق رفتن پدر و مادرت. همه اینها. فقط یک نفر است. یک نفری که. چشمانش را بست.  
—ب... بین... نازنین.

و صدایی حرفش را قطع کرد.

—بهتره کار احمقانه ای انجام ندی. از پنجره فاصله بگیرین!

بدون شک هیچ کدام از افراد پایین ساختمان فکر نمیکردند این پایان او باشد. فکر میکردند مثل همیشه نقشه ای در سر دارد. برای قربانی کردن افراد بی گناه. و بدون شک اگر او در

ساختمان حضور نداشت و پلیس ها فکر نمیکردند که نازنین او را هم میخواهد به ورطه ی نابودی بکشانند تا به حال ده ها تیر همراه باهم به سوی این زن شلیک میشد!  
آب دهانش را قورت داد. زن یکباره پیش رویش عجیب شکسته بود. زنی که همیشه او را برای محکم بودن و استقامتش در برابر مشکلات عدیده ی زندگی اش تحسین میکرد حالا. به

پایین ترین درجه نزول کرده بود. و شاید هم کمی نفرت از او در دلش بود. به خاطر کارهایی که با او کرده بود. به خاطر بازی با او. به خاطر از هم پاشیدن خانواده اش ولی.

ولی هیچ کدام از اینها دلیل نمیشد که در این موقعیت بی تفاوت باشد. نمیتوانست. نمیخواست. دل لعنتی هنوز احساس داشت. سنگ نبود. دل بود. علاقه اش لحظه ای نبود که به

لحظه ای دل ببرد.

پسرک دل بسته بود.

و دوباره چه سخت بود دل بریدن از عامل بدبختی خودت و خانواده ات! پسرک بیست ساله ی احساساتی بغض کرده بود.

و زن میخندید.

—تو باعث کشتن منی... اگه تو نبودی هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد... هیچ وقت من تو این موقعیت نبودم.

یک دستش رها شد.

دوباره صدای هشدار پشت بلندگو.

—حماقت نکن. بهتره خودتو تسلیم کنی... هر کاری کنی گرفتار میشی... راه فراری نیست... ولش کن. مهبد به زور پای چسبیده اش را به حرکت در آورد. چند سانت. فقط چند سانت جلو آمد. بیشتر در توانش نبود.

و صدای نازنین.

— به امید دیدار. دلم برات تنگ میشه. برای احمق بودن و گاگول بودن همیشگیست. میدونم که توام دلت برام تنگ میشه. خداحافظ عزیزم.

و قبل از آنکه کلمه ای حرف از زبان پسرک بیرون بیاید دست چپش هم رها شد. حالا کاملا رها بود.

میان زمین و هوا.

با همه ی سیاهی اش.

و چشمان بسته.

و تیرهایی که میان زمین و هوا بدنش را شکافت.

زن حتی نصف ساختمان سی و دو طبقه را هم طی نکرد.

و صدای جیغ دردناک و افتادن پسرک بیست ساله روی زمین از طبقه ی سی و دوم به گوش میرسید.

ژنرال مرد. نابود شد. شکست. به اندازه ی تمام استقامت این سال های زندگی پر عذابش!

"ژنرال سقوط کرد"

—میخوام برم!

مهبد با دو انگشت شصت و اشاره گوشه ی چشمانش را فشار داد.  
—بس کن.  
یگانه با حرص گفت.  
—من کاری بهت ندارم که بس کنم. میخوام راه خودمو برم.  
—من شرایط خوبی نداشتم یگانه.  
یگانه چشمانش را فشار داد.  
—من تو اون یکسالی که تو اون پرورشگاه کوفتی بودم خیلی خوب بودم؟ اون موقع تنها کسی که به دادم رسید سعید بود. تو اون روزا شد ناجیم.  
—به خاطر خودت نبوده.  
یگانه دستش را تکان داد.  
—به خاطر هرچی که بود از تو خیلی بهتره که رفتی و پشت سرتو نگاه نکردی.  
مهبد پوزخند صدااداری زد.  
—وظیفه ی من نبود. مادرت به فکرت نبود اونوقت تو از من.  
—تو باعث شدی اون بمیره. پس باید.  
مهبد با عصبانیت به سمت یگانه برگشت. داد زد.  
—اینقدر این حرف مزخرفو عین طوطی تکرار نکن. وقتی خودت میدونی بی پایه و اساسه! به اندازه ی کافی سر این حرف عذاب کشیدم. دیگه بسه!  
یگانه لب هایش را بهم فشار داد.  
—اگه تو تو زندگی نازنین نمی اومدی من اینجا نبودم. با اون زندگی میکردم. درسته مادرانه رفتار نمیکرد. محبت نمیکرد. ولی دوباره مادرم بود. یه سرپناه داشتم بی منت. آواره نبودم."  
اون منو قاطی بازی های گروهش نمیکرد... هیچ وقت..."  
مهبد سرش را به صندلی کوبید. دوبار.  
—واقعا مسخرس... اگه اون بود وضعیت بدتر از این بود.  
یگانه لبش را کج کرد.



—تو درست میگی.

—اگه بود تو باید جانشینش میشدی. میفهمی اینو؟ همون طور که اون.  
پوفی کشید و دستی به موهایش زد.

صدای یگانه لرزید.

—اون منو قاطی بازباش نمیکرد.

—یگانه تو اون موقع بچه بودی... به همون بچگی طوری تربیت کرد که از هیچ چیزی ترس نداشته باشی. هیچ چیز. هر وقت میترسیدی یادته چه رفتاری باهات داشت؟ اونوقت فکر

میکنی اگه الان بود.

آهی کشید.

—اگه بود توام با خودش میبرد تو منجالب!

مکئی کرد.

—در ضمن... مادرت خودش اومد تو زندگیم... من نرفتم تو زندگی اون!

دخترک بغض کرده به بیرون خیره بود.

و مهبه همان طور که چشمانش را بسته بود سرش را به صندلی تکیه داد.

—تو توقع خیلی زیادی از من داری یگانه... من اون موقع فهمیدم که خواهرمو مادر تو کشته! کسی که میخواست تو پیدا کردن قاتل ماهک. خواهرم. بهم کمک کنه. کسی که بهش

وابسته شدم. من خر. من احمق. بچه. بهش علاقه مند شدم. به خاطرش میخواستم تو روی همه وایسم.

تو اون شرایط خونوادگیمون. خونوادمون داشت از هم میپاشید. فقط به خاطر

مادر تو. فقط به خاطر...

نفس عمیقی کشید.

—واقعا اگه ازم این توقع رو داشتی که پیام دختر اون زنو بزرگ کنم یا حواسم بهت باشه خیلی توقع

احمقانه ایه!

صدای بالا کشیدن دماغ یگانه آمد.

مهبد چشمش را باز کرد به سمتش چرخید. فهمیدن اینکه دخترک گریه میکند اصلا سخت نبود. بالاخره بغضش شکست. و چه بی صدا.

و مهبد یاد گریه های بی صدای دخترکی با چشمان عسلی روشن افتاد. عجیب بود. در این شرایط یاد چه چیز هایی می افتاد. و فکر کرد باید به او زنگ میزد.

—تو حتی برای مادرتم مهم نبود یگانه. یادته اون روزی که میخواستن بدزدنت؟ مگر میشد مغز لعنتی اش این خاطرات را فراموش کرده باشد؟ خاطراتی که از مرد کنارش سوپرمن کودکی اش را ساخته بود. و شاید یک بت بزرگ. روزی که چند نفر در حال دزدیدن

یگانه بودند. و اگر مهبد سر نمیرسید معلوم نبود چه بلایی سر دخترک هفت ساله می آمد. آنهم با دشمنانی که مادرش داشت!

—اون موقع وقتی حالت بد شد بردمت بیمارستان. محافظت به مادرت زنگ زد. دوباره سکوت بینشان برقرار شد.

روزهای گذشته فراموش نشدنی بود.

وقتی نازنین به بیمارستان آمد تنها کاری که کرد تشر زدن به دخترک بود. که چرا باید اینقدر ضعیف باشد که برای یک مسئله ی بی اهمیت کارش به بیمارستان بکشد.

و همان موقع بود که سوپرمن قد علم کرد. از او با تمام وجود جلوی خودش دفاع کرد. و خیلی بود از این صحنه ها. از این صحنه هایی که سوپرمن در آن نقش پررنگی داشت. برای

دفاع از او و برای سرزنش مادر برای مادری نکردن هایش. و همیشه جواب نازنین سکوت بود. فقط سکوت.

—من... من به خاطر همین چیزات ازت بت ساخته بودم. فکر میکردم تو همه ی شرایط کنارمی. ولی اشتباه میکردم. من بچه با اون عقل ناقصم اشتباه کردم.

مکشی کرد. و قطره اشکی از چشمانش چکید.

—من خیلی احمق بودم که اون روزای اولم تو پروشگاه منتظر بودم بیای پیشم!

قلب مهبد لرزید. خودش را به سمت یگانه خم کرد. انگشتانش را در دست گرفت.

—اگه مادرت زنده بود تو از این نابودتر میشدی. وضعیت بدتر بود. خواسته یا ناخواسته مجبور بودی ادامه بدی. مثل خودش. اونم اولش نمیخواست ولی بعد.

و یگانه انگار تازه داشت به این طرف ماجرا نگاه میکرد. همیشه در خیالش مهبد مقصر بود. برای پا گذاشتن به زندگی دو نفره ی او و مادرش ولی حالا. اگر واقعا مادرش زنده بود و او

مجبور بود که... واقعا تصورش هم چندش اور بود.

—فکر میکنی نازنین از تو میگذشت؟ نازنینی که میخواست منو هم.

پوفی کشید. دیگه ادامه نداد.

یگانه با بغض گفت.

—اگه تو نبودى اون اونجور نمیمرده. اونقدر پر عذاب! تو هولش دادی.

اخم مهبد درهم رفت.

—به ولله على من اصلا نزدیکش هم نبودم. من تو اون موقعیت میخکوب بودم. نتونستم حرکتی انجام

بدم.

—ولی.

صدای مهبد بالا رفت. خیلی بالا.

و با صدای بالای مهبد گریه ی یگانه کمی صدا دار شد. انگار در دلش تلنبار شده بود این گریه ها.

—تو چرا نمیخوای بفهمی؟ چرا نمیخوای درک کنی؟ مادر تو اگه میموند اعدام رو شاخس بود. ولی هنوزم

غد بود و نمیخواست اونجور بمیره. نمیخواست گیر بیوفته. میفهمی؟ مادر تو

رییس یه گروه بود. یه گروه شیطان پرستی! میفهمی یعنی چی؟

یگانه دست جلوی دهانش گذاشت.

—ماهکو با اون گروه گول زدن. وقتی همه چیزو فهمید خواست پا پس بکشه. نداشتن. کشتنش.

بدبختمون کردن. بعدش من.

نتوانست ادامه دهد. و در کمال تعجب حس میکرد چشمان خودش هم بارانی است. یا شاید غبار گرفته. با

دست گوشه ی چشمش را مالید.

—مادر من یکی بود بدبخت تر از من. اونم بی کس بود. مجبور بود که...

صدای مهبد هنوز هم بلند بود.

—میتونست نذاره ازش سوء استفاده کنن. عقل داشت.

یگانه هم داد زد.

—عقل داشت ولی حق انتخاب نداشت. چاره ای نداشت. کسی رو نداشت.

دفاع میکرد. از مادری که تنها چیزی که بلد نبود مادری کردن بود. ناخودآگاه. شاید هم غریزی...

و مهبد فکر کرد همه قربانی بودند. قربانی سرنوشت زندگی شان.

ماهک. او. یگانه. خانواده اش.

و شاید هم کمی نازنین.

\*\*\*\*

—کجا بردیش...؟

مهبد دستی به پیشانی اش کشید.

—خونه ی خودمون.

چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد صدای مریم به گوش رسید.

—کسی نفهمید؟

مهبد پوفی کشید.

—نه... برای اینکه کسی نفهمه بردمش اونجا!

مریم با ترس گفت.

—تنهاس. نره یه دفعه!

مهبد زبان روی لب کشید.

—میتونی امشب تنها بیمارستان بمونی؟

مریم مکثی کرد.

—میخوای بمونی پیشش؟

مهبد دستی به لبش کشید.

— چاره ی دیگه ای نیست.

مریم "اوهومی" زیر لبی گفت.

—سختت که نیست؟

مریم آرام گفت.

—نه. اصلا.

مکشی چند ثانیه ای کرد.

—مواظب خودت باش.

مهبد پوفی کشید.

— ممنونم مریم.

—کاری نمیکنم.

دوباره سکوت بینشان برقرار شد.

و هیچ کدام تماس را قطع نمیکردند.

—مزاحم نشم دیگه. برو. مواظب خودتم باش.

مهبد لبخندی زد.

—توام همین طور. خداحافظ.

—خداحافظ.

تماس را قطع کرد. به پشتی مبل تکیه داد. و همان طور که گوشی را در دستش فشار میداد نگاهش پی

در بسته ی اتاق دختر بود.

و فکرش پی آینده ی نامعلوم او گیر...

\*\*\*\*

مات روبه رو بود.

لیوانی آب مقابل صورتش قرار گرفت.

—حالت خوبه؟

مریم پوفی کشید. لیوان آب را از دستش گرفت. خنکای لیوان در این هوای گرم و دم کرده حس خوبی

داشت.

—خوبم. چیزی نیست.

مهبد کنارش روی نیمکت نشست. نگاهش را از نیم رخش گرفت و به رو به رو دوخت.  
—بیخشید.

—تو که تقصیری نداشتی!

مهبد پوفی کشید.

—خیلی شوکه شدم از حکم. انتظارشو نداشتم. فکر میکردم سعید.

با شنیدن صدای مریم حرفش نیمه ماند.

—ولی من میدونستم!

مهبد با چشمان گشاد شده به سمتش برگشت. مریم لبش را گزید. سرش را پایین انداخت.

—حدس میزدم قاضی این رای رو بده برای سعید.

پوفی کشید.

—یگانه هم تلاش خودمو کردم. ولی بالاخره یه جرمی مرتکب شده. نمیتونن ازش بگذرن. اگه همکاریش

نبود براش گرون تر تموم میشد.

مهبد دستش را پشت صندلی دراز کرد. و به ماشین هایی که در خیابان درحال رفت و آمد بودند نگاه دوخت.

—زندگی سختی داشته. دلم براش میسوزه. زندگیشو تا اینجا تباه کردن.

مریم لب هایش را بهم فشار داد. هیچ نگفت.

—سرگذشت بدی داشته.

مریم فقط با "اوهومی" کوتاه تایید کرد.

هر دو سکوت کرده بودند.

مریم بند کیفش را محکم فشار میداد.

مهبد آرام گفت.

—من فکر میکردم به حرفی که در مورد حکم سعید گفتمی اعتماد داری.

مریم نفس عمیقی کشید.

—میدونستم حکمش حدود ده تا پونزده سال زندانه. شوکه نشدم. ولی امیدوار بودم قاضی سخت گیر تر

باشه.

مهربد دستی به موهایش کشید.  
مریم به طرفش برگشت.  
نگران نباش. هیچی نمیشه.  
من فکر میکردم.

مجبور شدم اونجور بگم تا راضی شی. بین پونزده سال دور باشه از همه خیلی بهتر از دو ساله. تا پونزده سال دیگه. وقتی ما میتونستیم این زندانو براش ببریم چرا تلاش نمیکردیم؟ آهی کشید. نگاهش را به روبه رو دوخت.  
در مورد یگانه هم میتونی شش ماه دیگه بهش کمک کنی.  
کمی کرد. صدایش زمزمه وار بود.  
دختر خوبیه.  
کمی عصبیه.  
مریم لبخندی زد.

درکش میکنم. ولی اگه بهش در مورد تلاشم برای تبرعش نمیگفتم اونم کمکم نمیکرد. مجبور شدم. حق داشت. ولی منم تلاشمو کردم. کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد. و هر دو یاد صحنه ی دادگاه و سیلی ای که یگانه به گوشش زد افتادند. و مریم یک صحنه برایش پررنگ تر بود. تصویر یک کوه مقابل رویش! چشمانش را بست.

این روزها سکوت های چند دقیقه ای بینشان زیاد بود. با اینکه با وجود اتفاقات حرف های زیادی برای گفتن داشتند ولی...  
انگار هر دو معذب بودند.

و مهربد فکر کرد هیچ وقت فکر نمیکرد این حس معذب بودن را در کنار مریم داشته باشد!  
و مریم با چشمان بسته صحنه ی آخر دادگاه جلوی چشمانش بود.  
کاملا واضح.

هنوز هم قلبش تند میزد.  
هنوز هم دلش کف زمین بود

و هنوز هم انگار دستان سنگین مهبد را روی میچ دستانش حس میکرد. وقتی بعد از سیلی او را به پشت خود کشاند. وقتی یگانه را هول داد. و وقتی با صدای بلند روبه یگانه گفت "دیوانه بازی در نیاورد. باید تاوان کارهایش را بدهد. هر کاری که کرده"

—آبتو بخور.

چشمان مریم باز شد. همراه با لبخند ناخودآگاه روی لبش. کمی از آب را خورد. زیر لب تشکر کرد. —بابا بعد از ظهر آزاد میشه؟

لبخند مریم بیشتر شد.

—اوهوم. خیلی خوبه.

—آره. با اینکه چند روز پیش دیدمش ولی آزاد دیدنش خیلی حس بهتریه. نفس عمیقی کشید.

—امیدوارم همه چیز مثل قبل بشه.

—میشه. منم آخر هفته ها میام پیشتون. البته اگه بخواین!

مهبد سوالی نگاهش کرد.

—چی؟

مریم آب دهانش را قورت داد.

—میخوام از این به بعد خونه ی خودم زندگی کنم. به دفتر نزدیک تره. رفت و آمدم راحت تره!

تصمیم یک دفعه بود. یک آن. این حرف به ذهنش رسید. به زبان آورد. شاید ته دلش امید داشت. امید داشت به حس خوب و مثبتی که از دفاع مهبد از او در برابر یگانه گرفته بود. امید داشت به رویاهایش.

و شاید میخواست این حس خوب با جواب مهبد مضاعف شود.

مهبدی که هنوز صدای محکمش در گوشش بود. و قندهای دنیا که با شنیدن صدا در دل مریم آب میشد.

ولی.

ولی.



چقدر عمر رویاها کوتاه بود.  
و چقدر زود سقف رویاها روی سرش فرو ریخت. و او را به خود آورد.  
برای دور کردنش از خیال پردازی.  
برای اینکه به خود بیاید.  
و برای اینکه بفهمد معجزه ای در این چند وقت در احساس مهید رخ نداده.  
و هیچ نمیدانست. نمیدانست که.  
به نظر منم برای هممون اینجور بهتره!

\*\*\*\*

همان طور که برگه های روی میز را میخواند کمی از چای داغش را خورد. و سعی میکرد تمرکز کافی برای درک نوشته ها داشته باشد. پوفی کشید. عینک را از روی چشمانش برداشت

و گوشه ی چشمانش را فشار داد.

همان طور که چایش را مزه مزه میکرد از پنجره ی آشپزخانه به تاریکی بیرون خیره شد. با به صدا در آمدن زنگ گوشی اش نگاهش را از بیرون گرفت.

با دیدن اسم ناخودآگاه ضربان قلبش تند شد. مردد به اسم نگاه کرد. اسمی که در این سه هفته با تمام وجود سعی در تبر زدن به ریشه احساسش به او داشت ولی هرچه تلاش میکرد بی

فایده بود. برمیگشت سر خانه ی اول.

بعد از چند ثانیه با نفس عمیقی که کشید سعی کرد خودش را آرام کند. و دستش را روی صفحه ی گوشی کشید.

—سلام.

—سلام خوبی؟

مریم مکثی کرد.

—ممنون خوبم. تو خوبی؟ مامان و بابا و محمد خوبن؟

صدای آه مهید آمد.

—خوبن اونام.

—خدا رو شکر.

سکوت چند ثانیه ای بینشان برقرار شد.

هر دو در فکر بودند.

—احوالی نمیگیری!

مریم آب دهانش را قورت داد. چه میگفت در مورد سه هفته خبر نگرفتن از این خانواده؟ فقط گه گاهی زنگ میزد و با سمیرا صحبت میکرد. و کار زیاد و پیچیده اش را برای نرفتن به

آنجا بهانه میکرد. بهانه ی مسخره ای بود ولی. سمیرا هم با اینکه دلتنگ بود چاره ای جز قبول کردن نداشت. از وقتی شوهرش به خانه برگشته بود حالش خیلی بهتر بود.  
—کمی کارام پیچیده شده. نشده بیام. شرمنده.

و فکر کرد باید یکبار برای همیشه فراموش میکرد این حس را. هرطور شده. دیگر نباید با دیدن مهبد ضربان قلبش تند میشد. دیگر نباید از مهربانی ها و دفاع کردن هایش برداشت های

دیگری میکرد. حق نداشت.

—یعنی بعد از سه هفته پیش که شب اومدی پیشمون دیگه بیکار نشدی که بیای؟  
مریم هیچ نگفت. سکوت کرد.

—به خاطر اینکه منو نبینی مامان بابام نمیخواستی ببینی؟  
مریم لب هایش را بهم فشار داد.

—مهبد!

مهبد پوفی کشید.

مریم با لبه های رومیزی بازی میکرد.

—دلت تنگ نشد؟

لبش را گزید. عجیب این چند وقت عادت کرده بود که بودن مهبد کنارش. و حالا دور بودن برایش گرچه عذاب آور بود. ولی اگر به قیمت تمام شدن شکنجه هر ثانیه ای دلش و عذاب

وجدان از سوء استفاده از اعتماد باشد با جان و دل می پذیرفت. با کمال میل. باید اعتراف میکرد با وجود انکار قوی اش دلش تنگ بود. مگر میشد دلش تنگ نباشد؟ مگر احساسش یک شبه به وجود آمده بود که یک شبه از بین برود؟ سکوت بینشان طولانی شد. و مثل همیشه مهبد سکوت را شکست. با صدایی خسته. —خیلی بی معرفتی! ماما خیلی دلتنگته بابا میخواد ببینت اونوقت تو! —فردا میام! —من امشب اومدم. دست مریم از حرکت ایستاد. نگاهش خیره ی روبه رو ماند. —یعنی چی؟ مهبد آرام گفت. —یعنی درو باز کن. پشت در منتظرم! چشمان مریم گشاد شد. با سرعت به سمت پنجره رفت. زنگ در به صدا در آمد. مهبد دست تکان میداد. و مریم احساس کرد فشارش به وضوح افت کرد. اصلا انتظار نداشت. شوکه شده بود. با به صدا در آمدن دوباره ی زنگ آیفون تماس را قطع کرد به سمت آن رفت. در چوبی را هم باز کرد. خشک شده کنار در منتظر ورود مهبد شد. مهبد آرام آرام نزدیک شد. و با نزدیک شدنش مریم از در فاصله گرفت و سرش را پایین انداخت. و بدون دیدن مهبد از نزدیک به آشپزخانه پناه برد. مشغول درست کردن چایی برای او بود که با شنیدن صدایی دقیقا پشت سرش ترسید. شوک زده دستش به لیوان شیشه ای خورد و روی زمین هزار تکه شد. —چیکار میکنی؟ بر خودش و دست و پا چلفتی اش لعنتی فرستاد.

—هیچی. چیز مهمی نیست.  
و با جارو مشغول تمیز کردن خورده شیشه ها شد.  
مهبد هم روی زمین نشست. دو سه تکه ی لیوان که بزرگ تر بود را برداشت.  
فاصله ی بینشان زیاد نبود.  
کم کم ابروهای مریم کمی درهم رفت. لباس های مهبد که بوی سیگار میداد. متنفر بود از این بو.  
مخصوصا برای مثل مهبد. کمی عقب کشید. بلند شد.  
امشب واقعا نمیدانست چه شده بود. چه بر سرش آمده بود با این رفتارهایش.  
و فکر کرد اولین بار است که او و مهبد در این خانه تنها هستند. تنهای تنها!  
چرا فکر های چرت به ذهنش راه پیدا میکرد؟ چرا دوباره قلبش افسار رویاهایش را در دست گرفته و بود  
و میتازید؟ واقعا نمیدانست. و نمیخواست فکر کند. اخرش مثل دفعه های قبل

سقوط بود. ناامید شدن از احساسش.  
مهبد هم بلند شد. تکه های بزرگ لیوان را درون سطل اشغال انداخت.  
مریم فقط زبانش به عذر خواهی چرخید.  
—بیخشید.

مهبد سری تکان داد.  
—من نباید میترسوندمت.  
مریم لبخند نیم بندی زد.  
—مشکلی نیست.  
مهبد عقب رفت. چشمانش را بست. دستش را به سرش گرفت.  
صدای مریم نگران بود. مثل همیشه.  
—حالت خوبه؟

نفسش را بیرون داد.  
—خوبم. سرم درد میکنه.  
چشمانش را روی هم فشار داد.

مریم نگران قرصی از یخچال برداشت. نزدیکش شد. با لیوانی آب به سمتش گرفت. —بیا بخور. خوبت میکنه.

مهبد چشم بسته قرص را با قلیپی آب خورد. دستش را به کابینت تکیه داد و تمام وزنش را روی آن انداخت. لیوان آب را به سمت مریم گرفت. مریم لیوان را گرفت.

و قبل از آنکه دستش را عقب بکشد جریان برق شدید به او وصل کردند. ولتاژش عجیب زیاد بود. مهبد دست مریم و لیوان را هر دو با هم در یک دستش گرفت. و مریم حس کرد گرمای دستش عجیب زیاد بود! —دلتم تنگ شده بود!

عجیب سخت بود برایش قبول نبود یکباره ی مریم. مریمی که هر ساعت از روز با او دیدار و صحبت میکرد. و حالا. بد عادتش کرده بود مریم. خودش هم نمیدانست که چطور سر از اینجا در آورد. به معمای واقعی کلمه نفهمید. فاصله کمتر از قبل بود. و مریم با صحبت کردن مهبد به بوی تلخ دیگری علاوه بر بوی سیگار پی برد. و در عجب بود از همه ی این اولین ها. اولین هایی که مریم از آن نفرت داشت. و

مهبدی که خودش هم از آنها خوشش نمی آمد.

آب دهانش را قورت داد. علت سردردش واضح بود. تا به حال ندیده بود که مهبد چیزی بخورد. البته معلوم بود که مقدارش کم بوده. آنقدرها هم از خود بیخود نبود ولی. دستانش گرمای

عجیبی داشت.

مریم سرش را پایین انداخت. یک قدم عقب رفت. خودش هم نمی فهمید امشب آنها را چه شده. فقط با اخم دست روی دست مهبد گذاشت.

دست مهبد شل شد. مات زده به مریم نگاه کرد. و بعد نگاه دور و اطرافش. عقب تر رفت. کمرش به کابینت برخورد کرد.

—شرمنده مریم. من نمیخواستم.

مریم رویش را برگرداند. آب دهانش را قورت داد.

—مهم نیست!

مهبد دستی به موهایش کشید. نفسش را محکم بیرون داد. ریشه ی موهایش را کشید.

—دوباره بهت قرص بدم؟

شب عجیبی بود. خیلی عجیب.

—میتروسم!

صدای مهبد به حدی درمانده بود که مریم از حرکت ایستاد. بی خیال قرص بعدی شد. به سمتش برگشت. با ترس.

—اتفاقی برای کسی افتاده مهبد؟

مکثی کرد.

—چرا اومدی اینجا؟ کاری داری؟

و نفسش را فوت کرد.

مهبد انگار نشنید. حرف خودش را ادامه داد.

—توام ترسیدی از حس که چیزی نگفتی؟

مریم بهت زده بود. حرف های مهبد واقعا بی ربط بودند. مهبد اهل این برنامه ها نبود. و حالا نمیدانست چه شده که با این حال و روز در ساعت ده و چهل و پنج دقیقه ی نصفه شب در

خانه ی او پیدایش شده.

مهبد چشمانش را فشار داد. سردرد شدیدی مخ و مخچه اش را درگیر کرده بود. کمی هم حالت تهوع داشت.

—توام ترسیدی که صداشو در نیاوردی. نداشتی کسی بفهمه... چطور تونستی؟

مریم نگاهی به چشمان بسته ی مهبد انداخت. و نمیدانست چرا قلبش در مرز خط صاف بود. در مرز ایستادن. انگار مغزش. دلش. قلبش. همه با هم داشتند یک صدا چیزی را فریاد

میزندند. صدایش لرزید.

—چی؟

مهبد کلافه بود. کلافه بود از بودن در جایی که دست خودش نبود. و عجیب دل سرکش شده بود با راهنمایی هایش.

—میتروسم... امکان نداره... توام ترسیدی از هست؟

اخم های مریم بیش از بیش درهم رفت. شوکه شده و مات و مبهوت خیره ی مهبدی بود که خشن پیشانی اش را میمالد. چشمانش گشاد شده بود. شوک بزرگی بود. و بدون شک

جوک سال.

و عقلش نهیب میزد حال مهبد سرجایش نیست. نباید به حرف هایش کوچک ترین توجهی داشته باشد. هیچ توجهی!

—من دوستت ندارم. نمیخوام کسی بفهمه.

فعل نداشتن طوری ادا شد که از هر دوست داشتنی واضح تر بود. درماندگی در صدایش بیداد میکرد. و تن مریم لرزید. عقب عقب رفت. پشتش به در یخچال خورد. دستش را جلوی دهانش گرفت. هیچ وقت حتی در خواب به اعتراف غیر مستقیم مهبد اینچنین فکر نمیکرد. و نمیدانست

چرا با این حرف ها دلش از استرس زیر و رو شد.

مهبد با تکیه بر کابینت روی زمین نشست. همان طور که چشمانش بسته بود.

ترس داشت عوض شدن باورهایت شاید یک شبه نه ولی در مدتی کوتاه. تا به خود بیایی با قلب سرکش از کجاها که سر در نمی آوری.

مریم هم روی زمین آوار شد. احمق نبود. ولی برایش باور نکردنی بود. احساس مهبد. آن هم اینطور یک دفعه. فقط با سه هفته دوری از هم.

قلب ها عجیب ناخواسته باهم عجین شده بود.

نگاه مریم به اشک نشسته بود. همیشه فکر میکرد روزی بفهمد که مهبد هرچند کم به او احساس دارد از بهترین لحظه های زندگیش است. ولی حالا. این حس زیر و رو شدن دل چه

بود؟

نگاهش به سمت پنجره برگشت. نفسش نیم بند میرفت و نمی آمد.

مهبد کف آشپزخانه دراز کشید. هنوز بهوش بود. ولی بدون حرف. انگار تازه داشت به حرف هایش فکر میکرد. و سکوت اختیار کرده بود.

مریم سعی میکرد حتی به سمتش نگاه نکند. نفهمید چقدر زمان گذشت. چقدر بود که همان جا نشسته بود.

شب لعنتی عجیب طولانی بود. قصد دیوانه کردنشان را داشت.

دست لرزانش هنوز روی دهانش بود. و هنوز ناباور. باور نمیکرد که مهبد در چند قدمی اش واقعیت داشته باشد. حتما خواب بود. یا شاید توهم. داشت دیوانه میشد. همه این ها احتمال

داشت اما مهبد.

سرش به سمت زمین خم شد.

شب تمام نمیشد.

و در آخر به این فکر کرد مهبد در بی خبری چرت گفته. فقط همین. ترجیح میداد اینطور باشد.

هیچ وقت فکر نمیکرد این صحنه و این حرف ها اینقدر ترس داشته باشد. جاذبه ی دلها ترسناک بود. که آنها را به سمت هم میکشاند. جاذبه ای شاید دو طرفه که دیگر مهار شدنی نبود.

ای کاش شب زودتر تمام میشد. قبل از به جنون کشیده شدن.

" دست من نیست نفسم از عطر کلافه میشه.

لحظه ای که حسی از تو به دلم اضافه میشه. "

فصل دوم:

شش ماه بعد:

مهبد؟

جوابی نبود.



—مهبد؟

و دوباره سکوت. صدایش به طور تصاعدی عجیب بالا میرفت.

—مهبد؟

شیر آب را بست برای شنیدن جواب احتمالی ولی. دریغ از کوچک ترین صدایی. مجبور به داد زدن شد.

—مهبد؟!

"هوم" نه چندان آرامی جوابش شد.

ریز خندید. صدایش را بلند تر کرد.

—مهبد!

—هان هان هان؟ چیه؟

صدای خنده ی مریم بلند تر شد. مجبور بود برای بیرون کشاندن مهبد از آن اتاق به این شیطنت های لحظه ای متوسل شود. چاره ی دیگری نبود.

دوباره آب را باز کرد.

صدای کلافه ی مهبد نزدیک تر شد.

—ای بابا.

به عقب برگشت. خندید.

—بیا بیرون آقای سر آشپز.

مهبد هم همان طور که خمیازه میکشید پنجه در موهای آشفته اش زد.

—ممنون خانم سر آشپز.

مریم سری تکان داد.

—خیلی روداری خدایی.

به سمت گاز رفت و در قابلمه را برداشت.

—ممنونم از غذایی که درست کردی.

مهبد خنده ای کرد.

—خواهش میکنم خانم.

و وارد آشپزخانه شد.

لبخند از روی لب مریم کنار نمیرفت. آرامش بیشتر از این در دنیا وجود داشت؟ حضور مهبد را کنارش حس کرد. و ناخونک زدنش به غذا.

مریم نیم نگاهی به سمتش انداخت تا بلکه از رو برود ولی مهبد ادمی نبود که کم بیاورد. بعد از چند ثانیه نگاه کردن و دیدن مهبد که با بی خیالی قرمه سبزی را تست میکرد سری تکان

داد.

نفس عمیقی کشید. کمی عقب رفت و فاصله گرفت.

صدای مهبد به گوشش رسید.

—به به. عجب قرمه سبزی ای. دستم درد نکنه.

—بچه پرو!

مهبد در قابلمه را گذاشت. خمیازه ی بلند بالای دیگری کشید.

—تو خواب خوب غذایی درست کردی.

مهبد پشت میز نشست.

—جان تو خیلی خوابم میومد. در ضمن...

به سمت مریم برگشت.

—تا وقتی یه خانم هنرمند آشپز اینجا هست من که اجازه ی خودنمایی پیدا نمیکنم.

مهبد در جهت مخملی کردن گوش دختر گام های بلندی بر میداشت.

مریم سینی گوجه و خیار را روی میز گذاشت.

—لااقل اینو درست کن من برنجو درست کنم. دیرمون میشه ها.

مهبد سینی را پس زد. سرش را روی میز گذاشت.

—به جان تو حسش نیست.

چشمکی حواله ی مریم کرد.

قلب مریم از نزدیکی و هیجان این حرف ها دیوانه وار ضربان داشت.

—کمی هم دیرمون بشه به جایی بر نمیخوره.

و همان طور که سرش روی میز بود با لبخند حرکات مریم را دنبال میکرد. مریم هم نگاهش را حس میکرد. و تمام سعیش نلرزیدن دست و پایش بود. بعد از آن شب خیلی چیزها تغییر کرده بود. چیزهایی که برای مریم مانند خواب بود. و دلش میخواست هیچ وقت بیدار نشود. ولی حتی اگر هم بیدار میشد تا آخر عمر میتوانست با خیال

همین خواب زندگی کند!

—من گشمنه.

مریم همان طور که پشتش به او بود گفت.

—به من چه؟

—یه فکری کن خانم.

شانه ای بالا انداخت.

—کاری از دستم بر نیاید. تا یه ساعت خبری از غذا نیست!

صدای داد مهبد بلند شد.

—ساعت سه و نیمه ها.

مریم نیم نگاهی به سمتش انداخت. ریز خندید.

—به خودت ربط داره. وقتی ساعت دوازده و نیم ظهر به بهانه ی غذا درست کردن تلپ میشی رو سر یه

خانم خسته همینه دیگه.

مهبد اعتراض کرد.

—من این حرفا حالیم نیست. گشمنه الان.

مریم خنده اش واضح تر شد. عجیب این چند وقت خنده ی همیشگی روی لب هایشان بود. موهایش را

پشت گوشش زد. به سمتش برگشت.

—امر دیگه؟

مهبد همان طور که لبخند روی لبش بود گفت.

—یه مشت و مال حسابی ای هم بیای برام حال میکنم. ممنونتم میشم.

چشمان مریم گرد شد.

—مشت و مال؟ من؟

حتی تصور چشمان گرد شده از تعجب مریم پشت پلک های بسته اش تصور شیرینی بود. این روزها خوب او را میشناخت. عکس العمل هایش نسبت به همه چیز را!

—بله. شما. لطف کن زودتر. خواب بعد از ظهریمو بهم ریختی خب باید یه کاری کنی خواب از سرم بپره سرحال بشم. نه؟

ابروهای مریم بالا رفت.

—سرحال شی؟

و نگاهی به در آشپزخانه انداخت و موقعیت را ارزیابی کرد. سه قدم جلو رفت. کنار صندلی ایستاد. و حالا از موقعیت خوبی برخوردار بود. به زور خنده اش را کنترل کرد.

—چی شد این مشت...!

و به یکباره حرفش بریده شد. سیخ روی صندلی نشست. مریم کنار در ایستاد. پارچ آب را روی اپن گذاشت. دستش را بالا آورد. و به زور خنده اش را کنترل میکرد.

—خواستی سرحال شی آقای پرکار.

و با عقب کشیده شدن صندلی جیغی کشید و به سمت اتاق دوید.

دیر عکس العمل نشان داد. و تعللی دیگر باعث ریخته شدن کل محتوای پارچ پر که کمی اش را روی سر مهبد خالی کرده بود، میشد! دلش نیامد بیشتر خیسش کند ولی مهبد احتمالا

در این حد در این مسئله دلرحم نبود!

در یک حرکت وقتی حس کرد مهبد دقیقا پشت سرش است جیغی دیگر کشید. خودش را درون اولین در کنارش انداخت و در را قفل کرد. با خنده به در تکیه داد.

صدای خنده ی مهبد بلند شد.

—یعنی خیس نشدن ارزشش رو داره که بری اون تو قایم شی؟ چه جایی رو هم برای استتار پیدا کردی تو.

و دوباره خندید.

مریم هم نگاهی به دستشویی انداخت. چاره ی دیگری نداشت. لبخند لبش کم کم وسعت عجیبی پیدا میکرد.

—حالا که تا اونجا رفتی. اگه کار و باریم داری انجام بده. منم به خودم برسیم.  
مریم مشتش را به در کوباند. داد زد.  
—دیوونه.

و صدای داد مهبد کمی دور تر به گوشش رسید.  
—دیوانه چو دیوانه بیند!

همان موقع قفل در دستشویی چرخید و مریم سرش را بیرون آورد. با دیدن دور بودن مهبد جرات بیشتری پیدا کرد و کامل بیرون آمد. با چشمان ریز شده خیره ی پسر شد.  
—چی؟

مهبد همان طور که یک لقمه قرمه سبزی نیم پز را با نان در دهان میگذاشت شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت.

—فرار کند!

ابروهای مریم بالا رفت.

مهبد با آرامش مشغول جویدن لقمه ی بزرگش بود.  
و هر دو خیره به هم نگاه میکردند.  
و در ثانیه صدای خنده در خانه پیچید.

این روزها صدای خنده در این خانه عجیب زیاد بود. خنده ای همراه با آرامش! برای هر دو طرف...

\*\*\*\*

—معدم درد میکنه.

مریم نگاهی به دور و برش انداخت. و خیره ی پسر نشسته روی مبل کمی دور تر از او شد که سرش درون گوشی بود.

جوابی به پیام رسیده نداد.

ده ثانیه بعد پیامی دیگر آمد.

—معه درد دارم.

و یک شکلک که دهانش خط صاف بود.

مریم سعی کرد خنده اش را کنترل کند. مهبد از بچه هم بچه تر بود.

و چقدر خوب بود دیدن مهبد که اخم هایش درهم رفته بود. همه ی این ها نشان دهنده ی آرزوهایش

بود. رویای مهم بودن. آن هم برای مهم ترین فرد زندگی اش.

—با توام. اوی. پاشو برام یه قرص بیار.

مریم به پیام لبخندی زد. لبش را گزید. کاملاً معلوم بود آخر و عاقبت خوردن قرمه سبزی نیم پز آن هم

با نان چه میشد. هر معده ی دیگری هم بود صدایش در می آمد.

—این ماسک چیه هی دست همتونه. مثلاً میخوایم دور هم باشیم.

مریم سرش را از گوشی بلند و بلافاصله صفحه اش را خاموش کرد.

—چطورین مامان؟

—خوبیم. از احوال پرسیات. احوالی نمیگیری از مون.

مریم لبخندش پررنگ تر شد.

—ببخشید تو رو خدا. درگیر شدم منم... هر هفته هم بهتون سعی میکنم سر بزنم.

سمیرا دست روی دستش گذاشت.

—دلم برات زود زود تنگ میشه. عادت به دوریت ندارم.

مریم سرش را پایین انداخت.

سمیرا لبخندی زد.

—ببخشید زیاد بهت گیر میدم. ولی خب دوست دارم دخترم کنارم باشه نه تو یه خونه ی جدا...

مریم آب دهانش را بیرون داد. نیم نگاهی به سمت مهبد انداخت. هنوز سرش در گوشی و اخمش بیش از

بیش درهم بود.

کاملاً معلوم بود همه ی حرف هایشان را میشنود.

—ببخشید دوباره. شرمنده. اینجور راحت ترم برای رفتن سرک...

و قبل از تمام شدن حرفش صدای مهبد بلند شد.

—مامان قرص معده داریم؟

صدای مادر نگران شد.  
—آره. چرا؟ معدت اذیتت میکنه؟  
—آره یه کم.  
مادر سریع بلند شد.  
—صبر کن الان برات میارم!  
مهبد با رفتن مادر پوفی کشید.  
مریم زیر چشمی نگاهش میکرد.  
مهبد سعی میکرد بی تفاوت باشد نسبت به نگاهش.  
و صدای بی نهایت آرام مریم. در حالی که اطرافش را با دقت مد نظر داشت.  
—بیخشید.  
جوابی نبود.  
—مهبد؟  
—بیا پسرم. اینم قرص.  
و نیمه ی راه ایستاد.  
—وای چقدر من گیج شدم. آب نیاوردم.  
مریم با لبخند بلند شد. هنوز زیر چشمی تماشا میکرد.  
—این چه حرفیه مامان؟ الان میارم.  
و بعد از چند ثانیه با لیوانی آب از آشپزخانه بیرون آمد.  
مهبد بدون اینکه نگاه کند لیوان را گرفت.  
و مریم از دلخوری اش دلش لرزید. و فکر کرد حتما از این شیطنت جواب ندادن بدش آمده.  
—وقتی ظهر ناهار نمیخوری همینه دیگه.  
با صدای مادر اینبار مهبد هم کمی سرش را بالا گرفت و خیره ی مریم شد.  
حتی ممنونمی هم زمزمه نکرد.  
و مریم بیشتر به دلخوری اش ایمان آورد.  
—بهتری پسرم؟

—خوب میشم الان. مهم نیست. اشکال نداره.

—الان برات چای پونه دم میکنم تا زودتر خوب شی.  
و سریع به آشپزخانه پناه برد.

مریم دوباره روی مبل نشست. و اینبار با جرات بیشتری نزدیک تر بود. فقط دو مبل بینشان فاصله بود. گرفته و با فکری درگیر گوشی اش را در دست گرفت. برای دلجویی. و با دیدن پیامی که روی صفحه بود لبخندی وسیع روی لبش نشست.  
\_ممنونم خانم!

و شکلک خنده ای دندان نما.

مریم به سمتش نگاه کرد.

مهبد کمی سرش را بلند کرد و چشمکی زد.

این چشمک ها عجیب دل دختر را به ناکجا آباد میبرد.

\*\*\*\*

در سکوت و با وجود دختری که روبه رویش دقیقا کنار مهبد نشسته بود اشتباهی برای مریم نمیماند. فقط با غذایش بازی میکرد.

مهبد هم دست کمی از او نداشت. آرنجش را روی میز گذاشته بود و حتی نیم نگاهی هم به سمت الهام نمی انداخت.

مادر نگران گفت.

—بهتر نشدی مهبد؟

الهام سرش را بالا گرفت.

—چیزی شده؟

مهبد زیر لبی "مهم نیستی" زمزمه کرد.

بقیه بی اهمیت مشغول خوردن غذا بودند.

و صدای پدر بلند شد.

—حالت خوبه دخترم؟

مریم سرش را بلند کرد.



نگاه پدر به او بود.

—توام معدت درد میکنه؟

مریم آب دهانش را قورت داد. لبخند لرزانی زد.

—نه بابا. خوبم.

پدر سری تکان داد.

—خوبه.

بعد از اتمام غذا در حال جمع کردن میز بود. و در همان حال اطرافش را دید میزد تا مهبدا پیدا کند.

مطمئنا یک چای بعد از غذای کمی که خورده بود میتوانست تسکین معده اش

باشد. هرچند کم...

—بیرون!

این مرد با صدا و لحن مهربان و آرام خیلی عجیب بود. همیشه میخواست چیزهایی در چشمش بیاید. و

حالا روی فعل جمع عجیب تاکید داشت.

مریم موهایش را پشت گوشش زد. سعی کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد.

—بله؟

—با الهام داره تو حیاط صحبت میکنه.

مریم در حال پاک کردن بشقاب ها و قرار دادن آنها روی هم بود.

پدر هم کنارش ایستاده بود.

—خودمم دیگه از الهام خوشم نمیاد. تو شرایط سخت باهامون نبود. بد کرد.

نفسش را بیرون داد.

—فکر یه دختر دیگه براشم!

و نفس در سینه ی مریم گره خورد. دستش را زیر بشقاب ها محکم کرد تا لرزشی نداشته باشد. رنگ

پریده اش زیر نگاه ریز بین پدر عجیب تابلو بود.

همان طور که بشقاب ها را به آشپزخانه منتقل میکرد لبخند لرزانی زد.

—خیلی خوبه.

جواب پدر فقط او هومی کوتاه بود.

این مرد با قلب دختر عجیب بازی میکرد. با یادآوری حقیقت ها.

ظرف ها را روی کابینت گذاشت. به آن تکیه زد. نفسش را فوت کرد. به سمت پنجره که به حیاط راه داشت رفت. پرده را کنار زد.

زیر نور کم انتهای حیاط قامت زن و مرد معلوم بود. لبش را گزید. قلبش دیوانه وار میزد.

—چیزی شده دخترم؟

مریم به سمت سمیرا برگشت.

—نه. چی بشه؟ میخوام پنجره رو باز کنم.

و پنجره را باز گذاشت. هوای خنک پرده را به حرکت در آورد. هنوز خیره ی مرد انتهای حیاط بود. فاصله اش از این جا عجیب کم بود.

در یک لحظه مرد به سمت پنجره برگشت.

و مریم سریع پرده را انداخت. لبخندی لرزان روی لبش نشاند.

—من ظرفا رو می شورم مامان.

صدای مادر اعتراضی بود.

—یه روز اومدی اینجا میخوای بشینی...

و صدایش در صدای محکم بسته شدن در گم شد. دلنشین ترین صدا برای مریم. حتی بیست ثانیه هم نشده بود. اینبار لبخندی واقعی روی لب دختر نشست. این چند ماه به علاقه ی

مهبد ایمان داشت. به تحقق آرزوهایش. ولی خانواده اش.

—کاری نمیکنم مامان.

و بعد از چند ثانیه دوباره صدای مادر بلند شد.

—چیزی میخوای پسرم؟

و دوباره ضربان دیوانه وار قلب مریم.

—نه یه کم آب میخوام بر میدارم.

و سایه ای که روی مریم افتاد.

دقیقا کنارش بود. با فاصله ای نزدیک. و شاید نزدیک تر از فاصله ی او با الهام!  
و بوی عطرش که زیر دماغ مریم پیچید.  
نفس عمیقی کشید.

عطرش خاص نبود. ولی برای مریم چرا. همه چیز مهبد برای مریم خاص بود. عطرش. حتی جمله های زمزمه وارش. برای آرامش او. عجیب خوب مریم را من میشناخت.  
همان طور که دستش را برای گرفتن لیوان بلند من میکرد زمزمه کرد.  
—دختره گیر بود. سرجاش نشوندمش. بی خیال.

\*\*\*\*

—ساکتی.

مکثی کرد.

—هنوز فکرت درگیرشه؟

مریم به روبه رو خیره بود.

—نه.

ابروهای مهبد بالا رفت. نیم نگاهی به سمتش انداخت.

—کاملا معلومه. چیزی شده؟ من چیزی گفتم؟

—نچ.

—مامانم چیزی گفته؟

—نه.

—بابام چیزی گفته؟

—نه بابا.

—محمد چیزی گفته؟

مریم نیم نگاهی به سمت مهبد انداخت. کاملاً جدی به روبه رو زل زده و همه ی حواسش به رانندگی بود.

—نه!

—همسایه چیزی گفته؟

حالا مهبد دیگر نمیتوانست لبخند موزی روی لب هایش را تحمل کند.

—شوخیت گرفته؟

—من؟ شوخی؟ نه بابا. فکر کن یه درصد.

ابروهای مریم بالا رفت. لبخندی زد.

—کاملاً معلومه.

مهبد تک خنده ای کرد.

—اخره حس میکنم کمی گرفته ای. چیزی شده حتما.

مریم آهی کشید.

—گفتم که چیزی نیست.

و در ثانیه حس کرد کل بدنش داغ شد و فکر کرد هنوز بعد از گذشت چند ماه این دستهای گرم برایش

عادی نشده بود. هنوز هم ضربان قلبش با این دست ها روی هزار میرفت.

مهبد دستش را کمی فشار داد.

—به هیچی فکر نکن. همه چیز درست میشه.

و باز هم استرس های دنیا از بین رفت. فقط حس خوب ماند. و دل بی قرار مریم سال ها بود که به این

محبت ها هرچند مخفیانه راضی بود. حرف های احمد او را عجیب در فکر فرو

برده بود و حالا. نمیخواست به جز آرامش دوست داشتنی به چیزی دیگر فکر کند. حتی حرف های احمد.

مهبد دستش را شل کرد. دو ضربه ی آرام روی دست مریم زد و دستش را پس کشید.

—همیشه آرام باش نه با استرس.

لبخند مریم پر رنگ تر شد.

جلوی در آپارتمان بودند.

مهبد ایستاد.

—بفرما خانم.

مریم به سمتش برگشت. با لبخند ثابت روی لب هایش.

—ممنونم برای بودنت.

باید تشکر میکرد برای به حقیقت پیوستن رویایی که حتی در خواب هم فکر میکرد تحقق نیابد.

لبخند مهبد دندان نما شد.

—چاکریم. قابلی نداره.

مریم خندید و " بچه پرویی " نثارش کرد.

اخم مهبد کمی درهم رفت.

—راستی خوش ندارم پیامو بی جواب بزاریا. گفته باشم.

چشمانش را ریز کرد.

—اینبارم به بزرگی خودم میبخشم.

صدای خنده ی مریم بلند شد.

—دیوونه.

—هان؟ آهان. بله بله.

مکثی کرد.

—به من باشه که میگم تا صبح اینجا تو ماشین بمونیم. به هر دو مون خوش میگذره ولی فکر کنم بهتره

بری پایینا.

خنده ی مریم تبدیل به لبخند شد. زیر چشمی نگاهش کرد.

—خداحافظ. مواظب خودت باش. تندم نرو. رسیدیم زنگ بزن بهم.

و در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

مهبد جدی به روبه رو خیره شد.

—فردا ظهرم سرت خرابما. به فکر باش.

مریم با لبخند اعتراض کرد. از خدایش هم بود که هر روز او را ببیند.

—تا ظهر سرکارم. میشه مثل امروز.

مهبد لبش کش آمد.

—هر روز مثل امروزه. بحث نکن برو.

چشمکی زد.

—ظهر میخوام راحت بخوابم.

مریم لبش را گزید. سرخ شد. هر کس میشنید چه فکر هایی که نمیکرد.

نمیدانست که مریم حتی وقتی مهبد خواب است دوست ندارد به اتاق خانه ی خودش سرک بکشد.

مهبد دستش را کنار پیشانی اش قرار داد.

—خداحافظ تا ظهر.

و به سرعت حرکت کرد. در ثانیه ای در پیچ کوچه گم شد.

مریم سری تکان داد. وارد ساختمان شد. و بعد از دقیقه ای تاریکی خانه جلوی رویش قرار گرفت. عادت

نداشت به روشن کردن برق. در را بست. وسط خانه ایستاد. با خستگی کیفش را

روی مبل انداخت.

و بعد از چند ثانیه صدای تلفن در خانه پیچید.

مریم آهی کشید و سری تکان داد. این دیوانه بازی ها و این زنگ ها فقط از مهبد بر می آمد. عجیب با

هر کارش دل دختر را در سینه میلرزاند. به آشپزخانه رفت. کمی به خاطر نور تیر

برق درون کوچه روشن بود. سریع جواب داد.

—مهبد. دیوونه تازه رفتیا.

جوابش سکوت بود. سکوتی عجیب.

—الو؟

نگاهی به مانیتور کوچک تلفن انداخت. شماره، شماره ی مهبد نبود. آب دهانش را قورت داد. لبخندش

خشکید.

—الو بفرمایید.

کسی جواب گو نبود.

سکوت خیلی غیر عادی بود.

—الو.

نگاهی دیگر به مانیتور کوچک انداخت. صفحه اش سیاه بود. اخمش به نشانه ی تمرکز درهم رفت. تلفن را روی دستگاه گذاشت. برق آشپزخانه را چند بار بالا و پایین کرد. برق رفته بود.

اخمس عمیق تر شد. و استرسش اضافه.

به حال رفت. صدای پیام گوشی اش بلند شد. در تاریکی درون کیفش گوشی را پیدا کرد. به امید پیامی از مهبد ولی. سرش چرخید. دنیا چرخید. فقط توانست با قلبی پر آشوب روی مبل

فرود آید. و چشمان گشاد شده از ترسش خیره ی پیام بود. پیامی از شماره ی یک دقیقه پیش. خودش بود. خود خودش.

— "دوست دارم بدانی،

حتی اگر کنارم نباشی.

باز هم،

نگاهت میکنم.

صدایت را میشنوم.

به تو تکیه میکنم.

همیشه با منی،

و همیشه با تو هستم.

هرجا که باشی "

پیام از طرف شخصی که روزی شاید آرامش های لحظه ای و ثانیه ای به مریم منتقل میکرد ولی حالا. تنها حسی که از دیدن شعری آشنا داشت فقط اضطراب بود و استرس. معده اش

جوشید. دست لرزانش را روی دهانش گذاشت. چشمانش هم میلرزید. سرش ناباور به اطراف تکان خورد. برایش باور نکردنی نبود. باور کردنی نبود برگشت به گذشته. گذشته های نه

چندان دور. شاید چند ماه پیش. به آن روزهای پر عذاب و تنش. عمر خوشی اینقدر کوتاه بود؟

با دست لرزانش شماره ی مهبد را گرفت. باید هرچه سریع تر به او میگفت. یک بوق. دومین بوق کامل نشده بود که صدای خنده ی مهبد در گوشش پیچید. فکر کنم توام بدتر از من به دیوونه بازییم عادت... صدای ضعیف مریم در صدای بلندش گم شد. م... مهبد.

مهبد خفه شد. سکوت کرد. و بعد صدای او هم پر استرس شد. مریم. چی شده؟ چرا صدات اینجوره؟ آ... آرش. چی؟

صدای داد بلند مهبد.

صدای شکسته شدن شیشه ی هال.

صدای جیغ هیستریک و بلند مریم.

و صدای خورد شدن گوشی ای که از بین دستان لرزان مریم روی پارکت کف سالن افتاد، همه باهم در یک زمان بود.

حتی جرات سر چرخاندن به سمت پرده ی لرزان در هوا را نداشت. ولی چاره ای نبود.

با ترس نگاه لرزانش را به سمت پرده دوخت.

طبیعی بود که کسی آن قسمت نباشد.

"آرش سوپرمن نبود که سه طبقه بالا بیاید و حالا در خانه اش باشد!"

ولی دوباره ترس از حضور کسی در تاریکی خانه اش انکار ناپذیر بود. با سستی از روی مبل بلند شد.

سرش هنوز گیج میرفت.

دهانش تلخ بود.

و معده اش جوشان.

آب دهانش نداشته اش را فرو داد. از ترس بغض کرده بود.



قلبش بی امان خودش را به دیواره ی قفسه ی سینه اش میزد برای رهایی. چشمانش را چند ثانیه بست. تا لرزش بی امان بدن سستش کمی کمتر شود. و بعد از باز کردن چشمانش یک دور دور خودش چرخید. هنوز درک درستی نداشت از اطرافش. ترس اجازه ی درک درست را نمیداد. یک قدم دیگر جلو رفت. پنج قدم مانده بود تا پنجره ی شکسته. برای اولین بار بود که از تنهایی تا این حد وحشت داشت. و یک بار دیگر دور خودش چرخید. با باد محکمی که آمد پرده تکان بزرگی خورد. و دست لرزان مریم روی دهانش نشست. یک قدم عقب نشینی کرد. و در یک لحظه زمین خورد. در تاریکی به سمت تلفن برگشت. چراغ قرمزش روشن نبود. برق لعتی هنوز نیامده بود. در صدد سکتته دادنش بود. نگاهی به زیر پایش انداخت. شیء گرد بزرگی بود. با ترس دست به سمتش دراز کرد. لمسش کرد. گرد نبود. شاید قلبی شکل بود. لبخندی روی لبش نشست. و کم کم تبدیل به خنده ای آرام شد. بدون شک داشت دیوانه میشد. از دست یک دیوانه ی دیگر. و اشکش در آمد از این دیوانگی. سنگی قلبی شکل قرمز که رنگش در تاریکی مشخص نبود. حتی "love" سیاه رنگی که روی آن نوشته شده بود هم نامعلوم بود. هیچ کدام از این ها مهم نبود. فقط مهم بودن سنگ در خانه اش بود. و دیوانه ای عاملش بود. دوباره صدای تلفن خانه آمد. و مریم حتی نفهمیده بود که کی برق آمد؟! سه بوق. و بعد صدای پیغام گیر. توقع خیلی زیادی بود که مریم بلند شود و تلفن را جواب دهد. آن هم با این وضعیت.

اگر سکتة نمیکرد هنر کرده بود. بلند شدن پیشکش!

—آی لاو یو. آی لاو یو.

و صدای بلند شدن خنده ی عروسک.

اشک هایش تحت اختیار نبود.

و داشت به مدت زمان کم آرامشش فکر میکرد. خیلی کم.

بعد از آن همه بدبختی این دیگر چه طوفانی بود؟ "یا شاید گردباد!"

صدای عروسک پشت تلفن در این تاریکی عجیب برایش وهم آور بود.

و دعا کرد ای کاش در این حد توان داشت که بلند میشد و برق را روشن میکرد. تا لااقل یکی از ترس

های بی شمار دلش در این اوضاع برطرف شود. "ترس از تاریکی"

هنوز دقیقه ای از آرزویش نگذشته بود که از آن پشیمان شد.

روشنایی خوب بود. ترس را از بین میبرد. ولی اگر بدون دلیل لوستر درون هال روشن میشد شاید به

ترس دامن میزد.

به ترس دامن میزد وقتی صدای جیغ مریم یکبار دیگر در آمد. صدای پر عجزش. ناله ای همراه با هق هق.

به ترس دامن میزد که مریم سست شده از جایش بلند شد و به عقب نگاه کرد. با نفسی که میرفت و نمی آمد.

و ثانیه ای بعد صدای زنگ یکسره ی در بود که به گوش رسید. و همراه با آن افتادن سنگ قلبی شکل قرمز رنگ از دست مریم روی پارکت.

و صدای بلندی که ایجاد شد در صدای جیغ پر از عجز و درد مریم گم شد.

دیگر تحمل نداشت. به معنای واقعی بریده بود.

این دیوانه بازی عجیبی را راه انداخته بود. بازی ای که هر عاقلی را به مرز جنون میکشاند!

صدای مشت هایی که به در کوبیده میشد به زنگ صدای زنگ افزوده شد. و صدای بلند مهبد.

—مریم؟

با پاهای لرزانش به سمت در رفت. در حالی که هر چند ثانیه یکبار چشمان ترسانش اطراف را از نظر میگذارند. معده اش میجوشید. دستش را روی دهانش قرار داد. قدم های سستش

تند تر شد. در را باز کرد و سریع بدون اینکه منتظر آمدن مهبد باشد با سرعت به سمت دستشویی رفت. و خودش هم نفهمید کی در را بست که حالا مشت های محکم مهبد در را نشانه

رفته بود و مریم را صدا میزد.

انگار هیچ کدام توجه نداشتند که بیست دقیقه از نیمه شب هم گذشته بود.

حالت تهوع تمامی نداشت. عرق سردی بر بدنش نشسته بود. و جوشش اشک از چشمانش کاملاً ناخودآگاه بود.

حتی نفهمید کی صدای ممتد مشت ها به در از بین رفت. یا صدا زدن های مهبد!

فقط یک لحظه حس کرد سرش به جای گرمی نشست. و دستی بین موهایش خزید.

هنوز هق هق میکرد.

صدای کوبش قلب دوست داشتنی ترین فرد زندگی اش زیر گوشش بود. چشمانش را بست. کم کم

لرزش بدنش کم و کمتر شد. و نفس هایش منظم. هنوز لب هایش میلرزید.

و زمزمه های مهبد که کنار گوشش میپیچید و او را به آرام بودن دعوت میکرد.

ثانیه ها دقیقه شد. و کم کم لب های لرزان مریم هم به لبخندی محو باز شد. شاید با آرامش.

و بعد از کمی آرام شدن با گونه های رنگ گرفته از مهبد جدا شد.

مهبد دستی به موهایش کشید.

—منو سخته دادی دختره ی بی فکر. آرش کجا بود آخه؟

چشمان مریم گشاد شد. و انگار تازه اتفاقات چند لحظه پیش را دوباره به یاد آورد. دست مهبد را محکم

گرفت. برای حس حضور او در کنارش. برای اینکه بفهمد مثل همیشه تنها نیست!

صدایش آرام بود. چیزی شبیه زمزمه. عجیب آرام.

خ... خودش بود.

گره ی ابروی مهبد کور بود.

—کجا؟!—

دست مریم را همزمان فشار داد.

—زنگ زد. خودش بود مهبد.

و دوباره اشک هایش جوشش کرد.

هر دو روی موزاییک های سفید سبز نشسته بودند. چشم در چشم.

—به خونه؟

مریم با گریه سر تکان داد.

—اخم مهبد بیشتر درهم رفت. بلند گفت.

—غلط کرد.

—ش. شیشه رو شکست.

—پدرش رو در میارم مرتیکه.

—پیام داد بهم.

—غلط کرده احمق دیوونه.

—ترسیدم. برقا رفته بود.

—میدم پدرشو در بیارن روانی.

—یه دفعه روشن شد برق. فکر کردم تو خونس.

و لب های مهبد بود که روی ریشه ی موهای مریم نشست.

—تموم شد دیگه. همه چیز تموم شد. نترس دیگه. خودم برقا رو پایین وصل کردم. فیوز زده بود بیرون!

چه جادویی بود در حرف های مهبد؟ کلمه به کلمه ی حرف هایش آرامش میشد و میچسبید به تن دختر.

دستش را روی گونه ی سفید مریم گذاشت.

و مریم فکر کرد چرا تک تک سر انگشتانش هم آرامش تزریق میکرد به این دختر به حد مرگ ترسیده؟

—فعلا تمومش کن. بعدا باهم صحبت میکنیم. سر فرصت. الان فقط آرام باش. همین مهمه.

—اگه دوباره بیاد چی؟

صدای مهبد بلند شد.

—گفتم که غلط کرد روانی پدر... همین الانم پدرشو در میارم. فکر کرده با دیوونه بازیش ازش میترسم؟  
—اگه اون دیوونس من از اون بدترم. دیوونه ترم. احمق چطور جرات میکنه برای

این کار؟

حرف هایش صد کوه بود. پشت بود. پناه بود. همه چیز بود. همه ی حس های خوب باهم. برای مریمی که شاید انگشت شمار این حس پشت داشتن را کسب کرده، بی نظیر بود. نمیدانست چقدر در چشم هم خیره ماندند. روی کاشی سرد نشسته. مریم کم کم به خود آمد.  
—ساعت چنده؟

مهربد لبخند محوی زد.

—چیکار ساعت داری؟

مریم سرش را پایین انداخت. با گونه های گل انداخته موهایش را پشت گوشش زد.  
—مامان و بابا نگران میشن.  
مهربد خندید.

—من خونه ی مسعود میمونم چرا باید نگران بشن؟ بهشون زنگ میزنم.  
و چشمکی زد.

مریم لبخندی زد.

—دیوونه. برو خونه دیگه. نصفه شبه.

مهربد هم کنار مریم به دیوار تکیه داد.

—حسش نیست. بی خیال.

—مهربد؟

مهربد به سمتش برگشت.

—فکر کن یه در صد من امشب برم. سرت خرابم خانم. البته من رو تختت میخوابما.  
مریم چشمانش درخشید.

—بچه پرو میخوای منو کاناپه خواب کنی امشب؟

مهربد شانه ای بالا انداخت.

—خودت منو بد عادت کردی که به جز رو تخت نمیتونم راحت بخوابم. تقصیر خودته.  
مریم سرخ شد. لبش به خنده باز شد.

و چه چیز میتوانست جز معجزه ی عشق این آرامش را در این شرایط به وجود آورد؟ طوری که خود مریم هم فراموش کرده بود دقایقی پیش چه بر او گذشته. بی شک معجزه ی عشق

همین بود. مهم نبود در چه شرایطی باشی. "فقط مهم در کنار او بودن بود..." وقتی کنارش باشی و او پشتت باشد. کوه مانند. چه آرامشی بزرگ تر از این لحظه؟

\*\*\*\*

تند تند در آشپزخانه از این سمت به آن سمت میرفت. لباس پوشیده و آماده برای رفتن به دفتر. یک لحظه به عقب برگشت. برای گذاشتن نان سر میز. با فکری درگیر. دلش کمی از اتفاقات دیشب ترسیده بود از تنها ماندن شب های دیگر در خانه اش. ولی نمیخواست چیزی بگوید. سرش را بالا گرفت. با دیدن مهبد که کمی دور تر به

در تکیه داده واضح جا خورد.

مهبد لبخندی زد. تکیه اش را از در گرفت.

—سلام صبح بخیر.

مریم هم لبخند لرزانی زد.

—سلام. خوبی؟

مهبد روی صندلی نشست. بی توجه به سوال مریم گفت.

—خیلی وقت بود ندیده بودم.

مریم به سمتش برگشت. ابروهایش بالا پرید.

—چی؟

مهبد تک خنده ای کرد.

—اول صبحی. تو رو اینجور در حال آماده کردن صبحانه!

مریم لیوانی چای روبه رویش گذاشت. سرش را پایین انداخت. لبخند مهبد با دیدن سر زیر افتاده اش پا برجا بود. و مریم بعد از ریختن چای برای خودش روبه رویش پشت میز نشست. مهبد هم سرش را زیر انداخت. هر دو به رومیزی خیره بودند و غرق در افکار خود. به چشم هیچ کدام تا صبح خواب نیامده بود. به خاطر فکر به اتفاقات دیشب. شاید هم به خاطر شب بودن در یک خانه. اولین بار بعد از علاقه ای که بهم داشتند. —خیلی وقت بود صبحونم نخورده بودم. مریم سرش را بالا گرفت. لبخندی زد. و مهبد هم با دیدن سر بالا گرفته اش خیره ی او شد. —نکنه این دفعه میخوای همیشه برای صبحونه رو سرم خراب شی؟ مهبد خندید. —نه بابا! چه حرفا. من رو سرت خرابم؟ مریم نفسی گرفت. —خوبه. مکثی کرد. —شاید تصمیم گرفتم از این به بعد پیام خونه ی شما زندگی کنم. فکر خوبییه. مثل قبلنا. و لبخندی زد. مهبد همان طور که چایش را میخورد ابروی بالا انداخت. —نچ. —چی نچ؟ مهبد زیر چشمی زیر نظرش گرفت. —نیا. اینجوری حالش بیشتره. صبحونه نخواستیم اصلا. و به پشتی صندلی تکیه زد. مریم با انگشت شصتش چروک رومیزی را صاف میکرد. هیچ نگفت.

—من با اومدن به اینجا نمیدونی چه انرژی ای میگیرم. اگه بیای خونمون همین انرژی گرفتن های چند وقت یه بار من از بین میره.

و با جمله ی بعدی مهبد نفس در گلوی مریم گره خورد.

—میخوام زودتر تکلیف خودم و خودت رو مشخص کنم.

و با دیدن چشمان متعجب یا شاید ترس دار مریم چشمکی زد.

—من به آرامش و انرژی همیشگی احتیاج دارم.

و با خود فکر کرد از این به بعد خواب شب در خانه ی خودشان مثل خواب ظهر به او حرام بود. با

خوابیدن دیشب روی تخت مریم!

صدای مریم زمزمه وار بود.

—ولی.

—بالاخره باید تکلیفمون روشن شه. خودمم خوشم نیاد از این بلا تکلیفی.

و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و نفسی گرفت. و چشم به ناکجا آباد دوخت.

—در مورد مسائل دیشبم پیگیری میکنم. ببینم اون روانی کجاس. حالشو میگیرم. نگران نباش.

چشمان مریم گرد شد. بدنش یخ کرد.

—میخوای بری دنبال آرش؟

—نمیخوام دیگه ترس دیشب تکرار شه. نه برای تو نه برای من.

مریم نفسش را با آه بیرون داد.

—ولی.

دست یخ زده اش هزار باره داغ شد. و لبخند آرامش بخش مهبد که سعی میکرد کوچک ترین ترسی را

نشان ندهد. ترسی که فقط به خاطر مریم بود و بس.

—ترس. نگران نباش. هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

چشمان مریم هنوز ترسیده بود.

و مهبد ادامه داد.



—از چی میترسی؟ آرش الان تنهاس. جرات نشون دادن خودشم نداره. اگه جرات داشت دیشب خودشو نشون میداد. اون دیگه الان کسی رو نداره که همراهش باشه. سعید عوضی که

به درک واصل شده.

پوفی کشید.

—یگانه هم که.

مریم حرفش را قطع کرد. فقط دو کلمه گفت.

—آزاد شده.

و برای بار هزارم خیره ی رومیزی شد. شاید تاب نگاه کردن مستقیم و مداوم به شب رنگ های مرد روبه رویش را نداشت.

صدای مهبد با تعجب همراه بود.

—واقعا؟

جوابش فقط سکوت بود. ادامه داد.

—یگانه آزاد شده؟

مریم فقط سری تکان داد.

گره ی ابروهای مهبد عجیب کور شد.

—تو از کجا میدونی؟

مریم آب دهانش را قورت داد.

—میدونم دیگه. حکمش شش ماه بود. دو سه روزه...

مهبد آهی کشید.

—خوب یادت مونده.

—کسی رو نداره. دلم براش میسوزه.

—کجاس؟

و جواب مریم سکوت بود.

مهبد فکر کرد اگر نمیدانست این سکوت چه معنی ای داشت؟ شاید...

دوباره گفت.

—تو میدونی کجاس مریم؟

مریم لبش را گزید.

—بردمش یه مسافر خونه. تا باهات صحبت کنم.

چشمان مهبد ریز شد.

—در مورد؟

آرام گفت.

—یه خونه براش بگیریم. یا اصلا. اصلا بیاد همین جا. با من زندگی کنه.

چشمان مهبد گرد شد.

—دیوونه شدی؟

مریم نالید.

—کسی رو نداره مهبد. سعیدم که مرده. کجا بره؟

—به منو تو چه؟

مریم سری تکان داد.

—من زیاد بهش فکر کردم. ولی دوباره بدون اجازه ی تو کاری نمیکنم. تو همون مسافر خونه باشه تا

فکراتو کنی. میدونم توام نمیتونی نسبت بهش بی تفاوت باشی. اون بچه بود. بچگی

کرد. فقط بیست سالشه. مطمئنا تحت کنترل کسیه که تربیت

ش کرده...

مکثی کرد.

—و میدونم آدمی نیست که بهمون از پشت خنجر بزنه. جواب کممون رو میده. کسیم برای تحریکش

نیست. منم مواظبشم. دلیلی برای نگرانی نیست.

و فکر نمیکرد یگانه همان کسی بود که به خاطر منافع خودش سعید را لو داد و با او همکاری کرد.

کسی که ده سال تمام او را بزرگ کرده بود.

قلب مهبد برای بار هزارم لرزید. از مهربانی ذاتی این دختر. در برابر همه کس و همه چیز. حتی... باور نکردنی نبود ولی. مات مانده بود. و خیره ی دختر روبه رویش که نگاهش را

میدزدید.

—داری روز به روز دیوونه ترم میکنی.

مریم هم مات نگاهش کرد.

و مهبد فکر کرد دیگر چطور میتواند این دختر را فراموش کند؟ دختری که تک تک سلول های بدنش با مهر بود. شاید تصمیمش احمقانه بود ولی. مهبد واقعا دیگر نمیتوانست بی تفاوت

باشد. دستش را فشار داد.

—واقعا اگه نمیشناختمت باور این تصمیمت برام سخت بود.

مریم هیچ نگفت. ساکت فقط نگاه میکرد. به شب رنگ ها.

—شاید براش یه خونه گرفتم. ولی اینجا نه. به هیچ وجه.

از پشت میز بلند شد. نفسش تند شده بود. نفس عمیقی کشید.

—ممنونم که با همه ی مهربونیات هستی و نمیزاری فراموشت کنم.

و بدون گفتن کلمه ی دیگری بیرون رفت.

و مریم را مات شده تنها گذاشت.

\*\*\*\*

هر دو در سکوت به میز سفید رنگ روبه رویشان خیره بودند.

یگانه کمی از ابمیوه ی روبه رویش را خورد.

—ممنونم.

سر مهبد بالا آمد.

لبخندی روی لب یگانه بود. ادامه داد.

—به خاطر کمکت.

مهبد آهی کشید.

—من بهت کمکی نکردم.

لبخند یگانه پررنگ تر شد.

—نداشتی تو خیابون بمونم. بهم کمک...

مهبد میان حرفش پرید.

—من کاری نکردم یگانه. خبر نداشتم. مریم بهت کمک کرد نه من.

اخم یگانه درهم رفت. لبخند روی لبش ماسید.

—من میترسیدم بهت کمکی کنم. نه به خاطر خودم. به خاطر خونوادم. نمیخواستم دوباره مشکلی ایجاد

شه. تازه کمی رنگ آرامش دیدیم. و گرنه این نبود که به فکر نباشم. ناخودآگاه

آیندت فکرمو مشغول میکرد ولی...

سری تکان داد.

—نمیتونستم ریسک کنم.

یگانه دندان هایش را بهم فشار داد. رویش را برگرداند.

—اگه میدونستم قبول نمیکردم. فکر کردم تو بهش گفتی.

ابروهای مهبد بالا رفت.

—جای تشکرته؟

یگانه ساکت ماند. هیچ نگفت.

—اینقدر نمک شناسی؟ اگه اون نبود من بهت کمک نمیکردم. میترسیدم از کمک بهت.

زمزمه کرد.

—مثل دوازده سال پیش!

یگانه پوزخندی زد. لبش را گزید. سری تکان داد.

—واقعا برای خودم متاسفم.

و از شیشه ی کافی شاپ به بیرون خیره شد.

مهبد دستش را دور لیوان چفت کرد.

—من. خب. میخواستم بگم کاری داشته باشی...

چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید.  
—چند وقت دیگه برات یه خونه میگیرم.  
—راضی به زحمت نیستم!  
لحنش پر از تمسخر بود.  
و مهبد فکر کرد این دختر هیچ چیز جلوی چشمش نبود! توقعش عجیب بالا بود. شاید برای شرایط  
زندگی اش اینطور بود ولی. کمک به او حس خوبی نمیداد.  
—چرا اینطوری هستی؟  
حتی زحمت گرفتش نگاهش از خیابان را به خودش نداد.  
—چطور؟  
—اینقدر پر توقع! واقعا چرا؟  
نگاهش را از بیرون گرفت. به مهبد دوخت.  
—من طبیعی ترین حق زندگیمو میخوام. یه سرپناه. یه پناه. این توقع زیادیه از زندگی؟ اگه اینجوره من پر  
توقع ترینم.  
مهبد به پشتی صندلی تکیه داد. دستانش را درهم قفل کرد.  
—این پر توقعی نیست که همه توقعی از ما داری و جلوی چشمت هم نیست و مثل یه وظیفس؟  
یگانه خنده ای عصبی کرد.  
—فراموش نکن عمر من به خاطر شماها حروم شد. شش ماه از عمرم.  
—تو عمرت حروم شده بود. تباه شده بود. به خاطر مادرت.  
یگانه با حرص تشر زد.  
—پای اونو دوباره وسط نکش. بحث ما این نیست. میدونی اگه سعید پیدام کنه چیکارم میکنه؟ پوست از  
سرم میکنه. میکشتم.  
مهبد لبخندی زد.  
یگانه با حرص بیشتری گفت.  
—مسخرت میاد؟ فکر میکنی حالا که زندانه کاری از دستش بر نمیاد؟ حتما برای شمام برنامه داره.  
لبخند مهبد بیشتر شد.

—سعید مرده!

یگانه خفه شد. فقط مات به مهبد خیره شد. باور نکردنی بود واقعا.

خنده ای کرد.

—دیوونه ای.

—واقعا مرده یگانه. تو زندان. همون ماه اول. سکنه کرد.

لب های یگانه لرزید. آرام گفت.

—چطور؟ باور نمیکنم به همین راحتی تموم شه.

—منم باور نمیکردم. ولی کم کم باور میکنی.

آب دهانش را به زور قورت داد. چشمانش را بست و صدای مهبد بر جانش نشست.

—نگران نباش!

—آرش چی؟

—پیداش نیست. به یکی سپردم پیداش کنه. دستش تو کاره. به زودی پیدا میشه. اونم تاوان کاراشو

میده.

یگانه ساکت بود. هیچ نمیگفت.

—بریم؟

و رضایت یگانه بدون حرف بلند شدنش بود.

لبخند مهبد هنوز پابر جا بود.

با هم به سمت در خروجی کافی شاپ رفتند.

با به صدا در آمدن گوشی مهبد و دیدن شماره ی روی صفحه لبخند مهبد بیشتر شد. سریع جواب داد.

—الو؟ بگو فرید.

—اسمش آرش کریمی بود؟

—آره. چیزی فهمیدی؟

با اشتیاق این جمله را گفت. طوری که یگانه هم به سمتش برگشت و به او خیره شد.

و هردو بی خبر از خبر شوکه کننده ی دیگری که قرار بود به آنها برسد!

همان طور که روی مبل نشسته، بی حواس مات صفحه ی تلویزیون بود. بدون آنکه چیزی از برنامه بفهمد.

مریم از آشپزخانه بیرون آمد. از ظهر زیر نظرش داشت. مطمئن بود چیزی شده. دلش گواهی خوبی نمیداد. کنارش روی مبل نشست.

و مهبد هنوز متوجه نبود.

مریم نیم نگاهی به صفحه ی تلویزیون انداخت. سریال ایرانی ای که در حال پخش شدن بود. و نیم نگاهی به مهبد مات شده.

—مهبد؟

مهبد پلکی زد. نگاهش را گرفت. به سمت مریم برگشت.

—چیزی شده؟

سینی چای را روی میز گذاشت.

—منم میخواستم دقیقا همینو ازت بپرسم. چت شده؟

مهبد آهی کشید. نگاهش را از مریم گرفت.

—چیزی نیست.

—خیلی تو فکری.

—درست میشه مریم.

نمیخواست فعلا مریم را با خبری نگران کند. از طرفی اطلاعات کاملی از آن شب میخواست. واقعا نمیدانست چکار کند.

—نمیخواهی برام بگی؟

مهبد ترجیح داد بحث را عوض کند.

—یگانه رو دیدم. باهم قرار گذاشتیم.

مریم فراموش کرد. لبخندی زد.

—میدونستم نمیتونی تنهات بزاری.

—براش یه خونه کرایه میکنم.

—اون الان کسی رو نداره. کمی کمک بهش به جایی بر نمیخوره. خوب کاری میکنی.  
مهبد خیره ی مریم شد.

—نمیدونم چم شده!

و شاید جزو معدود بارهایی بود که مریم برای گرفتن دست مرد روبه رویش که پریشانی اش کاملا واضح بود پیشدستی کرد.

—همه چیز درست میشه مهبد. کم کم به حالت عادی بر میگردیم. نگران هیچی نباش. میاوردیشم پیش من موردی نبود. اینجور دوتایمون تنها نبودیم.

مهبد لبخند نیم بندی زد.

—فکرم خیلی مشغوله. دارم دیوونه میشم مریم.

اخم مریم درهم رفت.

—چی شده؟ داری نگرانم میکنی.

—خودمم برای اوضاع نگرانم.

انگشت شصتش را پشت دست مریم کشید.

چند لحظه سکوت کردند.

و مهبد بالاخره به حرف آمد.

—اون شب دقیقا چی شد مریم؟

حدس اینکه از چه شبی حرف زده میشد سخت نبود.

—منظورم دو شب پیشه.

مریم آهی کشید.

—چی شده؟

—جوابمو ندادی.

نگاهش را به روبه رو دوخت. به حرف آمد.

—چیز خاصی نشد.

و همین چیزی که خاص نبود او را به سرحد مرگ ترسانده بود.



—اول اومدم خونه. تلفن زنگ زد. فکر کردم تویی. ولی کسی جواب نداد. چراغ تلفن خاموش شد. فهمیدم برقا رفته. بعدش یه پیام برام اومد. یه شعر.

شعری که شاید یک روز وحشت کابوشش را به آرامشی لحظه ای تبدیل کرده بود.

—بعدشم که فهمیدم پیام از طرف آرشه ترسیدم زنگ زدم بهت. بقیشم که خودت میدونی. پنجره ی توی حال با یه سنگ شکسته شد. و برق اومد. همین.

چشمان مهبد ریز شد.

—از کجا میدونی آرش بود؟

—شعر خودش بود.

آرام گفت.

—مطمئنم خودش بود مهبد.

مهبد دست مریم را رها کرد. آرنجش را روی زانو گذاشت و پنجه هایش موهایش را در بر گرفت.

—شماره ای که بهم دادی رو بررسی کردم. سیم کارت سرقتی بوده. سوزونده شده.

پوفی کشید. بدون آنکه به مریم نگاه کند ادامه داد.

—مریم آرش مرده. همون شش ماه پیش. دارم کم کم دیوونه میشم.

صدای بلند و متعجب مریم به گوشش رسید.

—چی؟

مهبد سری تکان داد.

—حتی قبرشم دیدم. واقعا نمیدونم چی بگم!

با چشمان گرد شده گفت.

—یعنی چی؟ امکان نداره.

—فعلا که شده. با عقل جور بیاد یا نه اتفاق افتاده.

پوفی کشید.

—اگه تو هر شرایط دیگه ای بود نفس راحتی میکشیدم. اگه اتفاقای پریشب نمی افتاد. ولی حالا واقعا

نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت.

—منظورت اینه...

مکشی کرد. حتی نمیتوانست حرفش را هم به زبان بیاورد. برایش سخت بود.

—تو کشتیش؟ اون روز تو خونه.

مهد وسط حرفش پرید.

—نه. نه. اگه اونجور بود الان به نظرت ریلکس کنارت مینشستم؟

آنچنان هم ریلکس نبود.

—پس چطور؟

لبه‌هایش را بهم فشرد.

—شش ماه پیش بعد از اون اتفاقا میخواستی از مرز رد شه. قاچاقی. لو میره. بهش هشدار میدن. نمی

ایسته. اونام شلیک میکنن. میکشنش.

مریم هنوز گیج بود.

—ولی من مطمئنم اون شعر مال خود خودش بود. گیج گیجم.

سکوت بینشان برقرار شد.

هیچکدام حرفی برای گرفتن نداشتند.

و در آخر دست لرزان مریم بود که روی بازوی مهد نشست.

—من واقعا نمیدونم چی شده. باورش برام سخته که آرش و سعید به همین راحتی از بین برن. ولی خب.

به نفع ماس. بهتر شد.

حرف‌ها فقط برای آرام کردن مرد پریشان کنارش بود. و شاید کمی آرام کردن خودش.

—به نفعمونه از بین رفتن. دیگه هیچ مشکلی برامون به وجود نیاد.

—ولی.

پوفی کشید.

—مریم پس اون مزاحم کی بوده؟ کی دیگه به جز سعید و آرش هست؟

تکیه زد. دست مریم را از بازویش برداشت و در دست گرفت. با هر دو دست. و نگاهش به سمت عسلی

های دختر کشیده شد.

—یگانه نمیتونه باشه. در حدی نیست که اینکارا رو کنه.

صدای مریم لرزان بود. در عین همه ی تلاشی که برای محکم بودنش میکرد دوباره لرز در آن حس میشد.

—شاید شماره اشتباهی پیام داده. فیوز خود به خود زده بیرون. بهتره فکرمون رو درگیر نکنیم. شاید دلایل غیر منطقی بود ولی واقعا در این شرایط به تنها چیزی که نیاز داشت آرامش بود. حتی با این دلایل غیر منطقی.

—پس شکستن شیشه چی؟

—مهبد بس کن. داری میترسونیم. هیچ کس به جز آرش و سعید با ما دشمنی نداشت.

موی رهای مریم را با انگشت پشت گوشش زد.

—مرگ سعیدم تو زندان مشکوک بود. در اثر یه ماده بود که باعث سکت میسه. من قبلا میدونستم. فکر میکردم یه جورایی خودکشی بوده ولی حالا.

مریم با ترس فشاری به دست مهبد آورد.

—مهبد خواهشا همه چیزو باهم قاطی نکن. داری خیلی جنایت میکنی. الان مهم اینه که اونا نیستن. مهبد دیگه هیچ نگفت.

هیچ کدام گنجایش ادامه ی این بحث شاید ترسناک را نداشتند. فقط اوهمومی زیر لبی از دهانش خارج شد. و سر مریم را به سینه چسباند. در حالی که موهایش را نوازش میکرد با

چشمان ترسیده خیره ی ناکجا آباد ماند. و سعی کرد فکرش را از افکار منفی خالی کند.

\*\*\*\*

با لبخند به مریمی که با دقت به نوشته ها و طرز پخت پشت بسته ی پودر کیک نگاه میکرد، خیره شد. دو قدم از او و سبد خرید فاصله گرفت. دستانش را پهلویش گذاشت و دو طرف

کت اسپرتش را عقب راند.

بعد از نیم ساعت با قبول پیشنهاد مریم روانه ی فروشگاه برای خرید خانه شده بودند. و سعی داشتند به حرف های چند ساعت پیش فکر نکنند.

وقتی نگاهش را از مریم متفکر می‌گرفت هنوز لبخند به لب داشت. نگاهی به اطراف انداخت. و با خود فکر کرد چندمین باری است که هر دو باهم برای خانه ی مریم خرید میکنند؟ چهارمین بار. یا شاید پنجمین. این را مطمئن نبود. و فکر کرد از این به بعد هر بار همراه او می آید. حس خیلی خوبی داشت. با اینکه همه ی خرید ها را مریم انتخاب میکرد و در چرخ

می انداخت و او هیچ نقشی نداشت ولی قدم زدن کنار او در این فروشگاه که شاید همه در مورد نسبتشان فکر هایی کنند شاید لذت بخش بود. نگاهش به نقطه ای ثابت ماند. ده قدم

دورتر. اخمش درهم رفت. برای سومین بار بود که نگاه زن که چند قدم دورتر ایستاده بود را روی مریم شکار میکرد. چند لحظه خیره اش ماند. با اخم. و بر خلاف دو بار قبل نگاه زن

بعد از چند ثانیه به جای گرفته شدن از مریم روی او نشست. اینبار اخمش شدید تر شد. ارتباط چشمی شان چند ثانیه بیشتر دوام نیاورد.

زن لبخندی به لب داشت ولی. دوباره مهبد حس خوبی نداشت. دلش فرو ریخت. طرز نگاهش انگار برایش خاص بود. کنار مریم رفت.

همان طور که به بهانه برداشتن بسته ی سیب زمینی های خلال شده ی آماده دستش را دراز میکرد، با دست دیگر دست مریم را گرفت. سرش را کنار گوشش برد. آرام زمزمه کرد.

—مریم؟

—هوم؟

—اون زنه رو میشناسی؟

سرش را با گیجی بلند کرد.

—کی؟

—اونجا وایساده.

و با چشم به محل مورد نظر اشاره داد.

زن هنوز همان جا بود.

مریم رویش را به سمتش برگرداند. و با دیدن زن و نگاهی که دوباره خیره بود لبخندی روی لبش نشست.

—سلام. خوبین خانم طاهری؟

صدای زن کمی گرم بود.

—سلام دخترم. ممنون.

انگار دل مهربد کمی آرام گرفت از آشنا بودن زن. عجیب به همه چیز و همه کس مشکوک بود.

احوال پرسى های مربوطه انجام شد.

و بعد مریم دوباره به سمت مهربد برگشت.

—همسایه ی پایینی. چیزی شده؟

مهربد پوفی کشید.

—میگم که دارم دیوونه میشم. به همه چیز و همه کس مشکوکم.

مریم خنده ای کرد.

—نه بابا. زن خوبی. تنهاس. سرش تو کار خودشه.

مهربد شانه ای بالا انداخت.

—بیخشید خانم خانما.

و برای عوض شدن بحث اشاره ای به پودر دستش کرد.

—میخوای از این تپل تر شی تو؟ دیگه یه دفعه بگو قلت بدم.

مریم چشم غره ای به او رفت و هیچ نگفت.

مهربد خندید.

—البته من که میدونم برای منه. مرسی.

—میگم پرویی تو بگو نه.

مهربد هیچ نگفت. به سبد اشاره کرد.

بسته ی سیب زمینی آماده را درون آن انداخت.

—چیز دیگه ای نمیخوای بریم؟ داره شب میشه.

مریم سری تکان داد.

—نه دیگه.

و بسته ی پودر کیک را درون سبد گذاشت. و به برنامه های دیگر برای آخر هفته فکر میکرد.  
تولد مهبد.

شاید اولین تولدی که اینچنین متفاوت بود. لبخندش پررنگ تر شد.  
کنار مهبد راه میرفت.

و مهبد با یک دستش سبد را به جلو هدایت میکرد و با دست دیگرش دست مریم را گرفته بود.  
و شاید همین ها باعث جدا نشدن لبخند از لب مریم میشد.  
و مهبد با خود فکر کرد باید برای خودش و فکر بیمارش فکری میکرد!  
\*\*\*\*

صدایی که در گوشش نشست زیادی دلنشین بود.  
—ایشالا خونه ی خودمون.

لبخندی زد. نگاهش را اطراف خانه دوخت.

و مهبد در مورد خانه توضیحات لازم را میداد.  
—خونه ی خوبیه.

—آره. خوبه.

و دستش را گرفت و به سمت بالکن برد.

—نماشم خوبه. تو شب عالیه. البته این طبقه ی اوله. طبقه های بالاش نمای بهتری داره ولی گرون تر  
بود.

مریم با لبخند سر تکان داد.

و فشار دست مهبد را بیش از پیش حس کرد. نگاهی به سمتش انداخت.

مهبد هم با خنده نگاهش کرد و چشمکی زد.

—همین روزا برای خودمون هم میریم دنبال خونه.

مریم سرش را زیر انداخت.

و بعد از چند ثانیه دوباره به خانه برگشتند.

یگانه وسط هال ایستاده بود و اطراف را دید میزد.

و با شنیدن صدای در به سمت آنها برگشت. نگاهش روی اولین چیزی که خیره شد دستهای درهم قفل شده شان بود. چند ثانیه خیره ماند و بعد سرش را بالا آورد. لبخند صورتشان در

دیدش نشست.

—خوبه؟

یگانه شانه ای بالا انداخت.

—ممنون.

مریم با اشتیاق گفت.

—اتاقو دیدی؟

یگانه خیره اش شد.

—هنوز نه.

و مهربان فکر کرد هیچ وقت نمیتواند نسبت به دخترهای چشم سبز بی تفاوت باشد. انگار همه ی آنها کمر بسته بودند به نابودی زندگی اش. هیچ چشم سبزی حس خوبی به او منتقل

نمیکرد. حیف که نمیتوانست نسبت به آینده ی این دختر بی تفاوت باشد. و فکر کرد باید به زودی کاری برای این دختر پیدا میکرد و شاید میتوانست خودش و خانواده اش را اینطور از او

دور کند. پوفی کشید.

صدای دزدگیر ماشین آمد. و صدای مریم.

—دزدگیر ماشینته؟

مهربان دکمه ی ریموت را فشار داد. صدا قطع شد. به سمت در رفت.

—برم بینم چه خبره.

مریم و یگانه تنها ماندند.

—بیا بریم اتاقم بین. خوبه.

و به سمت اتاق رفت. یگانه هم دنبالش روانه شد.

—خوشت اومد؟

—اون اولاً فکر میکردم واقعا خواهر مهبدي.  
—مريم با تعجب نگاهش کرد. و به بحثي فکر کرد که يگانه بي مقدمه پيش کشيده بود.  
—بعدا فهميدم تو رو به فرزندى قبول کردن.  
—دست به کمر زد.  
—زيادى خوش شانسى. بر عکس من.  
—مريم آب دهانش را قورت داد. و نميدانست چرا نمیتوانست هيچ جوابى به اين دختر دهد.  
—از پدر و مادرت خبرى ندارى؟  
—سعى کرد محکم جواب دهد.  
—من پدر و مادر دارم.  
—ابروهاى يگانه بالا رفت. پوزخند زد.  
—پدر مادر واقعيتو ميگم دختر.  
—و دو قدم جلو رفت.  
—هر دو وسط اتاق ايستاده بودند.  
—نه خبرى ندارم. کارى ندارى ديگه؟ برم؟  
—نميخواى ازشون خبر بگيرى؟  
—مريم خيره ي يگانه شد. با اخمى کمرنگ.  
—اين سوالا براى چيه؟  
—يگانه دستش را تکان داد.  
—فقط سوال ميپرسم. همين.  
—مکثى کرد.  
—فکر کنم خيلى سخت باشه که ندونى پدر مادرت کين.  
—سخت تر از کسى نيست که هرچى از مادرش يادشه فقط خاطره هاى بده. پدرشم اصلا نميدونه كيه.  
—نگاه مريم بالا آمد و به صورت مهبدي که اخمى بين ابروهايش بود نشست. لبخند محوى روى لب هايش نشست.  
—مهبدي جلو آمد و دست مريم را گرفت و به سمت در اتاق رفت.



یگانه هم با لبخند خیره ی مهبد شد.

—اون که صد در صد. همون اولم گفتم خوش شانس تر از منه.  
و بی خیال شانه ای بالا انداخت.

—ما دیگه بریم.

بی تفاوت گفت.

—میموندین تا شب.

مهبد نگاهی به مریم کرد.

—شب برنامه داریم.

—برنامه؟

مهبد جوابی نداد.

مریم لبخند نیم بندی زد.

—تولد مهبد.

—آهان.

به سمت مهبد برگشت. و دوباره لبخند کمرنگش. زیادی شیهه پوزخند بود.

—مبارک باشه.

—ممنون.

به سمت مریم ادامه داد.

—بریم دیگه.

مریم اوهومی گفت.

—به سلامت.

مهبد برگشت و جدی به یگانه خیره شد. و نمیدانست چرا لبهای این دختر به طور تصاعدی کش می

آمدند. سری تکان داد و بیرون رفت.

همان طور که به سمت پارکینگ میرفتند مهبد آرام گفت.

—چرا جوابشو نمیدی؟

مریم لبش را گزید.

—گناه داره... بچس... یه چیزی میگه.

—جواب حرف چرت رو باید بدی... تا دیگه دهنشو ببنده... یعنی چی این حرفا.

—بچس خب.

—مهبد با خنده نگاهش کرد.

—قربون تو آدم بزرگ.

—و صدای خنده ی آرام هر دو در پارکینگ طنین انداز شد.

—مامان و بابا ناراحت نشن امشب نیستی.

—گفتم دورهمی با دوستانم. به مناسبت تولد. فردا شبم مامان تاکید کرده پیام دنبالت. یه جشن ساده تو خونه ی خودمون.

—همان طور که در ماشین مینشست آرام ادامه داد.

—به اندازه ی امشب که فاز نمیده.

—مریم فقط آرام خندید.

—چند ثانیه سکوت برقرار شد.

—بریم خونه؟

—مریم به سمتش برگشت.

—پس کجا بریم؟

—رستورانی کافه ای چیزی. گفتم شاید سخت باشه.

—مریم نفسش را بیرون داد.

—نه. بریم خونه.

—اوهوم. باشه.

—نیم ساعت بعد هر دو در خانه بودند.

—مهبد خودش را روی مبل ولو کرد.

—آخیش.

—مریم از بالای این نگاهش کرد.

—خسته ای. برو تو اتاق استراحت کن. هنوز مونده تا کیک و غذا آماده شه.

مهبد سری تکان داد. بلند شد. کش و قوصی به بدنش داد.  
—یک ساعت دیگه میام.

مریم با لبخند اوهومی گفت و به کارهایش مشغول شد.  
\*\*\*\*

—گفتم که دورهمیم با دوستانم.  
تکه ای کاهو برداشت.

—آره. شاید دیر بیام. بستگی داره کی تموم شه.  
—

—باشه. مواظبم.  
—

—اوکی. فعلا. خداحافظ.

گوشی را روی میز گذاشت.

مریم با تعلل سرش را بلند کرد.

—بهشون نگفته بودی که نیستی امشب.

مهبد با بی خیالی مشغول خوردن کاهو شد.

—الان گفتم دیگه. چه فرقی داره؟

مریم آهی کشید.

—ای کاش میموندی خونه. بهتر بود.

—الان برم بمونم؟

مریم خندید.

—الان دیگه؟

مهبد هم لبخندی زد.

—پس بی خیال.

و اینبار خیاری برداشت و گاز زد.

مریم سری تکان داد. بعد از دقیقه ای بلند شد و به کیک سر زد.

—تا حالا درست نکردم. امیدوارم خوب شه.

—خوب میشه نگران نباش.

—خدا کنه.

و همین موقع زنگ ممتد در حرفشان را قطع کرد.

هر دو به حال رفتند و به در خیره شدند. و مهید همان طور که به سمت در میرفت فقط گفت.

—همین جا بمون ببینم کیه.

این زنگ ممتد عجیب استرس زا بود.

با باز کردن در صدای زنگ همچنان ادامه داشت. و مهید متعجب به راهرو که هیچ کس در آن نبود خیره شد.

شاید هم ترسان.

ولی با دیدن چسبی که روی زنگ زده شده بود نفسش را بیرون داد.

برق دقیقه ایه راهرو خاموش شد.

و مهید فکر کرد باید نگاهی به راه پله می انداخت. کمی جلوتر رفت و برق را روشن کرد. از روی نرده نگاهی به راه پله ی خالی انداخت. و بعد به آسانسور که روی طبقه ی ده مانده

بود.

با شنیدن صدای بلند بسته شدن در با شتاب گردنش را به سمتش چرخاند. و تا خواست قدمی به سمت

در بردارد صدای ترکیدن چیزی در خانه و صدای جیغ مریم باهم در آمیخته شد.

پاهایش به زمین چسبیده بود. سر جایش ثابت بود. و صدای زنگ آسانسور.

—طبقه ی سوم.

نیم نگاهی به عقب انداخت. آسانسور خالی باز شد.

و مهید کم کم داشت اوضاع را درک میکرد. مغزش تازه به کار افتاد. و فقط یک اسم در مغزش تکرار

میشد.

مریم!

با سرعت به سمت در رفت. انگار تاریخ تکرار شد. دو شب پیش. با همین حال و همین استرس پشت همین در بود.

با ضربه ی اول مشتش به در، در باز شد.

مهبد متعجب به زبانه ی در که داخل رفته بود نگاه کرد. در بسته نشده بود! ولی حالا هیچ کدام از اینها مهم نبود.

فضای هال از دو دقیقه پیش که ترکش کرده بود تغییری نداشت. کاملا روشن بود. همان طور که نگاهش به هال بود پشت در را انداخت.

—مریم؟

جوابی نبود. فقط سکوت. جلوتر رفت. و صدایش از استرس هر لحظه به طور تصاعدی عجیب اوج میگرفت.

—مریم؟!

حیران درون خانه میگشت. آشپزخانه. حمام. دستشویی. هیچ جایی خبری از مریم نبود.

چشم هایش گرد شد. قلبش در مرز صفر قرار داشت. مریم کجا بو؟

گیج دور خودش چرخید. و نگاهش روی در باز مانده ی اتاق تاریک که دقایقی قبل بسته بود نشست.

به سمت اتاق رفت. یا شاید بهتر گفت پرواز کرد. در حالی که نفسش حبس بود دم در اتاق ایستاد.

و در تاریکی دختری را دید که وسط اتاق ایستاده. نفسی که بیرون داد شاید راحت بود. به چهارچوب در تکیه داد.

—چرا جواب نمیدی؟ سکتتم دادی دیوونه!

جوابی نبود. و مهبد عصبانی بود از این سکوت بی پایان دختر.

قدمی جلو رفت. داد زد.

—مگه کری؟ میدونی چند بار داد زدم؟ صدات کردم؟ با توام؟

حالا کنار دختر بود. بازویش را گرفت و به سمت خودش کشید. غرید.

—چرا جواب نمیدی؟ هان؟

چشمان عسلی شفاف دختر در وسط اتاق نیمه روشن از نور هال درخشید.

و مهبد ترس موج زده در آن را کاملا حس میکرد. میفهمید. خودش هم به حد مرگ ترسیده بود. از اینکه بلایی سر مریم بیاید.

—ترکید.

صدای مریم آرام بود و زمزمه وار.

مهبد فشار دستش را روی بازویش کرد.

—چی؟

—لامپ... ترکید... تو... اتاق... بودم.

حرف های مقطعش نشان دهنده ی میزان ترسی بود که به وجودش ریخته شده. به حدی که نتوانسته واکنشی نشان دهد و خود را به حال برساند.

مهبد فقط در یک حرکت برای آرام شدن نفس های مریم و بریده شدن حرف های مقطعش سرش را به سینه چسباند. ده ثانیه بیشتر طول نکشید. با چشمان گشاد شده جای جای اتاق

را از نظر میگذراند.

فضای اتاق عجیب برایش وهم آور بود. آب دهانش را قورت داد. سر مریم ساکت را از سینه اش جدا کرد. خوب بود مثل دفعه ی قبل نمیلرزید!

دوباره بازویش را گرفت. به سمت بیرون کشید. بدون هیچ حرفی. فضای روشن حال بهتر بود. هرچه بود آن حس ترس و وهم آور را منتقل نمیکرد.

زیر گوش مریم تکرار کرد.

—هیس. هیچی نیست. تموم شد.

و دوباره اطراف را با دقت از نظر میگذراند. نفسش را بیرون داد.

—نگران نباش هیچی نشده. حتما فشار برق زیاد و کم...

و قبل از اینکه حرفش کامل شود دوباره صدای ممتد زنگ بود که در گوش هر دو پیچید. و نگاه وحشت زده ی هر دو که به سمت در برگشت.

و مهبد از فکرش گذشت چه خوب که پشت در را انداخته!

صدای زنگ هنوز ادامه داشت. و مهبد میتواندست حدس بزند دوباره هیچ کس در راهرو نیست! و نمیخواست که مریم را هم تنها بگذارد. دستش را محکم در دست گرفته بود.

و مریم با چشمان اشکی شفاف هنوز مات بود!

مهبد به سمت در رفت. مریم را هم به دنبال خود کشاند. از چشمی به راهرو نگاه کرد. برق هنوز روشن بود و طبق حدسش هیچ کس پشت در نبود!

نفسش را بیرون داد. و زیر لب لعنتی ای نثار این روانی بیکار که آن ها را گیر آورده بود، کرد. به در تکیه داد. به سمت مریم برگشت.

مریم آرام زمزمه کرد.

—کی بود؟

—یه روانی احمق بیکار که ما رو گیر آورده!

گوشی اش در جیبش لرزید. با دستانی لرزان نگاهی به شماره انداخت. شماره ای بود که تازه برای یگانه گرفته بود. که در مواقع ضروری به او زنگ بزند. ته دلش خالی شد. سریع جواب

داد.

—یگانه چی شده؟

جوابش سکوت بود.

امشب عجیب به این سکوت آلرژی پیدا کرده بود.

داد زد.

—یگانه؟

صدای یگانه خیلی آرام بود. که مهبد فقط یک کلمه ی سه حرفی از آن را فهمید.

—بیا.

و تماس قطع شد.

دلش زیر و رو شد. مطمئن بود اتفاق بدی افتاده. نمیتوانست مریم را تنها بگذارد. به هیچ وجه.

و با فکری که به سرش زد مریم را به سمت اتاق کشاند.

و مریم هم به دنبالش کشیده میشد.

نور گوشی اش را روشن کرد و اطراف اتاق را از نظر گذراند. کنار دراور ایستاد. کشویش را باز کرد و چند دست لباس بیرون ریخت. دست مریم را رها کرد. نور را به سمتش گرفت. بدون آنکه خودش به سمتش برگردد.

—برو یه ساک بیار.

—چیکار میکنی مهبد؟ ی... یگانه چی گفت؟

به سمتش برگشت. داد زد.

—بهت میگم یه ساک بیار این کوفتیا رو بریزیم توش بریم از اینجا.

مریم تکانی خورد. سرش را تکان داد. و در حالی که لب هایش لرزش داشت ساک کوچکی آورد.

—چیز دیگه ای میخوای؟

مریم نگاهش به سمت میز رفت.

مهبد نور را روی میز انداخت. و دید که کیف بزرگ سیاه رنگش را بر میدارد.

—همین؟

مریم سری تکان داد.

دوباره اتاق را از نظر گذراند. اتاقی که برایش پر بود از حس منفی و ترس. در این شرایط.

و حتی نفهمیدند که کی صدای زنگ قطع شد.

هر دو بیرون آمدند.

همه ی کارهای مهبد با عجله همراه بود. سریع در را بست. فقط میخواست زودتر این مکان لعنتی را

ترک کنند.

آسانسور هنوز در طبقه با درهای باز ایستاده بود.

مهبد دوباره دست مریم را محکم در دست گرفته بود. به سمت آسانسور رفت. و تا خواست سوار شود

چیزی در کف نظرش را جلب کرد.

نگاه مریم هم روی آن زوم شد.

سنگی قلبی شکل قرمز با کلمه ی love. عجیب آشنا بود.

مهبد خم شد و سنگ را برداشت و بلافاصله به راه پله انداخت.

—لعنتیه روانی.



قلب هر دو تند تند میزد.

مریم هیچ اختیاری از خود نداشت.

و حالا دوباره مهبد بود که او را از پله ها با سرعت پایین کشاند. حالا به آسانسور هم حس خوبی نداشت. دقیقه ای بعد هر دو در ماشین نشسته بودند و مهبد با سرعت به سمت نامعلومی، حداقل برای مریم، میراند.

—کجا میریم؟

—خونه ی بابام.

مریم نالید.

—لازم نبود.

و مهبد بی اعصاب گرید.

—هیچی نگو. فعلا اونجا میمونی.

و فکر کرد اوضاع از آن چیزی که فکر میکرد واقعا ترسناک تر بود. باید فکری میکرد. و جای تعجب داشت که همه ی این اتفاقات فقط در خانه ی مریم می افتاد.

—یگانه چی گفت؟

—هیچی. میترسم بلایی سرش بیاد. لعنت به این روانی.

و پایش را بیشتر روی گاز فشار داد.

مریم اشکش در آمد.

—میخوای بری پیشش؟

—میدارم خونه ی بابا. نگران نباش.

—نگرانم.

—چیزی نمیشه مریم.

مریم دستش را مشت کرد. ناخون هایش کف دستش را درد می انداخت. ولی شاید میخواست کمی از استرسش کم شود.

—منم پیام؟

—ول کن مریم... یه سر بهش میزنم تموم... زودی میام خونه ی بابا.

هر دو از هیجانی که تجربه کرده بودند نفس نفس میزدند.

ماشین جلوی در ایستاد.

مریم هنوز نشسته بود.

—برو پایین!

—مهد؟

مهد صدایش را بلند کرد.

—برو دیگه.

و آرام گفت.

—خواهش میکنم!

مریم نفسی گرفت. اشکش دست خودش نبود.

و برای هیچ کدام مهم نبود مریم با این حال به خانه برود پدر و مادر چقدر نگران میشوند. و چه فکرها

که نمیکنند.

—برو دیگه.

—مواظب خودت باش. بهت زنگ میزنم.

مهد با عجله سری تکان داد.

—باشه.

و نگاهی به ساعتش انداخت. بیست دقیقه از تماس نگران کننده ی یگانه میگذشت. و امیدوار بود مشکل

جدی نباشد.

خودش هم نفهمید چطور رانندگی کرد. چطور خودش را به آپارتمان یگانه رساند. و چطور خودش را از

ماشین بیرون انداخت.

با قلبی که ضربانش با این همه هیجان اصلا طبیعی نبود. در مرز سخته قرار داشت.

و خدا را شکر کرد فاصله ی خانه تا پارکینگ زیاد نیست.

با دیدن در باز خانه که روی هم گذاشته شده بود آه از نهادش بلند شد.

با یک حرکت در را باز کرد و خودش را داخل خانه انداخت.

و خواست نام یگانه را بر زبان بیاورد و او را صدا بزند که حرف در دهانش ماسید. مات ماند. با چشمانی ثابت مانده. و حس کرد مرگ را تجربه کرد.

یگانه با لباس دکلته ی کوتاه آبی رنگش اصلا صحنه ای نبود که انتظار دیدنش را داشته باشد. تولدت مبارک عزیزم.

چشمانش خیره مانده بود برای درک موقعیت. هنوز مغزش شرایط پیش آمده را درک نمی‌کرد. چه اتفاقی افتاد؟

یگانه را چه شده بود؟

و همان طور که خیره بود جلو آمدن یگانه و کشیدن دستش را درک کرد. چرا دم در وایسادی؟ بیا تو.

و در را هم پشت سرش بست.

فشار دستش برای کشیدن دست مهبد بیشتر شد.

و مهبد انگار تازه کمی به خودش آمد. دستش را از دست یگانه پس کشید. چه خبره؟

یگانه خندید.

و مهبد فکر کرد همچین خنده ای را تا به حال از یگانه ندیده. با مسخرگی گفت.

خبری نیست. سلامتی. تو چه خبر؟

اخم مهبد درهم رفت.

چرا بهم زنگ زدی تو؟

یگانه دستش را به دو طرف باز کرد.

تو فکر کن یه سورپرایز. برای کمکی که بهم کردی.

سورپرایز؟

سورپرایز تولد!

اخم مهبد بیش از پیش درهم رفت.

این مسخره بازیاتو درک نمیکنم. دلیلی برای زنگت به من نمیبینم!

—مسخره بازی؟ من با این امکانات کم این همه زحمت کشیدم. اونوقت تو میگی مسخره بازی؟  
خندید.

—هرکسی باشه بهش بر میخوره!

مهبد پوفی کشید.

—فکر میکنم دلیلی برای زنگت نداری. من دیگه برم.  
و برگشت.

با حرفی که شنید پاهایش به زمین چسبید.

این دختر تا چه حد امشب میخواست او را شوکه کند؟

—چه دلیلی مهم تر از اینکه دوستت دارم؟

مهبد با چشمان گشاد شده به سمتش برگشت. مغزش انگار هنگ کرده بود.

یگانه؟ دوست داشتن؟

—حس میکنم توام...

و حرفش با سیلی ای که به صورتش خورد نصفه ماند. هنوز هم گستاخ به مهبد خیره بود.

—خیلی احمق تر از اون چیزی هستی که فکر میکردم. نمیدونم چه اصراری داری که با کارای مسخرت  
روز به روز بیشتر منو به این باور برسونی که عقل تو کلت نیست! واقعا درک

نمیکنم.

و خواست دوباره عقب بکشد که فشار دستی را روی مچش حس کرد.

—من شاید دیوونه باشم. احمق باشم. ولی دوستت دارم. از همون اولی که چند ماه پیش دیدمت یه حس  
داشتم. که حالا درکش میکنم. من محبت ندیدم. کسی رو ندارم. وقتی بهم

محبت کنی من صد برابر محبت میکنم.

مکثی کرد.

—فکر میکنم توام حسی داشته باشی. برای کمکایی که بهم کردی. ازت ممنونم واقعا. ولی فکر نمیکنم  
هیچکی بی دلیل کاری برای کسی انجام بده.

و سرش را جلو برد.

و قبل از اینکه کوچک ترین اتفاقی بیوفتد یگانه بود که با ضرب دست مهبد به زمین افتاد.  
و مهبد از زور خشم نفس نفس میزد.

بی شک این دختر وقیح ترین دختری بود که در عمرش دیده بود. هیچ وقت فکر نمیکرد تا این حد وقیح باشد.

— فقط برات تو و افکار مریضت متاسفم. تو یه روانی هستی. دیوونه ای. کارات دست خودت نیست.  
یک قدم جلو گذاشت و انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد.

— فقط شانس آوردی که ادمی نیستم کمکی به کسی میکنم نیمه ی راه بزنم زیرش. اونقدرم بدبختی که ادم نمیتونه نسبت بهت بی خیال باشه. وگرنه باید کارتون خواب میشدی. ولی اگه

یه بار. فقط یه بار دیگه این مزخرفات و اراجیف رو ازت بشنوم مطمئن باش دیگه بی خیال همین حس  
ترحمی هم که بهت دارم میشم. اون موقعه که از این بدبخت تر میشی. پس حد

خودتو نگه دار.

و بعد صدای بلند بسته شدن در به گوش رسید.

و یگانه ای که با چشمان به خون نشسته و دندان هایی که برای کنترل خشمش بهم فشار میداد هنوز  
روی زمین بود.

\*\*\*\*

با بی حوصلگی وارد حیاط شد. قدم هایش عجیب سست بود.  
نگاهش کمی بالا آمد.

چراغ اتاق همیشگی مریم روشن و او پشت پنجره ایستاده بود. لبخندی روی لبش نشست. انرژی گرفت.  
بدون اینکه پرده پنجره ی کناری که کمی کنار رفته را ببیند، به سمت پنجره ی مریم رفت.

مریم نگاهی به اطراف انداخت. آرام گفت.

— خیلی نگرانم شدم.

لبخند مهبد بیشتر شد.

— برو اونور.

—هان؟

خندید. با یک حرکت خود را داخل اتاق کشاند. پنجره را بست و پرده را کشید.

—هان به جمالت.

مریم هم لبخندی زد.

—چه ربطی داشت؟

—بی خیال.

—کسی میبینه.

—هیچکی نبود. خیالت تخت.

و لبه ی تخت نشست. آهی کشید.

—چی شد؟ یگانه خوب بود؟

به چهره ی پر استرس مریم خیره شد. سرش را زیر انداخت.

—چیزی نبود.

ابروهایش بالا رفت.

—یعنی چی؟

—گفتم هیچی. الکی ترسیده بود. چیزی نبود.

—اونم اذیت کردن؟

و مهبد فکر کرد باید میگفت در راه حتی به یگانه برای ازار و اذیتشان مشکوک بود؟ مخصوصا که این

ازار ها گریبان گیر مریم بود فقط.

—گفتم که نه.

مریم هم کنارش نشست.

—خدا رو شکر چیزی نبوده.

مهبد فقط به روبه رو خیره بود.

—اوهوم.

مریم به سمتش برگشت.

—حالت خوبه؟ حس میکنم خوب نیستی.

مهبد آهی کشید.

—خوبم. فقط ذهنم مشغوله.

زبان روی لبش کشید.

—نگران نباش. وقتی اینجاییم فکر نکنم مشکلی پیش بیاد. تا هروقت خیالمون راحت شه میمونم.

مهبد هم خیره اش شد. خیره ی لبخند پر آرامش مریم.

—اومدی خیالم راحت شد.

حتی در ذهن هم نمیشد لحظه ای یگانه و مریم را مقایسه کند. مریم کجا و یگانه کجا. زمین تا آسمان

فاصله شان بود. به مراتب بیشتر. واقعا حتی درصدی قیاسشان شرم آور بود.

—نگران نباش دیگه مهبد. ولش کن. بی خیال. باید فراموشش کنیم.

—فراموش نمیشه. فردا از نگهبان ساختمان پیگیری میکنم. به پلیسم خبر میدم.

مریم خندید.

—چه بهتر. اتفاقا خیلی خوبه. خیالمون راحت تر میشه.

چند لحظه سکوت بینشان برقرار شد. بهم خیره بودند. و بعد صدای مهبد به گوش رسید.

—مریم؟

—هوم؟

—این روزا پرونده ی مشکوکی دستت نیست؟

چشمان مریم گرد شد.

—چی؟

مهبد کلافه گفت.

—یعنی پرونده ای که بخوان براش اذیت کنن. خوب فکر کن.

کمی فکر کرد. آرام گفت.

—نه... این چند وقته فقط چند تا پرونده ی طلاق دستمه... در حد اذیت کردن هم نیستن!

در فکر مهبد نمیگنجید اگر آزار و اذیت ها کار یگانه است تنها باشد. حتما کسی همدستش بود. و

نمیخواست به احتمالات احمقانه ای که ذهنش میداد توجه کند. بدون شک دیوانه شده

بود که این احتمال را میداد. حتی برایش دلیل می آورد.

"صحنه سازی مرگ سعید برای بیرون رفتن از زندان بدون اینکه کسی دنبالش باشد."  
پوفی کشید.

پس هیچی!

انگشتان مریم پشتش نشست.

زیاد نگران نباش. اینم حل میشه به امید خدا.

خندید.

الانم برو بیرون تا یکی نیومده مچمون رو بگیره و واویلا.

مهد لبخندی زد. چقدر این دختر را که حالا میدانست خودش هم هرچند کم استرس دارد ولی در صدد آرام کردن او بود دوست داشت.

برم بیرون؟

پس چی؟

من میخوامم بگم بریم بیرون!

مریم چشمانش گشاد شد.

هان؟

خندید.

بریم بیرون یه دوری بزنیم... به ادامه ی جشنمون هم میرسیم.  
نگاه ساعت کرد.

هنوز دوازدهه. همه هم خوابن. همه ی چراغا خاموش بود.

دیوونه شدی؟ حتما توقع داری بریم از حال رد شیم یه سلامی هم خدمت بابا بدیم.  
از حال نه.

پس از کجا؟

چشمک همیشگی اش دل مریم را زیر و رو کرد.

از همون جایی که من اومدم تو اتاق.

مریم مات ماند. نگاهی به اطرافش انداخت.



—مهبد دیوونه شدی؟ یکی ببینه دردسره. به زور با اون حالی که اومدم خونه راضی شون کردم چیزی نیست. اونوقت تو؟

مهبد دستش را گرفت. همان طور که بلند میشد او را هم از روی تخت بلند کرد.

—من حالیم نمیشه. تولد میخوام.

و بدون توجه به اعتراضات مریم به سمت پنجره رفت.

—حرف بزنی خودت بیدارشون میکنی خودت جوابشون رو هم میدی.

مریم دیگر هیچ نگفت. انگار قند در دلش آب میشد. همه چیز برایش خواب بود. این رفتار مهبد. این اهمیتش.

برای هر دو شب خوبی بود. بعد از خوردن شام در یک فست فود رفتن به بام تهران و لذت بردن از هوای بهاری و دیدن شهر زیر پا لذت بخش بود. برای هر دو هیچ کم نداشت. این دو

ساعت باهم بودن انگار همه ی اتفاقات چند ساعت پیش را از یادشان برده بود.

و هیچ کدام به پرده ی کنار رفته ی پنجره ی کناری اتاق مریم توجهی نداشتند. چشمانی از پس پرده که شاید متعجب بود. از دیدن مریم و مهبد که دست در دست هم از حیاط بدون

سر و صدا بیرون رفته بودند!

\*\*\*\*

همان طور که در را با یک دست میبست وارد خانه شد.

صدای تق تقی از آشپزخانه می آمد.

میتوانست حدس بزند مریم است که قبل بیرون رفتن خواب بود و حالا بیدار شده.

با لبخند وارد آشپزخانه شد.

با دیدن محمدی که در حال ریختن آب جوش درون لیوان بود ابروهایش بالا رفت.

—سلام!

محمد به سمتش برگشت. چشمانش کمی قرمز و خمار بود.

—سلام خوبی؟

مهبد همان طور که نان ها را درون سفره می گذاشت گفت.  
—چه عجب! آفتاب از کدوم طرف در اومده؟  
همان طور که پودر نسکافه را درون لیوان میریخت خمیازه ای کشید.  
—دیشب نخوابیدم. امروز امتحان دارم. این بیستمین لیوانیه که میخورم. انگار نه انگار.  
و خمیازه ی کوتاه دیگری کشید.  
مهبد چایی برای خودش ریخت. پشت میز نشست.  
—به به. چایم درست کردی؟  
—آره. آب جوش اومد اونم درست کردم.  
لبخندی زد.  
—دستت درد نکنه.  
کنارش نشست. آهی خسته کشید.  
—آخریه؟  
—دو تا دیگه مونده.  
یک قلپ از چای داغش را نوشید. صدای محمد را شنید.  
—دیشب مریم اومد.  
جمله خبری بود.  
—واقعا؟ دیشب دیر اومدم.  
و بعد از مکثی کوتاه گفت.  
—خوش اومد.  
—اومدنش عجیب بود.  
—چطور؟  
—حالش خوب نبود.  
قلپی دیگه از چای را نوشید. زیر چشمی نگاهی به محمد کرد.  
محمد هم مشغول خوردن نسکافه اش بود. در حالی که به مهبد خیره بود.  
—چیزی شده؟

—یه سوال بپرسم؟

—اوهوم.

محمد از این نگاهی به حال انداخت. آرام گفت.

—تو مریمو دوست داری؟

مهبد لقمه ای نان و پنیر و گردو درون دهان قرار داد و بی قید جوید.

—نه کی گفته؟ متنفرم ازش.

خندید.

محمد کلافه گفت.

—منظورم اینه باهم دوستین؟

ابروهای مهبد بالا رفت.

—نه بابا شایعس. مگه نمیدونی دشمنیم؟

محمد اخم کرد.

—ای بابا.

صدایش کمی بالا رفت.

—منظورم اینه عاشقشی یا نه؟ برای ازدواج. ای بابا.

مهبد تقریباً منظور حرف محمد را فهمیده بود. ولی راه پیچاندن را در پیش گرفته بود. ولی با صدای بلند

محمد و این حرفش چای از دهانش بیرون پرید و روی میز ریخت.

محمد چهره اش را جمع کرد.

—اه. گند زدی به میز. خودتو جمع کن.

و نج نچی کرد.

مهبد از پشت میز بلند شد و نگاهی به حال انداخت. کسی نبود.

برگشت و پس گردنی نه چندان محکمی نثار محمد کرد.

—چرا صداتو بلند میکنی نفله؟

ریز خندید.

—وقتی میپیچونی راه دیگه ای نیمونه دیگه.

مهبد چشم غره ای رفت.

دستش را زیر چانه اش گذاشت و با اشتیاق گفت.

—بگو دیگه. برام جالبه.

—نه.

چشمان محمد ریز شد.

—پس چطور دیشب دو ساعت بیرون بودین؟

شانه ای بالا انداخت.

—ما همیشه میریم بیرون.

—کلا مشکوکین دوتایی چند وقته مشکوکین.

مهبد هیچ نگفت.

—تابلویین خیلی. دیدمم که از پنجره رفتی تو اتاقش.

—سرت تو کار خودت باشه.

محمد با اخم رویش را برگرداند.

—اِه... انگار چی میخواد بگه. خوبه خودم دیدم و مطمئنم.

ثانیه ای گذشت. به سمتش برگشت.

—راستی.

مکشی کرد.

—دیشب تا بیای نگرانت شدم.

مهبد سوالی نگاهش کرد.

—وقتی مریمو با اون حال رسوندی و رفتی. اتفاقی از آشپزخونه دیدم. به خاطر همون تو اتاق منتظرت

بودم تا بیای.

اخم مهبد به خاطر یادآوری دیشب و آن اتفاق درهم شد.

—چیزی شده بود؟

—نه...

—اِه. هی توام بگو.

دهنش را کج کرد و ادایش را در آورد.

—نه... نه...

چشمان مهبد گرد شد.

—چی؟

خندید.

—با عرض معذرت از داداش بزرگه.

و چشمکی زد.

مهبد فقط نگاهش کرد تا از رو برود.

چشمان محمد برقی زد.

—بگو دیگه. بیتتون خیریه؟

خونسرد از چای سرد شده اش نوشید.

—فکر کن آره.

—واقعا؟

صدایش نه چندان بلند بود. مهبد اخم کرد.

—چته؟

—چه خوب.

—به تو چه اصلا؟

لب هایش صاف شد.

—تو هی منو ضایع کن.

مهبد لبخند عریضی زد.

—برو درستو بخون کوچولو دخالت نکن.

محمد دوباره هیجان زده شد.

—وایی. یعنی تو و مریم؟ خیلی خوبه. بهتر از الهامه که از دماغ فیل افتاده بود.

ابروهای مهبد بالا رفت.

—بله بله. دیگه؟

—دیگه هیچی.

و خندید.

—وای خدا. برم به بابا بگم.

و بلند شد.

مهبد با اخم دستش را گرفت.

—کجا؟

—پیش بابا. اول صبحی کارش دارم.

—غلط میکنی.

—که کارش دارم؟

—اخمش بیشتر درهم شد.

—که داری میری.

—هوا کم کم داره ناجور میشه و دانشگاه رفتن سخت.

اگر مهبد منظورش از این حرف را نمیفهمید مهبد نبود. ابرویش هنوز درهم بود.

—غلطای اضافه.

—پس برم پیش بابا کارش دارم.

و دوباره خواست برود.

—فقط همین امروز ماشینو میدما. دیگه دبه نکنی نفله؟ اه. گیر کی افتادیم.

محمد دستی زد.

—گلی گل.

و گونه ی مهبد را بوسید و از آشپزخانه بیرون پرید.

و مهبد با لبخند خیره ی حرکاتش بود که هنوز بچه بودن در آن موج میزد.

\*\*\*\*

احمد "به به" بلند بالایی گفت.

—چیکار کردی دختر؟ خسته نباشی.

و لبخندی گرم به مریم زد.  
مریم هم لبخندی زد. سرش را پایین انداخت. آرام گفت.  
—خواهش میکنم.  
صدای سمیرا بلند شد.  
—هنرمنده دخترم.  
احمد خندید. هنوز نگاهش روی مریم بود.  
—بدون شک.  
مهبد هم زیر چشمی نگاهش به مریم بود. خودش را جلو کشید و چاقو را در دست گرفت.  
—مرسی. معلومه خیلی خوب شده.  
و با ابروهای بالا رفته خیره ی مریم شد.  
مریم دوباره خواهش می کنمی زیر لب گفت.  
مادر به حرف آمد.  
—چه خوب که دیشب اومدی. اتفاقا چند روز پیش به مهبد سپرده بودم امشب بیارت اینجا. دلم تنگ شده بود برات...  
مریم خندید.  
—منم دلم تنگ شده بود.  
—برای مهبدم؟  
چهار چشم متعجب همزمان خیره ی محمد شد با گفتن این حرف.  
محمد بی قید شانه بالا انداخت و لبخندی زد. که حتی لگد کردن پایش توسط مهبد هم نتوانست لبخند را از روی لبش بردارد.  
محمد ادامه داد.  
—آخه رابطتون خیلی خوبه.  
اخم کمرنگی بین ابروهای پدر نشست.  
مریم سرخ شده آب دهانش را قورت داد.  
—برای همتون.

محمد برای عوض کردن بحث گفت.

—نمیخواهی کیکو ببری دیگه؟

و چشمکی زد و ریز خندید.

مهبد چشم غره ای به او رفت. از این به بعد برنامه ها داشتند با ضایع بازی های محمد کله شق.

و بعد زیر چشمی نگاه مریم کرد.

اخم احمد بیشتر درهم رفت. انگار نه انگار چند دقیقه پیش میخندید.

با بریده شدن کیک، محمد محکم دست زد.

—تولدت مبارک. ایشالا عروسیت...

و دم گوش مهبد پیچ زد.

—تون.

مهبد خنده اش گرفت از دیوانه بازی های محمد. سری تکان داد.

کیک تکه تکه شد. و تعریف همه را به همراه داشت. تبریک ها گفته شد. گرچه مریم قبلا تبریکش را

گفته بود ولی حالا هم با صورتی سرخ تبریکی زمزمه کرد. دلنشین بود.

محمد تکه ای به دهان گذاشت. به بهی گفت. رو به مریم کرد.

—وقت عروسیتنه ها...

و اینبار صدای احمد در آمد.

—چقدر حرف میزنی پسر!

نه محمد نه کس دیگر هیچ نگفت.

همه در سکوت مشغول خوردن کیک بودند.

و مریم تا آخرین حد سرش پایین بود.

محمد بی خیال دستی تکان داد.

بعد از چند دقیقه صدای مادر آمد.

—امشب نرو خونه.

روی صحبتش با مریم بود.

مریم لبخندی زد.



چند روزی هستم اینجا.

و صدای پر اشتیاق مادر.

چه خوب. از همون اول گفتم نرو. قدمت سر چشم.

حدود نیم ساعت بعد هرکس مشغول کار خودش بود. مردها روی مبل کنار تلویزیون نشسته و مریم و مادر در آشپزخانه مشغول مرتب کردن اوضاع بودند.

صدای زنگ گوشی مهبد بلند شد. با دیدن اسم اخمی کرد. "یگانه"

پوفی کشید و تماس را قطع کرد. بدون خبر از اتفاقی که در ساعت یازده و ده دقیقه ی شب در حال رخ دادن بود.

و با لبخند پیامی برای مریم تایپ کرد.

بالاخره کیکتو خوردیم. خیلی خوب بود. خسته نباشی خانم!

و لبخند پایدار بود که با خواندن پیام روی لب مریم نشست.

\*\*\*\*

بی قید روی زمین اتاق نشسته بود. و لب تاب روی پاهایش بود.

در حالی که بی حوصله مطالبی را میخواند تا فقط کمی زمان برایش بگذرد.

زمان بگذرد تا به افکارش پر و بال ندهد. تا به حماقتش فکر نکند. حماقتی که فقط به طمع به دست آوردن یک پناه همیشگی انجام داد.

و فکر کرد شاید از پانمینشست. دوباره باید شانس به دست آوردن مهبد را امتحان میکرد. ولی نه با کوچک کردن خودش. با روش های دیگری که داشت. لبخندی از فکر هایش روی

لبش نشست.

و نمیخواست حقیر شدن دیشبش جزو افکارش باشد.

با به صدا در آمدن معده اش اول خواست بی توجه باشد ولی دیگر نتوانست. واقعا گرسنه اش بود. پوفی کشید. لب تاب را کناری گذاشت.

همان طور که خسته بود و خمیازه میکشید به طرف در اتاق رفت.

و با خود فکر کرد ای کاش گرسنه اش نبود تا با خیال راحت میخوابید.

خمیازه ی دیگری کشید. و فکر کرد چیزی برای خوردن دارد؟  
در همین فکر ها بود که صدای آرامی شنید.  
همیشه گوش های تیزی داشت.

"صدای چرخش کلید و بعد از ثانیه ای صدای بسته شدن آرام در."  
پاهایش به زمین چسبید. به دیوار تکیه داد. ضربان قلبش بالا رفت.  
کسی کلید خانه اش را نداشت.

شاید فقط مهبد. که با اتفاق دیشب احتمال آمدنش با این حال تقریبا به صفر نزدیک بود. شاید هم منفی.

کم کم با کمک دیوار جلو رفت.

از کنار در نیم نگاهی به حال روشن خانه انداخت.  
دهانش باز ماند و چشمانش گشاد تر از قبل شد.

شاید برای اولین بار در عمرش بود که تا این حد میترسید. حتی بیشتر از وقت هایی که در بچگی مورد خشم مادر قرار میگرفت!

مرد سیاه پوشی در خانه جولان میداد.

"مهبد سیاه نمی پوشید! مهبد اصلا نمی آمد. مرد که بود؟"

یک قدم عقب رفت. و به دنبال آن دومین و سومین قدم. پشتش به در خورد. و بعد انگار فکرش کار افتاد.

مرد درون آشپزخانه بود.

یگانه با عجله به عقب برگشت. در کمد را باز کرد. احمقانه بود ولی راه دیگری نداشت. فکرش فقط به همین فرمان داد.

از درون و بیرون میلرزید.

در کمد را بست و قفل کرد. و لعنت فرستاد به صدای جیر جیر بلند در کمد.  
فقط یک کار توانست بکند.

"زنگ زدن به مهبد و آگاه ساختن او از مرد درون خانه."  
فقط همین.

زنگ زد.

به دومین بوق نکشیده قطع کرد.

و هق هق یگانه بلند شد. بدون شک حال سخته داشت با وجود مرد غریبه ی هیکلی اما قد کوتاه در خانه.

و یگانه دوباره فکر کرد مهید قد بلند بود. مرد مهید نبود. به هیچ عنوان.

مهید هیچ وقت تحت هیچ شرایطی او را اینچنین نمی ترساند. دیوانه که نبود.

و حتی جانی برای پنهان کردن هق هقس نداشت.

دوباره زنگ زد.

و دوباره قطع شدن تماس.

اینبار پیام داد.

—مهید. یکی تو خونه س. تو رو خدا بیا.

شاید برای اولین بار بود که التماس میکرد.

شاید برای اولین بار بود که اینچنین هق هق میکرد.

و شاید برای اولین بار بود که اینچنین به حد مرگ میترسید.

از گوشه ی کمد سایه ای معلوم شد.

مرد وارد اتاق شده بود.

گوشی درون دستش لرزید. و یگانه به زور دستهای لرزان و یخ زده اش را روی صفحه کشید.

—چقدر وقیحی تو؟ خجالت نمیکشی واقعا؟

نفس بریده زمزمه کرد.

—بیا اینجا...

و صدای داد مهید را در آورد.

—اه. بس کن. فکر کردی خرم دوباره گولتو بخورم؟ بهتم گفتم اگه یه بار دیگه از این کارا کنی دیگه

هیچ کاری برات...

ادامه حرف مهید را نشنید.

گوشی از دستش روی زمین افتاد.

و دستانش حتی توانایی نشستن روی دهانش را نداشت.  
و فکر کرد چه احمقانه فکر میکرد خیانتی که کرده با مرگ آرش و سعید بی جواب میماند. بدون شک مرگی دردناک در انتظارش بود و خود میدانست.  
و فکر کرد اگر پنجره های لعنتی حفاظ نداشت یک طبقه که سهل بود. حاضر بود چندین طبقه را به پایین سقوط کند ولی حالا در این موقعیت وحشتناک نباشد. حالا این حال را تجربه نکند.

شنیده بود از بلاهایی که سعید سر کسانی که به او خیانت میکردند، می آورد. هیچ وقت برایش سرنوشتشان مهم نبود. بی تفاوت بود نسبت به آن ها. و حالا خودش.  
در شکسته شد.  
یگانه جیغ زد.

و لحظه ای بعد جیغش دلخراش تر شد.  
از فشار دستان مرد غریبه که روی موهایش بود و سعی داشت او را از کمد بیرون آورد.  
بدون شک مثل چوپان دروغ گو برای یگانه بود. با کار احمقانه ای که دیشب کرد.

\*\*\*\*

با انگشت شصت و اشاره از استرس به جان لبهایش افتاده بود. و نگاهش خیره ی جایی روی زمین بود.  
—خوبی؟

گیج سرش را بالا آورد و نگاهی به پدرش کرد. لبخند محوی زد.

—ممنونم. خوبم.

—اتفاقی افتاده؟

متعجب پرسید.

—نه. چه اتفاقی؟

—نمیدونم. انگار مضطربی. نگرانم.

مهبد لبخندی به پدر زد.

—منتظر تماس یکی از دوستانم.

—کلا چند روزه یه جوری شدم.

آب دهانش را قورت داد.

پدر ادامه داد.

—نمیخوام دیگه اتفاقی بیوفته مهبد.

آهی کشید.

—چیزی نیست. نگران نباش.

پدر پوفی کشید.

—امیدوارم.

و مهبد هنوز داشت با دلشوره ی بی امان دلش دست و پنجه نرم میکرد. و با پاسخ عقلش. حس میکرد قلبش در دهانش میزد. واقعا دیگه نمیشد تحمل کرد. بلند شد. ساعت یازده و ربع

بود. و یگانه بعد از خاموش شدن گوشی اش با آن صداها جواب تلفنش را نمیداد. در این پنج دقیقه هزار افکار ضد و نقیض از سرش گذشته بود. و عقلش یک ضرب به او فرمان میداد

که نگران نباشد. این هم بازی جدید است.

ولی دلش. امان از دلشوره ی بی امان دلش.

—کجا؟

پلکی زد تا کمی آرام شود.

—یه کاری دارم. سریع انجامش میدم میام.

و با خداحافظی سرسری به سمت در پا تند کرد. دیگه نمیتوانست تحمل کند. و با خود فکر کرد از این بیشتر نبود که اگر خبری نباشد برگردد.

کمی دورتر شده بود که مریم زنگ زد.

—مهبد کجا رفتی؟

پایش را بیشتر روی گاز فشار داد.

—چیزی نیست.

—مهبد.  
پوفی کلافه کشید.  
—خودمم نمیدونم. یگانه زنگ زد. یهویی گوشیش خاموش شد.  
صدای مریم بلند شد.  
—ای وای.  
—چیزی نیست مریم.  
—نگران شدم مهبد. استرس گرفتم.  
هر دو سکوت کردند.  
و مهبد دوباره گفت.  
—نگران نباش.  
—نمیتونم مهبد. زنگ بزن پلیس تو رو خدا. دلشوره گرفتم.  
مهبد هیچ نگفت.  
—زنگ بزنم؟  
—اگه مثل دفعه ی قبل باشه چی؟  
—چه بهتر. خدا کنه اونجور باشه. ضرر نداره.  
دوباره سکوت مهبد. کنار در آپارتمان ایستاده بود. بعد از حدود بیست دقیقه رانندگی.  
دستش را دور فرمان مشت کرد.  
—مریم بهت زنگ میزنم. فعلا باید برم.  
و بدون اینکه منتظر جواب مریم باشد تماس را قطع کرد. و گوشی را روی سکوت گذاشت.  
سست شده پیاده شد. حالا که به اینجا رسیده بود تردیدش برای داخل رفتن بیشتر بود. و فقط با یک فکر خودش را دلداری داد.  
"اگر چیزی نبود بالا فاصله برمینگشت. فقط خیال خودش را راحت میکرد"  
نفس عمیقی کشید و سعی کرد قدم هایش محکم باشد. در دلش دعا میکرد همه چیز دوباره بازی باشد.

و فکر کرد یعنی جیغ های دلخراش یگانه هم بازی بود؟ شاید مهم ترین عاملی که او را تا اینجا کشانده بود شنیدن همان جیغ ها بود. و قطع شدن ناگهانی تماس و خاموش شدن

گوشی.

اگر دوباره بازی باشد خوب میدانست با یگانه چکار کند تا دیگر هوس بازی نکند.

چراغ های روشن خانه از بیرون مشخص بود و بیش از پیش او را به این نتیجه که دوباره بازی خورده میرساند. پوفی کشید.

ماشین را همان دم در پارک کرده بود.

و باید اعتراف میکرد دیدن چراغ های روشن خانه دل ناآرامش را کمی آرام کرده بود. دلیلش برای خودش هم مجهول بود.

پله ها را بالا رفت. حالا که تا اینجا آمده بود پای پس کشیدن نداشت. حداقل خیال خودش را برای امشب کاملا راحت میکرد.

ضربه ی آرامی به در زد.

در بسته بود.

و ضربه ای دیگر.

در باز نشد.

نگاهی به اطرافش انداخت.

و کدام حس بود که او را واداشت تا از کلیدی که قرار بود فردا پس فردا به یگانه بدهد استفاده کند؟ تمام حس هایش برایش مجهول بود.

و دوباره همان دلشوره ی عجیب به سمتش هجوم آورد.

" دلشوره ی علت باز نشدن در "

و علت بالا رفتن ضربان قلبش غیر قابل درک بود.

در را پشت سرش بست. خانه در سکوتی عمیق بود. همراه با روشنایی.

نگاهش را به اطراف چرخاند. قدم هایش عجیب سست بود. وسط حال ایستاده بود. در سکوت.

و حالا از خود میپرسید اینجا وسط این خانه چه میکرد؟ سرش را تکان داد.

"اینبار بازی یگانه فرق داشت. خودش را نشان نمیداد. میخواست او را بترساند. سخته اش دهد. یگانه عجیب بچه بود."

یک دور چرخید.

—یگانه؟

جوابی نبود.

صدایش بالا تر رفت.

—یگانه؟

و در همان حال به سمت اتاق خواب با برق روشن و در باز رفت.

و یک بار دیگر صدا زدن. استرس تصاعدی به بدنش چنگ انداخت و نیرو میداد به پاهایش برای راه رفتن.

—یگ...

نفسش رفت. تنگ شد. ولی چشمانش گشاد. دهان باز مانده اش درست مثل مرد روبه رویش بود.

مرد سیاه پوشی که جلوی کشوی میز خشکش زده بود و متعجب با گردن کج شده خیره ی مرد تازه وارد بود.

هر دو یک حس را داشتند.

تعجب و بهت از حضور یک دیگر در خانه.

و شاید این مرد سیاه پوش بود که زودتر از مهبد به خود آمد. به خاطر موقعیتی که داشت.

مهبد هم کمی به خود آمد. یک قدم عقب رفت. کاملاً ناخودآگاه. و به دیوار کنارش تکیه داد.

—تو کی هستی؟

مرد به جای جواب جلو آمد. هیچ حرفی نمیزد. در سکوت کامل.

صدای مهبد شاید لرزید.

—با توام.

و ذهنش در یک لحظه جرقه زد. مرد غریبه ای که داخل خانه بود و یگانه ای که او را نمیدید.

دلش پیچ خورد.

نگاهی به اطرافش انداخت. و چشمش ثابت ماند روی یگانه ای که غرق به خون روی زمین افتاده بود.



چشمش گشاد شد. به سمتش رفت.

—یگ...

زبانش بند آمده بود.

با ضربه ای سریع که به بندش وارد شد دوباره به دیوار برخورد کرد.

مرد با سرعت از کنارش رد شد. در حال فرار بود

و مغز مهبد فقط به یک چیز فرمان داد. "رفتن دنبال مرد و گیر انداختن او"

و با خود فکر کرد ای کاش زودتر به پلیس زنگ میزد. هنوز هم دیر نشده بود. فقط باید اول مرد را گیر می انداخت.

به سرعت دنبالش رفت.

مرد در حال رفتن به سمت در بود.

و مهبد نفس بریده سعی داشت به هیچ چیز جز گرفتار کردن مرد فکر نکند. تصویر خونین یگانه جلوی چشمش نباشد. حتی نمیدانست این مرد غریبه که در حال فرار بود کیست و چه از

جان آنها میخواهد؟ ولی چیزی که مسلم بود خبر داشتن او از همه چیز بود. شاید!

دستش را از پشت گرفت و پیچاند.

مرد ایستاد. و درگیری بینشان شروع شد.

مرد آنچنان هم قوی نبود. و مهبد قد بلند تری داشت.

برق چاقوی جیبی مرد را دید. چاقویی که خون روی آن عجیب در چشم مهبد بود. معلوم بود خون کیست!

چند دقیقه از در گیریشان میگذشت. درگیری که بیشتر برای مهبد دفاع از خود بود در برابر مرد بود.

در یک لحظه صدای تک بوقی شنید. صدا برایش عجیب آشنا بود. و لبخندی به لبش آورد.

مریم واقعا عاقل تر از او بود. احتمال همه چیز را میداد. و عاقلانه ترین کارش زنگ زدن به پلیس بود.

بهترین صدایی که مهبد در این شرایط نفسگیر میتواند بشنود تک بوقی بود که

از ماشین پلیس آمد. و با صدای زنگ در، لبخندش پررنگ تر شد.

چهره ی مرد عادی بود. مثل قبل. هیچ عجله ی زایدی در آن دیده نمیشد. و فقط استرس و اضطراب بود.

"انگار هیچ نمیشنید"

و همین غفلت و نفس راحت مهبد کار را برای مرد راحت تر کرد. ضربه ای با چاقو به پهلو اش اصابت کرد. و سوزشی وصف نشدنی که در تمام بدن مهبد پیچید. دستش شل شد. مرد با یک حرکت او را به دیوار زد.

هنوز صدای زنگ می آمد.

مرد مسیرش را تغییر داد. به سمت بالکن رفت.

و مهبد همان طور که دستش روی پهلو اش بود خم شد و لبش را گزید. دیگر دنبالش نرفت.

"به طور حتم پلیس ها دور خانه بودند."

مرد راهی برای فرار نداشت. هیچ راهی! لبخندی روی لبش نشست. چشمانی که کم داشت تار میشد را بست. و با نقش بستن چهره ای خونی پشت پلکانش سریع بازش کرد. خم شده به سمت اتاق رفت.

فاصله زیاد نبود.

یگانه ای که کنار در کمد افتاده بود. با پهلو و شکم خونی شده.

دست لرزانش را به سرش کشید. دخترک رنگ به رو نداشت.

مهبد هم در حال بیهوشی بود. درد زیادی داشت.

و در لحظه ی اخر همان طور که روی زمین کنار یگانه آوار میشد به این فکر کرد که اگر نمی آمد با یک عمر عذاب وجدان و پشیمانی چه میکرد؟

و فکر کرد ای کاش زود رسیده باشد... دیر نشده باشد! ای کاش!

\*\*\*\*

همان طور که نگاهش به سمت در بود با تسبیح دستش صلوات میفرستاد.

دلشوره و اضطراب بی حدش بی دلیل نبود. میدانست اتفاق مهمی رخ میدهد. کاملا حس کرده بود.

—تموم نشد؟

محمد پوفی کشید.

—دکتر گفت حال مهبد خوبه. وخیم نیست. خوب نبود به همین زودی نمیفرستادش بخش.  
مریم به سمتش برگشت.

—یگانه رو میگم.

دستی به صورتش کشید. خیره ی مهبد رنگ پریده ی درون اتاق شد

—اونو دیگه نمیدونم واقعا. دکترا چیزی نگفتن.

برای گفتن که گفته بودند.

ولی همه حرف هایی بود که هیچ کدام نمیخواستند به آن فکر کنند. کم خونی و عمق ضربه هایی که به بدن دختر وارد شده بود فکر کردن داشت؟

مریم آرام گریه کرد.

—چی شد یه دفعه؟

—تو بهتر از من میدونی. من از تو بی خبر ترم. چی شده؟

تابی به خودش داد.

—واقعا نمیدونم. از کجا بدونم؟

و محمد دوباره سرم بالای سر مهبد که قطره قطره وارد رگش میشد را از نظر گذراند.

—خوبه که بخیر گذشت.

نگاه مریم به سمت ساعت رفت. دقیقا پنج ساعت از عمل یگانه میگذشت. و خبری نبود.

و محمد هم نمیدانست چرا دلشوره ی لعنتی رهایش نمیکرد. و سوال اینجا بود.

"دلشوره برای که؟"

دست مشت شده اش را روی صورتش کشید. دو قدم رفت و آمد.

و صدای مریم را شنید.

—شاید تموم شده خبر نداریم؟

نگاه محمد هم به سمت ساعت رفت.

—نمیدونم.

در حقیقت هر دو هیچ نمیدانستند!

اشک مریم دوباره روان شد.  
 —نذر کردم برای درست شدن همه چیز.  
 سر محمد تکان خورد. لبش را گزید.  
 —ان شالله درست میشه. چیزی نیست که. به خدا دکتر گفت حالش خوبه.  
 و دوباره سکوت بینشان برقرار شد.  
 نگرانی هر دو برای شخصی دیگر بود.  
 مریم آرام دست مهربد را در دست گرفت. برای چک کردن دمای بدنش. و خدا را شکر کرد مثل چهار ساعت پیش یخ نبود.  
 شاید هم کمی گرمتر از حد معمول بود!  
 نگاهی به محمد انداخت.  
 و محمد نگاهش ناخودآگاه خیره ی دست در هم پیچیده شان شد. لبخندی روی لبش نشست.  
 مریم سرش را پایین انداخت.  
 محمد نگاهش را گرفت. پوفی کشید.  
 —من کمی برم بیرون.  
 لبخند محوی روی لب های لرزان مریم نشست.  
 خستگی در چشمان هر دو موج میزد.  
 —ببخشید زحمت افتادی. چاره ی دیگه ای نداشتیم. مجبور شدم بهت بگم. ترسیده بودم.  
 اخم محمد درهم رفت.  
 —اینا چه حرفیه؟ مهربد برادرمه. به من نمیگفتی به کی میگفتی؟  
 در حالی که هنوز همه چیز برایش مجهول بود. و هنوز گیج بود  
 "یگانه و مهربد در خانه چکار می کردند؟"  
 و شخص سوم چرا این بلاها را سرشان آورده بود؟  
 —خسته شدی. برو خونه. من پیش مهربدم. خدا رو شکر حالش خوبه. چیز جدی ای نبود.  
 محمد دستی به پیشانی اش کشید. پلکی زد.  
 —من برم بیرون. چند دقیقه دیگه میام.

و بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی بماند رفت. و فکر کرد بیشتر از این نمیتوانست در بی خبری باشد. از دختری که یک زمانی باهم دوست بودند. قلبش شاید لرزش داشت. و مریم هنوز خیره ی جای قبلی محمد بود. نگاهش را پایین آورد. کم کم دستش را بالا آورد و روی پیشانی مهید گذاشت.

بدنش گرم بود. و همین گرما آرامش را به سلول سلول بدنش تزریق میکرد. چند تار موی اضافه روی صورتش را کنار زد. و سعی کرد به دلشوره ای که نسبت به یگانه داشت توجه نکند.

یگانه هم خوب میشد. باید خوب میشد. دلیلی برای بد بودن حالش وجود نداشت. چشم هایش را بست. لبخند روی لبش پررنگ تر شد. و کمی از گوشه ی ذهنش هم درگیر مرد مجهولی بود که از پلیس درباره اش شنید. مردی که امشب را در بازداشتگاه میگذرانند. و با وجود گیر افتادن او امیدوار بود به حل شدن گوشه

ای از این ماجرا ها.

از آن طرف پسری که از دکتر و پرستار برای فهمیدن حال دختری که در اتاق عمل بود پرس و جو میکرد. و هیچ یک جواب درست و حسابی ای به او نمیدادند. خیالش را راحت

نمیکردند. و هنوز دلشوره ی عظیم دلش ادامه داشت. شاید تا شنیدن خبری امیدوار کننده. شاید!

\*\*\*\*

همان طور که سرش را به پنجره تکیه داده بود نفس عمیقی کشید. کم کم اوضاع داشت آرام تر میشد. به همین هم راضی بود. نگاهی به ساعتش انداخت. شش و پنج دقیقه ی صبح. امیدوار بود امروز روز خوبی باشد. دیشب بدترین حس های دنیا را داشت. و حالا به همین آرامش لحظه ای هم قانع بود. با شنیدن صدایی به عقب برگشت. با دیدن چشمان باز و اخم های درهم مهید حسش بهتر شد. و شاید لبخندی محو به لبش آمد. سه قدم جلو رفت. کنار تخت ایستاد.

مهبد نیم خیز شد. و با سوزش شدیدی که در پهلویش حس کرد بی حرکت ماند. و مریم فقط دست را روی دست او قرار داد. خم شد.

—خوبی؟

چشمانش نگرانی را فریاد میزد.

و مریم کاملاً این حس را خواند. قبل از اینکه سوالی بپرسد خود جواب داد.

—یگانه خوبه.

آهی از دهان مهبد خارج شد.

—یه ساعتی هست عملش تموم شده.

و جواب مهبد فقط یک کلمه بود. صدایش عجیب خش داشت.

—ممنونم!

—بابت؟

—اینکه به پلیس زنگ زدی. اگه نمیزدی معلوم نبود...

لب های مریم بهم فشرده بود. دستش را برداشت. صدایش شاید بغض داشت.

—میخواستم هرچی دلم میخواد بهت بگم. حیف که دلم نیامد. من بهت گفتم به پلیس زنگ بزنی اونوقت تو.

چشمان مهبد بسته شد.

—هرچی دلت میخواد بگو.

بغض صدایش مشهود تر بود وقتی با غیض گفت.

—دیوونه!

و لب مهبد کش آمد.

—ممنونم!

و حالا در میان بغض بد گلویش لبخندی روی لب خودش هم نشست.

سکوت بینشان برقرار بود.

و دوباره مهبد بود که سکوت را شکست.

—یگانه.

مریم سریع گفت.

—گفتم که.

—خوبه؟

—دکتر امید دارن. توکل به خدا. عملش خوب بوده.

"خدا رو شکری" زیر لب زمزمه کرد.

—کجاس؟

—بعد عمل بردنش آی سی یو.

و فکر کرد لازم بود به از دست دادن یک کلیه ی یگانه در این شرایط اشاره کند؟ ترجیح داد حرفی نزند.

—چطور اومدی اینجا؟

سر مریم پایین افتاد. و نگاهش خیره ی چروک کوچک ملافه ی سفید شد. و دستانش وسوسه شد برای

برطرف کردن چروک.

—با محمد.

چشمان مهبد به ثانیه ای باز شد. صدایش تعجب داشت.

—محمد؟

—ترسیده بودم.

پوفی کشید. رویش را برگرداند.

—چه نیازی به گفتن به اون بود؟ الان سه ساعت باید برایش توضیح بدی چی به چیه.

حرص در صدایش کاملاً مشهود بود.

—وقتی هرچی به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی. وقتی بهم گفتن بردنت بیمارستان. با اون استرس.

ساعت حدود یک شب به تنها چیزی که فکر نکردم این بود. نمیتونستم نصف شب

تنها پیام بیمارستان.

زمزمه کرد.

—اونم با این اوضاع.

و مهبذ فکر کرد حرفش منطقی بود. دهانش بسته شد. اگر با این اوضاع اتفاقی هم برای مریم می افتاد واقعا همه چیز بیشتر بهم میپیچید.

—رفت خونه؟

—فکر نکنم. بیرونه.

اینبار مریم بود که آه کشید.

—اگه میرفت خبر میداد.

—قضیه ی یگانه رو هم فهمید؟

مکثی کرد.

—آره.

سکوت چند ثانیه بیشتر دوام نداشت.

—مامان و بابا چی؟

—وقتی زدیم بیرون خواب بودن.

سر مریم هنوز پایین بود. دست مهبذ را روی دستش حس کرد. گرمای سابق را نداشت ولی گرمایی که در دلش ایجاد میکرد ثابت بود. همیشه.

—کار خوبی کردی که تنهایی نیومدی. ببخشید.

مریم جوابی نداد.

—خیلی دوست دارم که در لحظه بهترین کار رو انجام میدی.

دست مریم را که بالا آورد. سر خودش که بالا آمد. بوسه ای که بر پشت دستانش نشانده.

درد معنایی نداشت وقتی آرامشی این چنین پشتش خوابیده بود.

سر مریم با تعجب بالا آمد. لب هایش عجیب ترین گرما را ایجاد کرده بود. بغضش لحظه به لحظه بزرگ تر میشد.

—مهبذ؟

—مرسی بابت همه ی کارایی که به خاطر منو خونوادم کردی. ببخشید بابت سختیاش.

—من الان عضو خونوادتونم.

لبخند مهبذ پررنگ شد.



—بدون شک.

قطره اشکی از چشم مریم چکید. و بعد از آن دومی و سومی.  
مهبد دستش را رها کرد.

—حالا خودتو لوس نکن. برو بگو پرستار بیاد این سرمو در بیاره.  
لبخند در میان بغض عجیب شیرین بود. آرامشی که ایجاد میکرد وصف نشدنی بود. بدون شک.

\*\*\*\*

—حالت خوبه؟

آهی کشید.

—خوبم.

محمد کف پایش را به دیوار تکیه داد.

—خدا رو شکر. به خیر گذشت!

مهبد جوابی نداد. بحث را عوض کرد.

—مریم رفت؟

ابروهای محمد بالا پرید.

—رفت خونه. از اونجام بره سرکار.

—آهان!

—شما که به اندازه ی کافی لاو ترکوندین. منم که دنبال نخود سیاه!

مهبد خیره اش شد.

محمد خندید. آدمی نبود که با نگاه خیره از رو برود.

—هان؟ دروغ که نمیگم. سه روزه تمومه.

حرفش را قطع کرد. سرش را تکان داد.

—درست بشو نیستی. خدا آخر عاقبتمونو با تو یکی بخیر کنه. آخر سر کف گرگی میام تو صورتت.

صدای خنده ی محمد و "ان شالله" گفتنش با صدای زنگ گوشی مهبد یکی شد.

ندیده میشد حدس زد کیست.

—برو منتظرش نزار.  
و ادامه داد.

—برگشتی هم باید باهم حرف بزنیم.

و به یگانه ای که روی تخت خواب بود اشاره کرد.

در این سه روز کمتر پیش می آمد که دو نفری باهم تنها باشند.

مهبد چند ثانیه نگاهش کرد. سری تکان داد. میدانست محمد توضیح میخواهد. حقش بود. شاید باید

چیزهایی را برایش توضیح میداد! نگاهش را گرفت و بیرون رفت.

محمد تنها در اتاق ماند. و یگانه ای که غرق خواب بود. لبش را با زبانش تر کرد.

خیره شد به دختری که حالا وارد بخش شده بود. حالش بهتر بود.

روی صندلی کنار تخت نشست و سعی کرد نگاهش به یگانه طولانی نشود. با بازی گوشه اش سرگرم شد.

خودش هم نمیدانست حالا اینجا کنار این دختر چه میکرد. شاید برای توضیح خواستن از مهبد مانده بود. شاید هم.

صدایی شنید. سرش را بالا آورد. نیم ساعتی گذشته بود و هنوز خبری از مهبد نبود.

چشمان یگانه کم کم داشت باز و زمزمه هایی از او شنیده میشد.

نگاه محمد به سمت در برگشت. خبری از مهبد نبود.

دوباره نگاهش به سمت دختر برگشت.

و چشمان یگانه فقط هیبتی مردانه را بالای سرش دید. تار و نا واضح. درد بدی به بدنش هجوم آورده

بود. ولی ذهنش کم کم فعالیت را آغاز کرد. در لحظه با دیدن مرد تار بالای سرش

فقط یاد یک نفر افتاد.

"مهبد"

کسی که در لحظه ی آخر به او زنگ زده بود. پس برایش اهمیت داشت!

لب هایش پر درد باز شد. و زمزمه ی اسمش. صدایش تقریباً واضح بود.

—مهبد؟

—سلام.

تصویر کم کم داشت واضح میشد و حباب خیالش درهم میشکست. با نگاهی آمیخته به بهت و تعجب به مرد بالای سرش خیره شد.

محمد لب هایش را بهم فشار داد. هنوز روی صندلی نشسته بود. آب دهانش را قورت داد.

—خوبی؟

جوابی نبود.

و بعد از مکثی محمد دوباره به حرف آمد.

—اگه دردت زیاده بگم پرستار بیاد!

—بیدار شده؟

محمد به عقب برگشت.

مهبد سریع جلو آمد. با دیدن چشمان نیمه باز یگانه نفس عمیقی کشید.

بلند شد. نگاهی به یگانه و مهبد انداخت. بهم خیره بودند. وقت برای توضیح خواستن زیاد بود. لبش را گزید.

—برم یه زنگ به مامان بزنم.

و با سر افتاده بیرون رفت.

و حالا مهبد روی صندلی کنار تخت نشست.

—بهتری؟

نگاه یگانه فقط خیره ی سقف بود.

—وقتی اونجور دیدمت ترسیدم. فکر کردم تموم شد.

سکوت بینشان برقرار شد. یک دقیقه. دو دقیقه. و در آخر صدای زمزمه وار یگانه.

—ممنون.

شاید سخت ترین کلمه ای که تا به حال از دهانش در آمده بود. تشکر از مهبد!

و مهبد لبخندی زد. به دختری که در این شرایط برای نجات دادن جانش از او ممنون بود. و او از کس

دیگر ممنون بود. از دختر چشم عسلی این روزهایش.

—خوشحالم که خوبی. خوب ترم میشی. نگران نباش.

آهی از دهان یگانه خارج شد.

—اگه بلایی سرت میومد تا آخر عمر از عذاب وجدان هیچ وقت نمیتونستم زندگی کنم.  
و یگانه فکر کرد به عذاب وجدان و ترحم همیشگی مرد به او. گردنش را به سمت چپ برگرداند.

—اگه مریم نبود شاید هیچ کدوممون الان اینجا نبودیم. به پلیس زنگ زد.

دوباره سکوت بی انتهای دختر. و چشمانی که حالا بسته شد.

—از طرف سعید بودن؟

—...

—چرا جواب نمیدی؟

—نمیدونم!

—هرچی فکر میکنم بیشتر به این نتیجه میرسم که شاید زنده باشه.

—...

—هیچکس به جز اون این بلاها رو سرمون نیاره.

لحظه ی آخر در خانه فقط همین فکر با دیدن مرد در سر یگانه نشست.

"سعید زنده بود و داشت انتقام میگرفت"

حدسی که احتمالش عجیب زیاد بود.

—جواب نمیدی؟ میخوای پرستارو صدا کنم؟

—اصولا برای ترحم آدما جوابی ندارم.

صدایش حتی با وجود ضعف و آرام بودن عجیب محکم بود.

ابروهای مهید بالا پرید.

—تو الان توقع داری بهت بگم چون عاشقت بودم اومدم نجاتت بدم؟ اینقدر احمقم؟

چشمان یگانه باز شد. و نگاهش جایی حوالی پنجره گیر کرد.

—آدم با امید زندس.

صدایی ضعیف اما با صلابت.

مهید پوفی کشید. بلند شد.

—برم به پرستار بگم بهوش اومدی. شاید دوباره بهت مسکن بزنه دردت کمتر شه.

نگاه یگانه هنوز ثابت بود. بدون هیچ تغییری.

— به محمدم بگم بره.

وقتی جوابی نشنید با کشیدن آهی از در بیرون رفت.

و یگانه هنوز جهت نگاهش ثابت بود. روی پرده پنجره ی قدی کنارش که تکان میخورد. و یا شاید روی پسری که روی نیمکتی در گوشه ی حیاط دست به سینه نشسته بود!

\*\*\*

نفسش را با شتاب بیرون داد. بیشتر شبیه آه بود. و عجیب در فکر بود. شاید در فکر مرد کر و لالی که پنج شب را در بازداشتگاه میگذراند. و شاید کمی از حل شدن ماجرا توسط مرد

دل سرد شده بود. با این حال، عادی گفت.

— مرخص میشه؟

— دکتر گفت یکی دو ساعت دیگه.

سرش را تکان داد.

— خوبه.

به سمتش برگشت.

— تو این چند روز همش اینجا بودی. فقط شبا رفتی. دانشگاه نداری؟

محمد شانه ای بالا انداخت.

— تموم شد.

ابروهای مهید بالا رفت.

— آهان.

— خودت بدتر همش اینجاایی.

مکثی کرد.

— چرا؟

مهید نگاهش را به روبه رو دوخت.

—بعدا باهم حرف میزنیم.

محمد نگاهی به دور و برش انداخت. وسط روز حیاط بیمارستان خلوت تر از هر زمانی بود.

—چرا الان نزنیم؟

—خودت چرا همش بیمارستانی؟

محمد تکیه اش را به صندلی داد. خودش را جمع و جور کرد. سرفه ای مصلحتی کرد.

—نمیخواستم تنهات بزارم. و اینکه منتظر یه فرصت بودم تا همه چیزو برام توضیح بدی.

—فرار میکردم؟

—همین الانم داری فرار میکنی از زیر بار توضیح.

کف دست مهبد روی دهانش نشست. کلافه بود.

—چیز مهمی نیست.

—واقعا اینقدر برات عادیه که با یگانه تو یه خونه بودی و بعدش هر دوتاتونو آش و لاش آوردن

بیمارستان؟

زبانش عجیب تند و تیز بود.

طوری که مهبد را وادار به خیره شدن به او کرد.

محمد هم با چشمان ریز شده خیره اش بود. کاملا جدی. همیشه همین بود. وقتی برای کاری مصمم

بود هیچ کس جلودارش نبود. کاملا جدی و مصمم. این شخصیتش با محمدی

که گاه گاه شیطنت داشت عجیب در تضاد بود. این شخصیتش او را یاد دخترک چشم سبزی که در

بیمارستان بود می انداخت. همان قدر مصمم و جدی.

و شاید واقعا حق با او بود! ولی.

—فکر نمیکنم این موضوع به تو مربوط باشه. ممنون که نصف شب مریم رو رسوندی بیمارستان. ولی

بعدش دیگه به تو مربوط نبود. یه موضوعیه بین خودمون.

—یگانه دوست منه.

مهبد لبش را برای جلوگیری از خنده گزید.

—قبلا یادمه یه چیزای دیگه میگفتی. جزوه و...

محمد هیچ نگفت. پوفی کشید.

—دوستت بود!

و به نبودن حالایش اشاره داشت.

—از خودش همه چیزو میپرسم. مشکلی نیست.

مهربد هم پوفی کشید.

—نمیخوام وارد یه قضایایی بشی. شاید حقت باشه بدونی ولی...

—من فقط میخوام...

حرفش قطع شد.

—قبلا بهت هشدار داده بودم با یگانه بهم بزن.

و محمد فکر کرد خود یگانه همه چیز را بهم زد. دیگر نه سراغی از او گرفت نه زنگی زد. چندین ماه. او

هم علاقه ی آتشی نداشت که غرور خود را در برابر دخترک بشکند. نیم خیز

شد. خواست بلند شود.

—جعل و چک و بدبختیامون کار اون بود.

مکثی کرد.

—و هم دستاش.

شوکه نشد. قبلا مریم چیزهایی به او گفته بود. چند ماه پیش. ولی خیلی جزئی. سکوت کرد.

—البته حبسشم کشید.

با ابروهای بالا رفته خیره به مهربد که خونسرد به روبه رو زده بود نگاه کرد. صاف نشست.

—شش ماه حبس کشید.

این یکی را نمیدانست. میدید که یگانه دانشگاه نمی آید ولی فکر میکرد برای همیشه قید دانشگاه را

زده. آب دهانش را قورت داد.

—البته این آخرا بهمون کمک هایی کرد. ولی فقط به خاطر منافع خودش بود. به خاطر همون دنبالش

اومدن.

حرف ها بیشتر گیج کننده بود تا باز کننده ی گره ی ماجرا. حداقل برای محمد! نگاهش را گرفت. دختر بچه ای کمی دورتر کنار فضای سبز بیمارستان در حال شیطنت بود. شاید هر دو مسیر نگاهشان یکی بود ولی افکار متفاوت بود. با جمله ی بعدی ته دلش لرزید. نمیدانست چرا. شاید از شنیدن اسم کسی که فقط از او اسم میدانست. کسی که فقط اسمش را به عنوان عامل مخرب زندگی شان در دوازده سال پیش شنیده بود. نه چیز دیگر. هیچ چیز از او نمیدانست ولی.

—یگانه دختر نازینه!

\*\*\*\*

با کلافگی به اطراف نگاه کرد. خانه کاملا تمیز و مرتب بود. و نگاه یگانه مثل همیشه بی تفاوت بود. با کمی بی حالی. با رسیدن به مبل راحتی روی آن فرود آمد. نفسش را بیرون داد. مهبد زبان روی لبش کشید. —برو تو اتاق استراحت کن. یه تخت گذاشتم توش. یگانه بی تفاوت سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. هیچ نگفت. —یگانه؟ —دیگه تو اون اتاق نمیخوابم. دلیلش کاملا واضح بود. شاید منطقی بود این ترس. مهبد آهی کشید. روی مبل سفید رنگ روبه رویش نشست. —تو میخوای تنها تو این خونه زندگی کنی. جوابش سکوت بود. —تا آخر عمر که همیشه تو اون اتاق نری. —یه مدت بگذره. بعد! مهبد آهی دیگر کشید. طبیعی بود. —میتونی تنها زندگی کنی؟



—...

—نمیترسی؟

—من همیشه تنها بودم.

هنوز چشمانش بسته بود. نگاه خیره ی مهبد روی خودش را حس نمیکرد. شاید هم حس میکرد!  
ادامه داد.

—یکی از دوستانم چند روز میاد پیشم.

ابروهای مهبد بالا پرید.

—واقعا؟

یگانه راست نشست. چشمانش باز شد.

—اوهوم.

سکوت چند ثانیه ای بینشان برقرار شد.

—دوستت کیه؟

—دوستمه دیگه.

—خونه داره؟

—اوهوم.

نگاه یگانه خیره ی زمین بود.

—پس چرا میاد پیشت؟

—گفتم فقط چند وقت. همیشه که نمیاد.

—آهان.

بلند شد. به سمت اتاق رفت.

همه چیز مرتب بود. مثل قبل. تنها تختی وسط اتاق اضافه شده بود. به حال برگشت. کنار یگانه.

—میمونم تا دوستت بیاد.

یگانه چرا اصلا به او نگاه نمیکرد؟

و دوباره صدای خونسرد یگانه ی سربه زیر. جزء عجایب بود!

—لازم نیست.

ولی.

سرش را بلند کرد. نگاهش را در چشم مهبد دوخت. تپله های سبز رنگش عجیب سرد و بی تفاوت بود. خودت گفתי باید عادت کنم. درست گفתי. از همین الان باید شروع کنم. مهبد آب دهانش را قورت داد. هیچ نگفت. یعنی ترجیح داد حرفی نزند. فقط یک جمله گفت و بعد خانه را ترک کرد.

—اگه چیزی شد، هر موقعی از روز، بود بهم زنگ بزن.  
و پوزخند یگانه قبل از خروج از خانه را نادیده گرفت.

\*\*\*\*

یک بوق.

دو بوق.

سه بوق.

عصبی روی فرمان ضرب گرفته بود. نمیدانست بوق چندم بود که جواب آرامی شنید.  
—الو.

—کجایی؟

چند ثانیه سکوت برقرار شد. صدای خش خشی آمد و بعد صدای مریم واضح تر شد.  
—الو مهبد؟

—بهت میگم کجایی؟

مریم لبش را گزید.

—خودت الان میدونی فکر کنم.

مهبد پوفی کشید.

—الان پیش اونی؟

—مهبد؟

—تو خونه شی الان؟

—خب دو نفر باشیم بهتر...

حرفش با صدای عصبی و بلند مهبد قطع شد.

— الان میام اونجا.

و بدون اینکه منتظر جوابی باشد تماس را قطع کرد.

با بیشترین سرعتی که میتوانست به سمت خانه ی یگانه حرکت کرد.

در معرض انفجار قرار داشت.

بالا رفتن فشارش را به وضوح حس میکرد.

دو دکمه ی بالای پیراهنش را برای نفس کشیدن بهتر باز کرد.

خدا میداند وقتی مادرش گفت مریم به خانه ی خود برگشته چه حسی داشت. با یک حساب دو دو تا

چهار تای ساده میشد حدس زد که دوستی که قرار بود پیش یگانه بماند چه کسیست.

و با این تماس دیگر شکی باقی میمانند؟ بدون شک هر دو دختر احمق و دیوانه بودند.

زمان برایش معنا نداشت. حتی نفهمید که کی ماشین را جلوی در آپارتمان یگانه پارک کرد.

با صدای سه زنگ پشت سر هم، مریم به سمت آیفون برگشت.

— کسی قراره بیاد؟

مریم آب دهانش را قورت داد.

— مهبله.

— دو ساعت پیش که رفت!

صدایش کاملاً خونسرد بود.

مریم جوابی نداد. به سمت آیفون رفت و در را باز کرد.

— ناراحته که اومدی اینجا؟

— راضی میشه.

یگانه با بی خیالی شانه ای بالا انداخت.

در حال بهم کوبیده شد.

مریم وسط حال ایستاده بود.

و یگانه خونسرد روی مبل لم داده بود. در حالی که پای راستش روی پای چپش قرار داشت.

— اینجا چه غلطی میکنی؟

مریم صدایش را پایین آورد.  
—مهربد با هم صحبت میکنیم. زشته.  
و به یگانه ای که خونسرد سرش درون گوشی اش بود اشاره کرد.  
صدای مهربد بالاتر رفت.  
—یعنی چی؟  
مریم کلافه نگاهش را چرخاند.  
—یه کم فکر کن مهربد. اینجوری بهتره. هیچ کدوممون...  
—بس کن مریم. بس کن. دیگه بیشتر از این حرف نزن. بیشتر از این عصییم نکن.  
مچ دستش را اسیر کرد.  
—بیا بریم.  
و رو به سمت در چرخاند.  
و هیچ توجهی به یگانه ای که حالا نگاهشان میکرد نداشت. در حالی که دست راستش زیر چانه اش  
قرار داشت.  
مریم دستش را کشید.  
—مهربد صبر کن توضیح بدم. چرا از کوره در رفتی؟ ببین. ما اگه دوتایی باهم باشیم هم خیال تو راحت  
تره هم...  
مهربد به سمتش برگشت. دستش را با ضرب رها کرد.  
—شما دوتایی باهم باشین مشکلی پیش بیاد چه غلطی میتونین بکنین؟ هان؟  
مریم آهی کشید. با زبان لبش را تر کرد.  
—یعنی اینقدر احمقی که به ساز این برقصی؟  
و در همان حال انگشت اشاره ی دست راستش به سمت یگانه نشانه رفت. دستی که عجیب لرزش  
داشت. شاید از عصبانیت.  
یگانه بلند شد. به سمت اتاق رفت.  
مهربد نگاهش را به سمت او چرخاند.

—کجا میری تو؟ همه ی آتیشا از گور تو بلند میشه. اونوقت خونسرد میخوای بری؟ معلوم نیست چی تو گوش این دیوونه خوندی.

شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت.

—من مجبورش که نکردم. ببرش. ارزونی خودت. فقط پیشنهاد دادم. همین.

و همان جا دست به سینه به دیوار تکیه داد.

صدای مریم کلافه بود. نه بلند و نه آرام. نرمال.

—مهبد چرا اینقدر عصبی ای؟ هیچی نمیشه. یارو رو گرفتن. ما فقط برای اطمینان با همیم. اگه احیانا

چیزی بشه بهتر میتونیم واکنش نشون بدیم. به تو زنگ میزنیم. به پلیس. یه کم

فکر کن مهبد...

و هیچ نمیدانست مردی که اینقدر به گرفتار شدنش امید داشت کر و لالی بیش نبود!

—اون وقت تو اینجا؟

—میریم خونه ی من.

صدای مهبد اصلا پایین نمی آمد. نفس نفس میزد. دستش را در هوا تکان داد.

—فرق این خراب شده با اونجا چیه؟ تو نباید اول به من بگی؟ سر خود پاشدین شاد و خرم تصمیم

گرفتن باهم زندگی کنین که چی؟

سرش را تکان داد.

—واقعا ازت توقع نداشتم. ناامیدم کردی.

اخم مریم درهم رفت.

—خونه ی من بهتر از اینجا س که تنها واحد این طبقه س. هیچ کس کنارش نیست. طبقه ی یکه.

وضعیت خونه ی من بهتره. نگهبان داره ساختمون. کسی نمیتونه بیاد تو.

مکشی کرد.

—نمیدونستم باید برای تصمیمی که به خودم مربوطه ازت اجازه بگیرم.

مریم را چه شده بود؟ خدا داند!

مهبد چند ثانیه مات ماند. در چشمانش خیره شد و بعد سرش را تاسف تکان خورد. یک قدم عقب رفت.

—هر غلطی دلتون میخواد بکنین. به من چه ربطی داره؟ چرا دارم حرص دو تا احمقو میخورم؟ برین شاد و خرم تو آپارتمان زندگی کنین. دو تایی.

و انگشت وسط و اشاره ی دست راستش را به نشانه ی دو بالا آورد.

—من چرا باید حرص دو تا احمقو بخورم؟ البته اون خیلی عاقل تر از توئه که اینجور شیرت کرده. که حتی فکر نداری راجع به اخر و عاقبت تصمیمت. یه درصد احتمال نمیدی با وجود

اتفاق چه غلطی بکنین.

به یگانه اشاره کرد.

—داری برای اون اینکارا رو میکنی؟ اونی که الان شده تماشاچی ما؟ آره؟ سر مریم پایین افتاد. صدایش آرام شد.

—چه ربطی داره مهبد؟ یگانه هم گناهی نکرده که همش تنها باشه. مخصوصا با اتفاقی که براش افتاده بهتره یکی...

چنگ مهبد به موهایش نشست. دستش را مشت کرد.

—فکر کردی مثلا داری دلسوزی میکنی؟ کار تو چیزی به جز حماقتت نیست که با همه ی اون اتفاقا دوباره این تصمیمو گرفتی. واقعا احمقی. اصلا ازت انتظار این رفتارو نداشتم. کاملا

نامیدم کردی مریم.

دو قدم دیگر عقب رفت. به سمت یگانه برگشت.

—واقعا برای هردوتون متاسفم. یکی از یکی احمق تر و عقل ناقص تر.

و با شتاب به سمت در رفت. بدون توجه به صدا زدن های مریم.

و صدای مهبد گفتن مریم در صدای محکم کوبیده شدن در گم شد. پنجره ی خانه لرزید.

چشمان مریم بسته شد. و صدای یگانه به گوشش رسید.

—میخوای همراهش بری برو. من حوصله ی دردسر ندارم.

مریم به سمتش برگشت.

یگانه دوباره شانه ای بالا انداخت و راه اتاق را در پیش گرفت.

و مریم با سری که از شدت درد در حال ترکیدن بود تنها ماند.

خیره ی تصویر تلویزیون بود. در حالی که روی مبل لم داده. و لبخندی که روی لبش بود. صدای زنگ در به گوشش رسید. نگاهش به سمت در رفت. با ابروهای بالا رفته. لبخندش پررنگ شد. تقریباً حدس میزد دوباره بر میگردد. چیز غیر قابل پیش بینی ای برایش نبود. با آرامش بلند شد و به سمت در رفت. با باز کردن در و دیدن فرد پشت در مات ماند. انتظار دیدن تنها کسی را که نداشت او بود.

—نیام تو؟

یگانه هیچ نگفت.

خودش با خونسردی یگانه را کنار زد و با دست پر وارد شد. دو کیسه ی نایلونی دستش را روی اپن گذاشت. نگاهی به خریدها انداخت. کمی پیشانی اش را خاراند. و با دیدن سکوت

یگانه ی خیره شده به او، با لبخند به سمت در راه کج کرد.

—کجا؟

به سمتش برگشت.

—بمونم؟

—چرا اومدی؟ اینا چیه؟

—بچه ی نمن. آوردم بزرگشون کنی.

لحن محمد با لبخندی همراه بود.

ولی اخم یگانه بیش از پیش درهم رفت.

—میگم چرا آوردیشون؟

حق به جانب جواب داد.

—دوست داشتم. مشکلیه؟

صدای داد یگانه بلند شد.

—آره. مشکلیه. همینم مونده توی شاسکول بهم ترحم کنی.

و با غیض نگاهش کرد.

محمد روبه روی یگانه ایستاد. در دو قدمی اش.

—ترحم؟

—پس چیه؟

—به سلامتی شلی یا کور؟

—فکری کرد.

—شایدم معلولی.

—شانه ای بالا انداخت. در کمال خونسردی.

—البته به نظر من این آدمام قابل ترحم نیستن. پس تو چه ویژگی ای داری که خودتو قابل ترحم

میدونی؟

یگانه در مرز انفجار قرار داشت. دو قدم فاصله را تهاجمی طی کرد.

—بهت میگم ببرشون. اصلا کی گفته اینا رو بیاری؟

محمد دست به کمر، بی حرکت، ایستاده بود.

یگانه با خشم به سمت اپن رفت و دو نایلون را روی زمین انداخت.

—مهبد گفته.

و سرش را زیر انداخت و خیره ی قالی شد.

جوابش شد پوزخند های معروف یگانه که همیشگی بود.

—جدی؟

—جوابی نگرفت.

—اینقدر احمقم؟

محمد سرش را بالا گرفت و به اطراف نگاه کرد.

—خب اصلا فکر کن اینا از طرف دوست سابقته.

و خندید.

—بالاخره ما باهم دوست بودیم یه مدتی. حالا به هر دلیلی.

دلیل محمد فقط تقویت یگانه ی تازه از بیمارستان مرخص شده بود. یگانه ای که به قول خودش دوست

سابقش بود. همین و بس.



با پا ضربه ای به نایلون های جلوی پایش زد.

و محمد خیره شد به تيله های سبز رنگ دختر روبه رویش که عجیب خشمگین بود.

—این رفتار چیه؟ دوست داشتم برات اینا رو آوردم. پولشم ازت میگیرم.

یگانه مات ماند.

محمد دست به سینه منتظر ماند.

—خواستم بعدا پولشو بگیرم. الان که اینقدر جیغ جیغ میکنی خودت مجبورم کردی که دست به کار شم

—...

—صد تومن رد کن بیاد.

سکوت و سکوت. هر دو خیره به چشمان هم.

یکی با دندان های فشرده شده از حرص و دیگری با لبخندی محو روی لب.

—پولو بده زود میخوام برم.

—ببرش. پولم نمیدم.

محمد خندید.

—پس نمیگیرن که اینا رو.

با حرص گفت.

—ببرش برای ننت.

خنده ی محمد بیشتر شد و حرص محسوس یگانه واضح تر. کم کم داشت رنگ صورتش به قرمزی

میزد.

—نم نیاز نداره.

چشمکی زد.

—دفعه ی بعد که همو دیدیم پولشو میگیرم.

و بدون اینکه منتظر حرفی دیگر بماند به سمت در رفت.

و ثانیه ای بعد صدای بسته شدن آرام در به گوش رسید.

و یگانه ای که هنوز با حرص خیره ی خریداها بود. و دندان هایی که از حرص بهم فشار میداد. و فکر

میکرد بعدا حساب پسرک پرو را میرسید. به وقتش!

با بی تفاوتی مشغول خواندن مجله ای بود. فقط برای سرگرم شدن. و شاید بی اهمیتی به مریمی که از بالای این هر از چند گاهی به او خیره میشد. و با دیدن بی اهمیتی مهبد لبش را

میگزید و سر پایین می انداخت.

پیامی آمد. حدس اینکه چه کسیست آنچنان سخت نبود. شاید چون تنها راه ارتباطی در خانه ی پدر همین بود.

قهری؟

جوابی نگرفت. آهی کشید. دو تیک پایین نشان دهنده دیده شدن آن توسط مهبد بود. و جواب ندادن نشان دهنده ی اوج دلخوری او.

مهبد؟

و دوباره پیام خوانده شده ای که بی جواب ماند.

مریم لبش را گزید.

غذا رو بیرون بخوریم؟

با گیجی به سمت سمیرا برگشت.

سمیرا لبخندی زد. شاید فهمید که حرفش را نفهمیده.

سفره رو ببریم بیرون؟

مریم آهی کشید. لبخندی مصنوعی زد.

آره خوبه.

و دوباره با ناامیدی به گوشی نگاه کرد. جوابی نبود.

اگه بلایی سرش بیاد تا آخر عمر عذاب وجدان داریم.

چند ثانیه صبر کرد برای دیده شدن. و بعد فقط یک کلمه نوشت. یک کلمه ی شش حرفی.

بیخشید.

و بعد از آن فرستادن شکلک یک دختر بچه ی کوچک که مظلومانه سرش را پایین انداخته بود.

لب مهبد کج شد. فقط جواب داد.

—ازت انتظار نداشتم.

مریم نفس عمیقی کشید. ته دلش خوشحال شد که لااقل جوابی گرفته.

—خب اون بیچارم گناهی نکرده که همش با ترس و لرز زندگی کنه.

مهبد پوفی کشید. دوباره برگشتند به سر خانه اول. این بحث دقیقاً دور باطل بود.

—خب چرا اون بیچاره ی مفلوکو تنها گذاشتی. پیشش میموندی!

—احمد کی میاد؟

با صدای مادر هر دو سرشان را از گوشی بیرون آوردند.

مادر از بالای این به مهبد نگاه میکرد.

—نمیدونم. الاناس که برسه فکر کنم.

—محمد نیومد.

آهی کشید.

—اونم الاناس بیاد. نگران نباش.

مادر دو دستش را بهم مالید.

—نه بابا. نگران چی؟ هنوز دیر نکردن که.

سرش را تکان داد.

—آره.

جواب آمد.

—نمیتونیم همین جوری تنهاتش بزاریم.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد. مجله را کناری پرت کرد و گوشی را با هر دو دست گرفت.

—با این بحث به جایی نمیرسیم. ول کن.

بعد از دیده شدن ادامه داد.

—اعصابم خورده.

—نمیدونم چیکار کنم.

—هرکاری که دوست داری انجام بده. به من ربطی نداره.

اشاره داشت به حرف خود مریم. که میگفت به او ربطی ندارد. پلک محکمی زد.

— برای خودمم آسون نیست بعد از همه ی این اتفاقا تنها تو اون خونه زندگی کنم. خودمم میترسم. چه برسه به اون بیچاره.

— بی خیال. بعدا صحبت میکنیم.

در حقیقت حالا و در این وضعیت اصلا حوصله ی زدن این حرف ها و شنیدن جواب های مریم که کاملا قابل پیش بینی بود نداشت.

— چیکار کنم؟

مهربد دیگر جوابی نداد. گوشی را کناری انداخت و همان طور که سرش را روی پشتی مبل گذاشته بود چشمانش را بست.

موضعش کاملا مشخص بود.

مریم نیم نگاهی به سمتش انداخت. و بعد به سمیرا که در حال چیدن ظرف ها روی یک سینی بزرگ بود نگاه کرد.

— اووووم.

سمیرا به سمتش برگشت.

— چیه دخترم؟ چیزی میخوای؟

— خب... میخواستم بگم چند روز دیگم اینجا میمونم.

سمیرا کامل به سمتش برگشت.

— واقعا؟ چه خوب.

مکثی کرد.

— اینجوری خیلی خیالم راحت میشه. این چند وقته همش استرس داشتم تنهایی مشکلی برات پیش نیاد. خب بلاخره یه دختر تنها تو آپارتمان.

مریم سرش را زیر انداخت.

— فعلا چند وقتی هستم. از تنهایی خسته شدم.

سمیرا لبخندی زد.

— کار خیلی خوبی میکنی. قدمت رو چشم.

همه ی حواس مریم به مهبدی بود که هیچ عکس العملی انجام نداد. با این کارش امید داشت به تمام شدن این قهر یک روزه. شاید میترسید از خراب شدن همه چیز. شکسته شدن

حباب آرزوهایش. فقط با یک اشتباه. مهبد عجیب سخت در برابر این مسئله موضع گرفته بود.

—بدین من میبرم ماما.

مادر کمر صاف کرد.

—نه نمیخواه. نمیتونی. خودم میبرم.

مهبد چشمانش را باز کرد و با دیدن سینی بزرگ ظرف ها، خسته بلند شد.

—من میبرم

—میتونی؟

سینی را بلند کرد.

—چرا نتونم؟

و به سمت حیاط راه افتاد.

مریم دستی به مویش کشید.

—منم میبرم کمکش.

و بدون اینکه منتظر جوابی باشد راه حیاط را پیش گرفت. کنار مهبدی که در حال پهن کردن زیر سفره

ای گوشه ی حیاط بود ایستاد.

مهبد زیادی به حضورش بی تفاوت بود. حتی به سمتش برنگشت.

—دیگه بر نمیگردم.

جوابش سکوت بود و سکوت.

خواست به خانه برگردد که مریم صدایش کرد.

—مهبد؟

مهبد به سمتش برگشت.

مریم کلافه گفت.

—گفتم بر نمیگردم پیشش دیگه.

—برگرد. به من چه؟

—مهبد!

مهبد دست به کمر زد.

—تو از همون اول باید عاقلانه تصمیم می‌گرفتی نه وقتی این همه بحث الکی درست کردی سر هیچ. واقعا اون موقعی که این تصمیمو گرفته بودی عقلت کجا بود؟ هان؟  
مریم آب دهانش را قورت داد.

—ترسیدم بلایی سرش بیاد. برای ما فقط تهدید بود ولی برای اون عمل. گفتم دوباره اگه بلایی سرش بیارن...

حرفش با صدای عصبی مهبد بریده شد.

—اگه بلایی بیارن چی؟ سوپر منی؟ تو یکی چه غلطی میتونی بکنی؟  
سر مریم زیر افتاد.

مهبد در حالی که دستش درون موهایش بود پوفی کشید.

نگاهش به سمت پنجره برگشت. مادر در حال نگاه کردن به آن‌ها بود.

نگاهش به سمت ظرف‌ها برگشت. مشغول چیدن آنها روی سفره شد.

و مریم هم منظور نگاهش را فهمید. با کشیدن نفس عمیقی پشت سرش مشغول شد.

—دارم کم کم فکر میکنم در موردت اشتباه می‌کردم تا حالا.

دست مریم شل شد. صاف نشست. سرش سوت کشید. لیوان از بین دست‌های شل شده اش رها شد و روی سفره قل خورد. فقط یک حرف در سرش تکرار شد. عجیب سنگین بود. "

اشتباه؟"

مهبد خونسرد و سر به زیر مشغول کارش بود.

—اشتباه؟!—

سر مهبد کم کم بالا آمد.

چشمان مریم اشکی بود.

کلافه به اطراف نگاه کرد.

بینشان سکوت برقرار بود.

—ناامیدم کردی.

و دوباره صدای مریم که لرزان تر از دفعه ی قبل بود.

—اشتباه؟!—

—دیگه هیچ وقت ناامیدم نکن.

مکثی کرد.

—نمیخوام دیگه به این موضوع فکر کنم.

مریم سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

—برای یگانم نگران نباش. یه فکری میکنیم براش.

دوباره سکوت مریم.

—گریه نکن.

او را از بر بود. میدانست حالا که سرش پایین افتاده بی صدا گریه میکند. با اینکه اشک هایش را نمیدید.

نفس عمیقی کشید. خودش را به او نزدیک کرد. دستش را گرفت.

—من تو رو یه دختر عاقل میدونستم که همیشه و تو هر شرایطی بهترین تصمیمو میگیره. نه اینکه این

شرایط و موقعیت رو درک نکنه و این تصمیم...

مکثی کرد.

—برام غیر قابل باور بود. روت خیلی حساب میکردم.

دوباره سکوت.

تند رفته بود. خود میدانست.

بعد از چند ثانیه صدای لرزان مریم بلند شد. صدایی که سعی میکرد محکم باشد ولی ناموفق بود.

—اگه فکر میکنی اشتباه بوده اتفاقی نیوفتاده.

مهمبده آهی کشید. دستش را محکم تر فشار داد.

—بس کن دیوونه.

حرفش عجیب سنگین بود. غیر قابل هضم. مهمبده حتی به اشتباه فکر میکرد.

—هنوز چیزی نشده.

—تمومش کن مریم.

پوفی کشید.

—فقط دیگه ناامیدم نکن با تصمیمات.

مریم هیچ نگفت.

—گریه نکن.

و دستمالی به سمتش گرفت.

—بحشو کشار نکنیم. یگانه ارزششو نداره.

دستمال را از دستش گرفت. درون دستش تکه تکه میشد.

دست خود مهبد بالا آمد برای پاک کردن اشک هایش.

نگاه مریم هم بالا آمد. هر دو در چشم هم خیره بودند.

دست مهبد پشتش نشست. خواست سرش را روی شانه اش بگذارد. بدون هیچ حرکت اضافه ای. بدون

هیچ نوازشی.

صدایی آمد.

نگاه مهبد با تعلق به عقب برگشت.

و مریم سریع خودش را عقب کشید. گریه اش بند آمده بود. تا خواست واکنشی نشان دهد و خودش را

عقب بکشد این اتفاق افتاد. و حالا با رنگ پریده و چشمانی گشاد شده به عقب

نگاه کرد.

برعکس او مهبد استرس چندانی نداشت.

صدا فقط اسمش را صدا زده بود.

—مهبد؟

هر دو روی زمین زانو زده بودند. کنار سفره.

مریم با صورتی خیس.

و مهبد با صورتی عجیب بی تفاوت.

جلو آمد. اخم ثابت بین ابروهایش بود. نگاهش را بین دو نفر رد و بدل کرد.



مهبد روی پا بلند شد.

—سلام.

احمد سری تکان داد و سلامی زیر لب زمزمه کرد.

مریم هم بلند شد و سلامی کرد. سرش را پایین انداخت.

—چیکار میکنین؟

مهبد نفس عمیقی کشید.

—مامان پیشنهاد داد شامو تو حیاط بخوریم. ماهم قبول کردیم. هوا خیلی خوبه.

چهره ی احمد هم خونسرد بود. و شاید کمی، فقط کمی، حرص داشت. حرصی که پشت دندان های

بههم فشرده اش پنهان کرده بود.

با باز شدن در و شنیدن سلام بلند بالای محمد ارتباط چشمی شان قطع شد.

احمد پوفی کشید. ترجیح داد حالا و در این موقعیت سکوت کند.

چند لحظه بعد هر پنج نفر سر سفره نشسته بودند.

—چیشد که برگشتی؟

با صدای احمد سر همه بالا آمد. روی نگاهش به مریم بود.

—خب... دوست... نداشتم تنها باشم... دلم... گرفت کمی.

و لبش را گزید.

سمیرا با خوشحالی رو به احمد گفت.

—چند وقتی میمونه پیشمون. اگه همیشگی میموند خیلی خوب بود.

احمد غذایش را آرام جوید.

—همیشه که نمیشه بمونه. ازدواج کنه میره.

مریم با غذایش بازی میکرد. سکوت کرده بود.

—آره خب. اون موقع یه چیز دیگس. ولی وقتی تنها زندگی میکنه دلم طاقت نداره. هزار تا فکر و خیال

میاد تو سرم.

احمد فقط اوهمی گفت.

محمد خندید.

—بچه که نیست. میخواد مستقل باشه.  
نیم نگاهی به مهبد انداخت.  
مهبد هم زیر چشمی به او نگاه میکرد.  
با خنده ادامه داد.  
—عادت کن مادر من. ازدواج کنه بدبختمون نکنی.  
—به وقتش آدم به همه چیز عادت میکنه. ولی سخته خب.  
نگاه گرمش را به مریم دوخت.  
—من خوشبختی دخترمو میخوام. بدونم خوشبخته دوریشم تحمل میکنم.  
مریم هم نگاهش را بالا آورد. لبخند نیم بندی به او زد.  
هوای اواسط خرداد ماه حس خوب و عالی ای منتقل میکرد.  
صدای احمد در فضا پیچید.  
—بالاخره همشون ازدواج میکنن.  
و نگاهش را به مهبد دوخت.  
—از فردا دوباره بیا شرکت. همه ی کارا که گذاشتی گردن من. گردش با دوستاتم که تموم شد انشالله.  
و مهبد فکر کرد عجب گردش جالبی! گردش در بیمارستان!  
—من که شبا کارا رو تو خونه انجام میدم.  
—تو شرکت باشی یه چیز دیگس.  
مهبد سری تکان داد.  
—باشه.  
چند دقیقه سکوت برقرار شد. فقط صدای قاشق و چنگال به گوش میرسید.  
—یه منشی جدیدم آوردم.  
دوباره سکوت.  
—دختر آقای مظفریه.  
سر مهبد بالا آمد.  
حرف بو دارش کاملا معلوم بود. ولی با جمله های بعد کاملا واضحش کرد.

—بیا ببینش. یه چند وقتم که اونجاس باهاش آشنا شو. دختر خوبیه. بهم میان. بچه هم نیست.  
دست لرزان مریم به لیوان آب کنارش خورد. روی سفره ریخت.  
صدای سمیرا در گوشش پیچید.  
—چی شد دخترم؟  
لبخند لرزانی زد.  
—دستم خورد. چیزی نیست.  
مهبد نگاهش را به آب ریخته شده داد. عجیب خونسرد بود.  
—بعدا صحبت میکنیم در موردش.  
—من میخوام زودتر سر و سامون بگیرم. سنت داره میره بالا. فکرم درگیرته.  
محمد که کنار مریم نشسته بود خودش را جلو کشید. با چند دستمال کاغذی مشغول خشک کردن آب شد. درک اوضاع غیر عادی سخت نبود. سکوت کرد و هیچ نگفت.  
مهبد لبخندی آرام زد.  
—منم بالاخره سر و سامون میگیرم.  
—میخوام زودتر این اتفاق بیوفته.  
مهبد زیر چشمی به رنگ سفید شده و دستان لرزان مریم نگاه کرد.  
در دل مریم آشوب بود. طوفان بود. گردباد بود. هنوز یک ساعت هم از "اشتباه" گفتن مهبد نگذشته بود.  
و حالا مهبد نشسته بود و در مورد منشی جدید و سر و سامان گرفتن حرف میزد.  
واقعا کارش در این حد بد بود؟ که اینقدر برایش گران تمام شود؟ بغض در گلویش فریاد میزد.  
—اوووم. خب منم دوست دارم هرچه زودتر باشه.  
سمیرا با لحن مادرانه اش گفت.  
—اگه سر و سامون بگیرم دیگه هیچی از خدا نمیخوام.  
لحنش شاید بغض داشت. عجیب احساسی بود.  
مهبد لبخندی نثارش کرد.  
—راستش... خب.

نفس عمیقی کشید.

—منم میخوام خوشبخت شم. سر و سامون بگیرم. نمیخوام تنها بمونم.

محمد با لحنی که شاید کمی شیطننت داشت به سمتش نگاه کرد.

—چقدر با حسرت بود. به به. معلومه خیلی بهش فکر کردی.

و چشمکی نثارش کرد.

دستان مریم هنوز میلرزید.

—معلومه که بهش فکر کردم.

احمد قاشق و چنگالش را درون بشقاب انداخت.

سمیرا با هیجان گفت.

—یعنی کسی رو زیر نظر گرفتی؟

لحن پسرش را عجیب خوب فهمید. مادر بود.

حالا دیگر هیچ کس غذا نمیخورد. سر همه بالا آمد و خیره ی مهبد شد. به جز مریمی که عجیب ساکت

بود. با دستانی لرزان. و قلبی که از شدت هیجان صدایش کر کننده بود.

—خیلی وقت بود که میخواستم باهاتون در موردش صحبت کنم ولی موقعیتش نبود.

سکوت و سکوت.

—فکر میکنم الان موقعیت خوبی باشه.

صاف نشست. خیره ی مادرش شد.

—من مریمو دوست دارم.

سکوت برقرار شد.

و لحظه ای چشمان سمیرا درخشید.

—اسمش مریمه؟

مهبد در چشمان ریز شده ی احمد خیره شد. جوابی نداد.

و احمد ابروهایش از این بهم نزدیک تر نمیشد.

صدای دست زدن محمد بلند شد.

—به به. به به. مبارکه شاه دوماد.

و مریم پایین آمدن فشارش را به وضوح حس میکرد. رنگ به صورتش نمانده بود. صدای آرام احمد سکوت چند ثانیه ای را شکست.

—مریم؟!—

مادر با تعجب به احمد نگاه کرد.

نگاه احمد خیره ی مریم سر به زیر بود. مریمی که دوباره اشک هایش تخت اختیارش نبود. همیشه همین بود.

رد نگاه احمد را گرفت. به مریم رسید. و زیر لب تکرار کرد "مریم". مغزش هنگ کرده بود. سرش را تکان داد. به مهبد نگاه کرد.

وقبل از اینکه حرفی بزند صدای داد احمد بلند شد. همراه با خودش.

—این مسخره بازیا چه معنی میده؟—

مهبد هم از جا بلند شد. سرو مانند ایستاد.

—مسخره بازی چرا؟ بحث زندگی من مسخره بازیه؟—

سمیرا سست شده بلند شد. ناباور.

—چه خبر شده؟—

احمد خشمگین داد زد.

—مهبد.

تن لرزان مریم تکان خورد.

محمد هم شوک شده از جا بلند شد. آرام گفت.

—بابا.

شاید انتظار این رفتار تند را از پدرش نداشت. این موضع سخت. ولی مهبد کاملا میدانست. واکنش احمد برایش قابل پیش بینی بود.

تنها مریم نشسته بود. شاید توان ایستادن نداشت.

دست احمد در هوا تکان خورد.

—دیگه نمیخوام اصلا از این حرفا و چرت و پرتا تو این خونه گفته شه. حتی یه کلمه. این مسخره بازیه تموم کنین.

نفس نفس میزد از خشم.

مهبد هنوز آرام بود.

—من اونقدر بزرگ شدم که برای زندگی تصمیم بگیرم. زندگیمم مسخره نیست. تو سنی نیستی که زندگیمو مسخره بگیرم. وقتی برام نمونه. تصمیمم قطعی. خواستم با شمام در میون

بزارم.

مغز سمیرا داشت کم کم فعالیت نشان میداد. عمق فاجعه را داشت درک میکرد. پاهایش سست شد.

محمد خودش را به او رساند. بازویش را در دست گرفت.

دست سمیرا سرد بود. یخ زده بود. لب هایش لرزید.

صدای داد احمد فوران کرده از عصبانیت عجیب زیاد بود.

—خجالت بکش پسر. خجالت داره. وایسادی جلوی من داری چی میگی؟

اخم مهبد درهم رفت. او هم داشت کم کم آرامش ساختگی اش را از دست میداد. صدایش کمی بلند شد. فقط کمی. دیگر خونسرد نبود.

—خجالت چرا؟ مگه دزدی کردم؟ کار بدی کردم؟ کج رفتم؟ چیکار کردم که خجالت بکشم؟ جز اینکه با سی و یک سال سن میخوام یه زندگی معمولی داشته باشم. با کسی که دوستش

دارم... و دوستم داره.

شاید بلندترین صدایی که اهل خانه از پدر شنیده بودند همین بود. از پدری که میلرزید و نفس نفس میزد.

—مریم خواهرته. بی آبرو.

—خواهر من نیست.

—دختر منه.

—دختر شمام نیست.

مادر زیر لب اصواتی زمزمه میکرد. شاید شبیه "وای". با رنگ سفید شده.

محمد آرام و با استرس گفت.

—بسه دیگه. بی خیال. تمومش کنین.

پدر یک قدم جلو آمد. دستش را به سمت مریم دراز کرد. مریمی که صورتش را با دستانش پوشانده بود و حالا واضح با صدای بلند گریه میکرد.

پس این کیه؟ الان نسبتش چیه؟ تو این خونه چیکار میکنه؟ هان؟ غیر از اینکه دختر این خونس؟ مردم چی میگن؟ میشیم مسخره ی دست خاص و عام. تو میخوای با خواهرت

ازدواج کنی؟

رابطه ی خونی نیست.

مگه همه چیز به رابطه ی خونیه؟

اون فقط دختر خونده.

چه فرقی داره با دخترم؟ فرقی نداره. برای من فرقی نداره.

رویش را به سمت مریم برگرداند.

این کارا یعنی چی؟ من تو رو عاقل تر از این حرفا دیدم. فکر میکردم اگر احساسی هست میتونی باهات کنار بیای. میتونی سرکوبش کنی. نه این بی ابرویی.

مریم آرام بلند شد. زانوانش عجیب لرزان و سست بود. دستش را از جلوی صورتش برداشت. حرفی برای گفتن نیافت. کابوس هایش داشت به حقیقت میپیوست. کابوس فهمیدن

احمد. کابوس عکس العملش. واقعا کشنده بود. و مریم فکر کرد چه جان سخت بود که با این همه استرس قلبش هنوز کوبنده میزد. با فشار. با قدرت. ضربانش بیشتر از همیشه بود.

من... من...

خفه شو.

اولین تندی احمد به مریمی که هیچ وقت از گل نازک تر به او نگفت. لرزه ای به تن مریم وارد شد. صدای محمد بلندتر شد. رساتر و واضح تر.

بابا.

توام خفه شو.

مهبد عصبی گفت.

برای چی باید احساسشو سرکوب کنه؟ مگه گناه کردیم؟

احمد با تن لرزان سفره را دور زد. روبه روی مهبد ایستاد.

—تا کی میخوای با انتخابای اشتباهت تن و بدن ما رو بلرزونی؟ با انتخابای غلطت. هان؟ اول که زن ده سال بزرگ تر از خودت با بچه. الانم که خواهرت. اون موقع بچه بودی. نادون

بودی. الان چی؟ سی و یک سالته... کی میخوای عاقل شی تو؟

حالا مهبد هم از حرص نفس نفس میزد.

احمد ادامه داد.

—دوازده سال پیشو یادت بیار. چطور در برابرمون به خاطر اون زنه وایسادی. عاقبتت چی شد؟ هان؟

دندان هایش را از حرص بهم فشار داد. جواب داد.

—ان و تو این لحظه عاقلانه ترین تصمیم زندگیمو گرفتم. خیلی زودتر باید بهت میگفتم ولی حالام دیر نیست.

دست احمد بالا آمد. روی صورت مهبد نشست.

هر دو در چشمان هم خیره بودند.

—این دومین باره که به خاطر اشتباهت میزنمت تا به خودت بیای.

به سمت مریم سر به زیر برگشت. چانه اش روی سینه اش قرار داشت.

—توام بهتره چند وقتی از اینجا بری. بری خونه ی خودت. هر کمکی خواستی در خدمتم. هر کاری

بخوای برات انجام میدم. دخترمی. عزیزمی. ولی برو و این آتیشو خاموش کن. این بی

آبرویی رو از بین ببر. نزار بی آبرو بشیم. این بی عقله. دیوونه س. تو عاقلی. من میدونم.

مهبد دست روی بازوی پدر گذاشت.

—مریم از این خونه هیچ جا نمیره. من میرم فعلا. ولی اینو بدون نه من نه مریم هیچ کدوممون از

موضعمون پایین نمیایم. منو اون همو میخوایم.

و به سمت مادرش که داشت آرام آرام گریه میکرد برگشت. موضع او هم کاملا مشخص بود. آنچنان

فرقی با احمد نداشت موضعش. فقط حالا و در این شرایط توان حرف زدن نداشت.

—اگه خوشبختی منو مریمو میخواین کنار بیاین با شرایط.



به سمت در رفت. با همان تیشرت و شلوار ورزشی اش. دستش روی زبانه ی در نشست. صدای جیغ مادرش بلند شد.

—مهبد.

با ترس به عقب برگشت. با دیدن صحنه ی روبه رویش در را رها کرد. به سمت خانواده اش به پرواز در آمد. کنار پدرش که بیهوش با رنگی پریده روی زمین افتاده بود نشست. دست

زیر سرش برد. سرش را روی پایش گذاشت. صدایش زد. با استرس. با ترس. قلبش در شرف ایستادن بود.

—بابا؟ بابا؟

صدای جیغ های هیستریک مادر.

صدای زمزمه های محمد برای آرام کردن او. صدایی که با استرس زیر گوش مادر زمزمه میکرد "چیزی نیست"

زانوان مریم زمین خورد. مات ماند. اصلا نمیدانست چه شد. در عرض نیم ساعت چه اتفاقی افتاد؟ طوفان بود؟ یا شاید گردباد. هنوز در شوک بود.

مهبد داشت در جیب پیراهنش دنبال قرص قلب میگشت.

نفس بریده چهار دست و پا به آن ها نزدیک شد. صدایش آرام بود و شوک زده. خیلی آرام.

—بابا؟

چندمین بار بود که صدا میزد؟

مهبد به سمتش برگشت. با دیدن رنگ و رویش "یا خدایی" گفت. رو کرد سمت محمد.

—برو زنگ بزن اورژانس.

محمد هنوز با مادر و آرام کردن جیغ هایش درگیر بود.

مهبد دستش را به سمت مریم دراز کرد. بازویش را گرفت.

—مریم؟ ببین منو. چیزی نیست.

مریم با وحشت خیره ی احمد بیهوش بود.

حالا اصوات زیر لبش تغییر کرد.

—غلط کردم بابا. بابا؟

مهربد نگاه آسمان کرد. یا خدایی گفت.

—مریم آروم باش.

مگر میشد حالا و در این شرایط آرام بود؟ لب هایش میلرزید. دستش میلرزید. بدنش میلرزید. کل وجودش میلرزید.

مهربد هنوز او را به آرامش دعوت میکرد.

بدون شک بدترین موقعیتی بود که در آن گیر افتاده بودند. از طرفی پدر. از طرفی مادر. و مریمی که واقعا ترسناک بود.

در یک لحظه چشمان مریم سیاه شد. هیچ نفهمید. فقط سنگین شدن سرش و خیس شدن پشت لبش را حس کرد. سرش روی زمین افتاد.

مهربد داد زد. اسمش را صدا زد. جوابی نبود.

شب، شب نفرین شده ای بود.

محمد هنوز سر جایش بود.

با بلندترین صدای ممکن داد زد.

—نفهمم گفتم برو به اورژانس زنگ بزن.

محمد تکانی خورد. مادر را رها کرد و به سمت خانه پرواز کرد.

چه داشت به سرشان می آمد؟ چه بدبختی تازه ای؟ خدا داند!

\*\*\*\*

—بس کن.

موهایش را بین پنجه هایش گرفت. محکم کشید. مغزش گنجایش این همه مصیبت باهم را نداشت. سرش را تکان داد.

صدای گرفته ی مریم بلند شد.

—میخوام برم ببینمش.

پوفی کشید.

—مریم. بس کن. فعلا وقتش نیست.

صدای مریم گرفته تر شد.

—چی رو بس کنم؟ می خوام بابا رو ببینم.

کلافه گفت.

—نمیشه.

—وضعیتش چجوره؟

—نمیدونم.

آهی کشید.

—میگن ثابت نیست.

مریم نالید.

—ای خدا.

و مهبد زیر لب زمزمه کرد.

—خوب میشه.

باید خوب میشد. مگر میشد همه چیز به همین راحتی تمام شود؟ نمیشد. امکان نداشت. قلبش داشت از سینه بیرون می آمد. اگر دیر تر او را به بیمارستان می رساندند چه میشد؟ فاجعه.

فاجعه ای که حتی فکر کردن به آن باعث میشد سلول به سلول تن مهبد به درد بیاید.

—چی شد یدفعه؟

مهبد جوابی نداد. خودش هم در شوک بود.

با شنیدن صدای لرزان مریم به سمتش چرخید.

—نباید میگفتی. چرا گفتی؟

کنار تختش ایستاد.

—چرا نمیگفتم؟

اشک مریم در آمد.

—وقتش نبود. چرا گفتی؟

درمانده گفت.

— وقتش کی بود مریم؟ هان؟ تا کی باید تو این موقعیت میموندیم؟ مخفیانه!  
رویش را برگرداند. رو دوباره تارهای سیاه رنگ موهایش اسیر دستانش شد.

— هر موقع دیگم بود همین میشد.

مریم زانوانش را جمع کرد. دست روی صورتش گذاشت.

— نمیگفتی. الان گفتم چی شد؟

پوفی کشید.

— مریم؟

— غلط کردم. بابا. چی شد؟

چشمانش را محکم روی هم فشار داد.

— الان دیگه همیشه کاری کرد. به اندازه ی کافی دارم عذاب میکشم. توام اینکار میکنی دیگه...

حرفش را نیمه تمام گذاشت. لبش را گزید.

گوشی اش لرزید. نگاه کرد. محمد بود.

— الو.

— کجایی مهبد؟

نگاهی به مریم انداخت. سرش روی زانویش بود و دستش روی صورتش. یک لحظه نگران سر می شد که به دستش وصل بود. جلو رفت و سرش را بلند کرد.

— پیش مریم.

— ماما حالش خوب نیست. خیلی بی تاب میکنه. تو رو میخواد. بیا پیشش.

در عجب بود از مادری که بی تاب می کرد برای دیدن او. و حتی یکبار هم حال مریم را در این چند ساعت نپرسید. بعید بود واقعا.

سکوت کرد.

— مهبد؟ تو بیا اینجا. من میام کنار مریم. ماما الان تو رو میخواد.

مهبد فقط "باشه" ای گفت و تماس را قطع کرد. مکان را میدانست. طبقه ی دوم همین بیمارستان. پشت در مراقبت های ویژه.

نگاهی به مریم انداخت. هنوز در حال خود نبود. دستی نوازش وار به موهایش کشید.  
—همه چیز درست میشه.

مریم هیچ واکنشی نشان نداد. نگاهش خیره ی رو تختی صورتی رنگ بود.

—الان محمد میاد پیشت. من چند دقیقه برم بالا.

دوباره سکوت.

پوفی کشید. به سمت مراقبت های ویژه رفت. با قدم هایی سست. عجیب خسته بود. با دیدن مادر و

محمد درون راهرو قدم هایش کمی تند تر شد.

مادر تکان میخورد و گریه میکرد.

محمد پشتش را میمالید.

سرش را بلند کرد و مهبد را دید. سرش را تکان داد.

—اومدی؟

و بعد بلند شد.

—من میرم بیرون.

نگفت پیش مریم.

گرچه مادر اصلا متوجه حرفش نشد.

دل مهبد لرزید. روی صندلی آوار شد.

مادر حالش به خودش نبود. متوجه نبود محمد نشد. دوباره تاب میخورد و ناله میکرد. میلرزید.

—مامان؟

مادر گیج نگاهش کرد.

مهبد لبش را گزید. دست روی بازویش گذاشت.

—چیزی نیست.

مادر اشک ریخت. ناله کرد.

—این دیگه چه مصیبتی بود؟

مهبد سرش را روی شانه ی مادر گذاشت.

—خوب میشه مامان. نگران نباش.

مادر دوباره ناله کرد.

—این چه بی ابرویی بود؟

سرش را برداشت.

—مامان؟

مادر دستش را روی پا کوبید.

—چی شد یدفعه؟ بی ابرو شدیم. احمد. وای خدا.

مهبد چشمانش را بست. گلویش سنگین بود. همه چیز بدتر از آن چیزی بود که فکر میکرد. توقع

مخالفت را داشت ولی این موقعیت؟ نه. به هیچ وجه.

—مامان، نگو اینجور.

—بدبخت شدیم. مردم چی میگن؟

دست مهبد را گرفت. دوباره زیر لب نالید.

—این چه مصیبتی بود به سرمون آوردین؟ احمدم.

مهبد هیچ نگفت. چشمانش را باز کرد.

—به هیچی فکر نکن مامان. تموم میشه. بابا خوب میشه.

سر مادر را روی سینه گذاشت. قلبش درد میکرد. تمام وجودش درد میکرد. فقط میخواست این شب

لعتنی تمام شود. بدون شک یکی از بدترین شب های زندگی اش بود.

نمیدانست چقدر گذشت. یک دقیقه؟ دو دقیقه؟ یک ساعت؟ یک روز؟ یک سال؟ چقدر؟ خودش هم

خلسه ای عجیب فرو رفته بود.

صدای گوشی اش بلند شد. با دیدن اسم مریم از کنار مادر بلند شد. آن ور تر رفت.

—بله؟

—مهبد؟

نفس عمیقی کشید.

—چیه؟

—مهبد. همسایه ی پایینی زنگ زد. میگه یه صداهایی از تو خونه م میاد.

هق هق کرد.

—بهش گفتم زنگ بزنه پلیس. گفت نمیخواه خودشو درگیر کنه. گفتم بهت بگم. نمیدونم باید چیکار کرد. فقط خواستم بدونی. نمیخواه بری اونجا. فقط به پلیس زنگ بزن هر روانی ای

هست بگیرنش. تموم شه.

و هق هقش بلند تر شد.

مهبد با کف دستش محکم پیشانی دردناکش را مالید. به دیوار تکیه داد. واقعا تحمل این حجم مشکل را نداشت. یک انسان بود. یک انسان معمولی.

صدای مریم به گوشش رسید. با گریه اسمش را صدا زد.

—مهبد؟

از اسم خودش متنفر بود. روی زمین کنار دیوار نشست. سرش را به دیوار تکیه داد. داشت دیوانه میشد. مصیبت تا چه حد؟

صبر. صبر. صبر.

فقط صبر میخواست از خدا. فقط همین.

و شاید کم کم داشت اتفاقات عجیب یادش میرفت. ولی مگر این آدم روانی میگذاشت چیزی فراموش شود؟

\*\*\*\*

با پا گذاشتن به بیرون نسیم خنک شب نوازش گر صورتش شد. نفس عمیقی کشید. نگاهی به دور و برش انداخت. با دیدن دختری که کمی آن طرف تر روی نیمکت نشسته بود به

سمتش رفت.

—چرا نیومدی ببرمت؟

سرش را پایین انداخت.

—نمیتونستم طاقت بیارم.

—دکتر که گفت وضعیتش بهتره. امکان داره فردا بیارنش بخش.

جواب مریم فقط آهی بود. همین و بس.  
مهبد ادامه داد.

—حتی مامان و محمدم بردم خونه.

و هر دو فکر کردند اگر مریم بیمارستان نمیماند محال بود سمیرا این مکان را ترک کند. در این یک روز حتی یک نگاه هم به مریم ننداخته بود.

شاید مهبد زیادی روی حمایت و عشق مادرش نسبت به مریم حساب باز کرده بود. حمایتی که فقط مادرانه بود نه چیز دیگر.

—یه روزه اینجایی.

—میخواهی توام برو. خسته ای. من هستم.

ابروهای مهبد بالا پرید.

—واقعا؟ اونوقت با این حالت چیکار میتونی بکنی؟

جوابش سکوت بود.

—مریم؟

سرش را بلند کرد و خیره ی شب رنگ های مهبد شد.

—خوبی؟

آهی کشید. دوباره سکوت.

—حال بابا بهتره.

خبری که خود مریم میدانست.

—چرا ساکتی؟

—چی بگم؟

—دوست ندارم ساکت باشی.

و آه دیگر مریم.

—تقصیر من بود همش مهبد.

مهبد پوفی کشید.

—اگه این حال بابا تقصیر کسی باشه اون منم نه تو.



—من باعث شدم.

مهبد با حرص گفت.

—بس کن مریم. تو اصلا حرفی زدی؟

سرش را پایین انداخت.

—مریم؟

—اگه از همون اول من نبودم الان بابا اینجا نبود.

مهبد خیره ی نیم رخش شد.

—اگه از همون اول تو نبودى هیچ کدوممون اینجا نبودیم.

شاید اشاره اش به ده سال پیش بود. همان موقعی که مریم پا به خانه شان گذاشت. دو سال بعد از آن

فاجعه.

—اگه تو نبودى مامان نمیتونست تحمل کنه. بابام همین طور.

—ولى الان...

—همش تقصیر من بود. برای بار اول تند رفتم. نباید اون رفتارو نشون میدادم.

دستش را پشت نیمکت انداخت. سرش را بالا گرفت و چشمانش را بست. و یک لحظه فکرش رفت پیش

دیشبی که رفت خانه ی مریم. و از همسایه ای که خانه نبود. نگهبان هم هیچ

کس را ندیده بود. پوفی کشید. فعلا نمیخواست ذهنش درگیر همچین مسئله ای شود. مریم اینجا جایش

امن بود. بلایی سرش نمی آمد. و همین باعث شد فکر اتفاقات دیشب خانه را

برای مدتی از ذهنش بیرون بریزد.

—این چند روزه خیلی خسته شدی.

مهبد لبخند محوی زد. جوابی نداد. در همان موقعیت ماند.

—میخوای چیکار کنی؟

—چیو؟

مریم همان طور که سرش پایین بود با انگشت شصت و اشاره قسمتی از پوست لبش را کند.

—همین موضوعو.

مهبد سرش را به سمتش برگرداند و چشمانش را باز کرد.

—نمیدونم. باید بینم چی میشه.

—هیچی نمیشه.

چشمان مهبد ریز شد.

—منظور؟

—دیگه هیچ وقت نمیخوام این موقعیتو تجربه کنم.

بغض صدایش عجیب دلخراش بود.

—طوری نمیشه مریم.

—اگه میشد؟

مهبد آب دهانش را قورت داد. لبش را گزید. حتی فکر به آن هم دیوانه کننده بود. خدا خیلی به آن ها

رحم کرده بود. خیلی دوستشان داشت.

بغض مریم سر باز کرد.

—دیگه نمیتونم.

مات به مریم نگاه کرد.

—یعنی چی؟

جوابی نداشت.

—جا زدی؟

سرش بلند شد.

—نمیدونم.

جوابش اصلا باب دل مهبد نبود. این جوابی که با شک همراه بود. این شک را اصلا نمیخواست.

—یعنی چی؟

صدایش زمزمه وار بود. ولی در رگ و پی مغز مهبد انعکاس پیدا کرد.

—دارم کم کم معنی اشتباهی که گفتیو درک میکنم.

از روی نیمکت بلند شد. روبه روی مریم ایستاد.

—از این حرفت فقط پشیمونی حس میشه.

دوباره مریم سکوت کرد.

و مهبد فکر کرد معنی این سکوت ها چه بود؟

پشیمون شدی؟

آهی کشید. او هم بلند شد.

به هم خیره شدند. چشم در چشم.

این سکوت فقط یه معنی میده برام. جا زدی. فقط همین.

یک قدم عقب رفت. سرش را زیر انداخت.

بعدا باهم در مورد این مسئله صحبت میکنیم. الان حال هیچ کدوممون خوب نیست. موقعیت مناسبی

هم برای این صحبتا نیست.

و به سمت بیمارستان پا تند کرد.

مهبد هم مات نگاهش کرد. تنها انتظاری که نداشت جا زدن مریم بود.

\*\*\*

نگاهی به در اتاق مادر انداخت. پوفی کشید. دلیل کوتاه آمدن مادر برای برگشتن به خانه واضح بود.

او هم بی توجهی مادر نسبت به مریم را دید. مادری که تحمل دوری مریم برایش همیشه سخت بود.

دلش برای مریم سوخت. برای درماندگی ای که در تک تک کارهای مهبد فریاد میزد. برای همه. حتی

برای پدر و مادرش.

در این اوضاع فقط خدا را شکر میکرد وضع پدرش بهتر شده.

به سمت اتاق رفت.

خودش را روی تخت انداخت و به اطرافش نگاه کرد. برق روشن نبود. تنها نور چراغ بیرون روشنایی کمی

به اتاق بخشیده بود. با صدای لرزیدن چیزی به میز خیره شد. با دیدن شماره

ابروهایش بالا رفت. تعجب کرد.

الو؟

جوابی نبود.

کمی نگران شد. اگر دوباره اتفاقی افتاده باشد؟

—الو یگانه.

—سلام.

پوفی کشید.

—سلام خوبی؟

و بالا فاصله پرسید. صدایش نگرانی را فریاد میزد.

—چیزی شده؟

صدای آهی آمد.

—از صبح هرچی به مهید زنگ میزنم جواب نمیده.

ابروهای محمد بالا پرید.

—برای پرسیدن حال مهید زنگ زدی؟

یگانه زمزمه وار گفت.

—نگرانم شدم.

—خوبه. بیمارستانه.

صدای یگانه بلند شد.

—بیمارستان چرا؟

استرس درون صدایش مشهود بود.

محمد لبخندی زد.

—بابام حالش خوب نبود. بیمارستانه. مهید و مریمم پیشش.

از عمد مریم را گفت. عجیب هم غلیظ بود. تاکید داشت روی اسمش.

اخم یگانه با شنیدن اسمش درهم رفت.

—آهان.

—خودمم خوبم.

—به من چه ربطی داره؟

محمد پوزخند صداداری زد.

—وقتی بهم زنگ میزنی خب وظیفته حالمو بپرسی.

—حتما مهم نبوده.

ابروهای محمد بالا پرید. میدانست دخترک لجباز تر از این حرف هاست. کاملا با اخلاقش آشنایی داشت.

—خب دیگه کارم تموم شد. خداحافظ.

—سلام برسونم؟

یگانه به عادت همیشگی بی تفاوت شانه ای بالا انداخت. انگار محمد او را از پشت تلفن میدید.

—میخوای برسون میخوای برسون.

—یگانه؟

جوابی نبود. نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت. تماس هنوز برقرار بود. دوباره گوشی را کنار گوشش گذاشت.

—نمیرسونم.

مکثی کرد. رک گفت.

—فکر نمیکنم مهبد تو هیچ شرایط و موقعیتی به حسی به تو فکر کنه.

یگانه مات ماند. هیچ نگفت. روی صندلی اپن نشست.

—اون الان به اندازه ی کافی فکرش مشغول هست. دیگه جایی برای فکر کردن به تو نداره.

—داره یا نداره به تو مربوط نیست.

—درسته. ولی من برای خودت میگم.

مکثی کرد. ادامه داد.

—نمیخوام ضربه ای بخوری. مهبد حس و موضعش به تو کاملا مشخصه.

یگانه با حرص گفت.

—آره. ترحم و دلسوزی.

محمد از حرص خوردن یگانه لبخندی زد.

—قبلا هم گفتم قابل ترحم نیستی... شاید فقط براش همون دختر بچه ی هفت ساله ی دوازده سال

پیش باشی.

جوابی نگرفت.

—به خاطر همون گاهی اوقات ازت حمایت میکنه. اگه اینجور فکر کنی برای خودتم بهتره. چون مهبد...

—میدونم یکی دیگه رو دوست داره.  
مکشی کرد.

—مریم.

پوزخند صداداری زد.

—ولی مطمئن با اونم آینده ای نداره. اون دو سه ماهی که تو شرکت بودم حساسیت آقای کاویان نسبت به اونو دیدم. اینکه تو اون شرکت کار کنه.

پوزخندی زد.

—بین من و مریم هیچ فرقی نیست.

خیره ی میز قهوه ای رنگ که در تاریکی سیاه نشان میداد بود. جواب داد.

—فرقی هست یا نیست اهمیتی نداره. مهم اینه اونا همو میخوان... و اگر کاری کنی فقط خودت کوچیک میشی و غرورت خورد میشه. هیچ فایده ی دیگه ای نداره.

یگانه داد زد.

—فایده داره یا نداره به تو یکی مربوط نیست.

و بدون گفتن حرف دیگری تماس را قطع کرد.

محمد با ابروهای بالا رفته خیره ی گوشی شد. و کم کم لبخندی روی لبش شکل گرفت. زیر لب با خنده گفت.

—دیوونه ی زنجیری

\*\*\*\*

سمیرا به سمت اتاق احمد رفت.

محمد سریع گفت.

—برم ببینم کاری ندارن.

و پشت سرش روانه شد.

—احتمالا عصر مرخص شه.

به سمت مریم چرخید.

—دکتر گفت؟

مریم بدون اینکه نگاهش کند جواب داد.

—اره.

نگاهش خیره ی جایی حوالی اتاق پدر بود.

—خوبی؟

دوباره به سمتش برگشت.

—اره. چرا بد باشم؟

لحنش یک جوری بود. یک جور خاص دلخوری درون آن واضح بود. شاید هم مهربد اینطور فکر میکرد.

پوفی کشید.

دلخوری چیز زیاد عجیبی نبود با وجود رفتار سمیرا. نه داد زد نه بی ادبی. فقط از وقتی احمد به هوش

آمده بود با لحن عجیب ملایم به مریم گفت فعلا به دیدنش نرود. فعلا او را نبیند.

شاید میترسید حال مرد دوباره بد شود.

رفتارش بهتر از روزهای اول بود. حداقل دیگر آنقدر بی اهمیتی آزار دهنده در رفتارش نداشت. مریم را

نادیده نمیگرفت. حتی یکبار وقتی مریم درمانده سرش را بین دستانش گرفته بود

از او پرسیده بود "سرش درد میکند؟" و جواب مریم یک "نه" با لبخندی روی لب بود.

سکوت بینشان طولانی شد.

مهربد شانه اش را به دیوار تکیه داد و خیره ی زمین شد.

کمی من و من کرد.

مریم نیم نگاهی به سمتش انداخت و بعد خودش هم سرش را پایین انداخت.

—میخوام همه چیزو بسپارم به خودت. هر کاری تو بخوای انجام میدیم.

جوابش سکوت بود.

—حس می کنم پشیمون شدی. شایدم حق داری. نمیدونم. ولی...

—من واقعا نمیدونم تو این موقعیت باید چیکار کنم.

خود مهربد هم واقعا نمیدانست.

دوباره سکوت برقرار شد.

و مهبد دوباره سکوت را شکست.

—ما قبلا هم سعی کردیم دور باشیم. شش ماه پیش. دو ماه تمام نه من تو رو دیدم نه تو منو. ولی نشد... چیزی تغییر نکرد... نتونستیم. خودت که بهتر میدونی. آهی کشید.

مریم هم در سکوت خیره ی سرامیک کف بیمارستان بود. مثل مهبد. در حالی که لبش را با تمام قوا میگزید.

—ولی دوباره همه چیزو به خودت میسپارم.  
—من نمیدونم.

صدای هر دو درمانده بود.

مریم به سختی آب دهانش را قورت داد.

مهبد نگاهی به جایگاه پرستاری انداخت.

—برم بینم دقیقا کی مرخص میشه. کاراشو انجام بدم.

مریم درمانده هنوز سرش پایین بود. لبهایش را بهم فشار داد.

—شاید... بهتر باشه همه چیز... چند وقتی آرام بشه.

مهبد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. و بدون حرف به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

و مریم با سری پر از فکر و خیال تنها ماند.

\*\*\*\*

مادر در حالی که متکای پشت پدر را صاف میکرد لبخندی سست زد.

—خدا رو شکر بخیر گذشت.

مهبد کنار در دست به سینه ایستاده بود.

احمد هم بی حرف خیره ی سقف بود.

مهبد چند قدم جلو رفت. کنار تخت ایستاد. خم شد.

—حالت خوبه بابا؟

پدر لبخند محوی زد.



و مهبد نمیدانست چرا دلش آرام تر شد. مثل آبی روی آتش.  
—خوبم.

مهبد هم لبخندی زد.

—مریم کجاس؟ این چند وقته نبوده.

سمیرا که در حال کشیدن پرده ی اتاق بود به سمتشان برگشت.  
مهبد چیزی نگفت.

احمد کمی اخم کرد. به سمت سمیرا برگشت.

—کجاس؟ برگشته؟

تا سمیرا خواست دهان باز کند مهبد جواب داد.

—نه. هستش. الانم تو هاله. همه ی موقع هاییم که ما تو بیمارستان بودیم اونم بوده.  
—پس چرا ندیدمش؟

مهبد نیم نگاهی به سمت سمیرا انداخت.

احمد کمرنگی بین ابروهای سمیرا جای گرفت.

—خواست با این حال ببیندتون.

احمد نفسش را بیرون داد.

—میخوام ببینمش.

مهبد سری تکان داد. لبخندی زد. یک قدم عقب رفت.

—الان میگم بیاد.

و به سمت هال رفت.

دقیقه ای بعد مریم درون اتاق پدر بود. اتاقی با درهای بسته. و سمیرا با استرس به در اتاق نگاه میکرد.

صدای مهبد شاید کمی دلخوری داشت.

—مریم نمیخواه بابا رو بکشه. خیالتون راحت.

مادر با اخم به سمتش برگشت.

—من نمیگم میخواد بکشش. وقتش نبود. تازه مرخص شده اونوقت دوباره این بحثی که باعث بد شدن  
حالش شده بیاد وسط.

مهبد خودش را روی مبل ولو کرد.  
—خودشون بهتر میدونن. حال بابا هم بهتره. نگران نباش.  
و چشمانش را بست.  
مریم گوشه ی تخت نشسته بود. لبخند محوی زد.  
—خوشحالم بهترین.  
—چرا نیومدی دیدنم؟  
مریم جوابی نداد.  
احمد دستش را در دست گرفت و فشار داد.  
چشمان مریم به چشم پدر نشست.  
—من چند ساله که احساس تو حدس میزدم. میدونستم. شایدم به خاطر شرایط بهت حق میدادم.  
مکثی کرد.  
سر مریم پایین افتاد. با بغض.  
—ولی فکر میکردم میتونی احساس تو کنترل کنی. میتونی جلوشو بگیری.  
دوباره سکوت.  
—حتی دیگه جرات ندارم بهت بگم ازدواج کنی تا یادت بره. به خاطر قضیه ی آرش. جرات ندارم به مهبد بگم ازدواج کنه. به خاطر جا زدن الهام. اینا همه انتخابای من بودن.  
مریم هیچ جوابی نداشت.  
حرف های احمد کاملا منطقی بود.  
و درد این بود که مریم هم این منطق را قبول داشت.  
—اگه دختر خوندم نبودى هیچ مشکلى نبود. تازه خوشحال میشدم که کسی مثل تو عروسم شه. تو خوشبخت شى. مهبد خوشبخت شه. کی بهتر از تو؟ ولی حالا نمیشه.  
—من... من نمیخواستم اینجور شه.  
واقعا هم نمیخواست.  
—نه من نه سمیرا به تو به جز چشم دخترمون نمیتونیم نگاه کنیم. تو دختر مایی. ماهکمی.  
چرا صدایش گرفته شد؟ ته ته های صدایش شاید بغضی نهفته خفته بود.

—ده سال پیش. وقتی دو ماه اومدی خونمون. وقتی سمیرا تو اون شرایط روحی و افسردگی بهت وابسته شد. وقتی خانواده ی شکستمون با وجود یه دختر تو خونه دوباره کم کم داشت

سرپا میشد. وقتی تصمیم گرفتم دختر خوندم شی. همیشه کنارمون باشی هیچ وقت فکر نمیکردم همچین روزی پیش بیاد. تو برای من و سمیرا جای ماهک بودی. داغمونو تسکین

دادی. تو نبودى شاید سرپا نمیشدیم. همون طور که دو سال قبلش نشدیم. به خودمون نیومدیم. و اشاره ای به دلیل دو ماه بودن مریم نکرد. اشاره ای به نیاز مالی مریم و انجام دادن کارهای خانه شان نکرد.

—مریم... چه بخواین چه نخواین تو و مهبد خواهر برادرین. همه شما رو خواهر برادر میدونن.

قطره اشکی از چشمش چکید.

—من واقعا نمیدونم چی بگم.

—فکر میکردم احساست یه طرفه باشه. فکر نمیکردم مهبدم...

حرفش را نیمه تمام گذاشت.

—میخوام که خودت درستش کنی. میدونم میتونی.

لبخند لرزانی زد. سرش را جلو برد و بوسه ی لرزانی به دست پدر زد. چشمانش از اشک پر بود.

—خیلی خوبه که حالتون بهتره.

احمد فقط نگاهش کرد.

—نگران این چیزا نباشین.

احمد نگاهش را گرفت و خیره ی سقف شد. صدایش لرزش بیشتری پیدا کرد.

—فقط میخوام که هر دوتاتون خوشبخت شین. دیگه هیچی از خدا نمیخوام.

سکوت بینشان برقرار شد.

پدر دیگر حرفی نزد.

مریم بلند شد.

—الان استراحت کنین بهتره.

و بعد از نگاه طولانی به چشمان بسته ی احمد بیرون رفت.

با بیرون آمدن از اتاق، مهبد و مادر را روبه روی در دید.  
مهبد با صدای در اتاق چشم باز کرد و نگاهش را به مریم دوخت.  
سر مریم پایین افتاد. به سمت اتاقش رفت. درش را باز گذاشت.  
سر مهبد برای دیدن کارهای مریم کج شد.  
وقتی دید کنار کمد لباس هایش زانو زده، بلند شد و به سمت اتاق رفت. زیر نگاه کنجکاو مادر.  
دم در ایستاد.  
مریم بدون سوال جواب داد.  
— فکر کنم بهتره چند روزی برم.  
شانه اش را به در تکیه داد. هنوز نگاه میکرد.  
مریم ادامه داد.  
— فکر کنم اینجوری بهتر باشه.  
مکشی کرد.  
— هر اتفاقی افتاد زنگ میزنم.  
مهبد سر تکان داد.  
— من امشب میرم خونه ی یکی از دوستانم.  
آهی کشید.  
— هر چی شد زنگ بزنین. فردا صبح میام.  
رویش را برگرداند.  
مریم هیچ نگفت.  
بلند گفت.  
— فعلا خداحافظ.  
و به سمت در رفت.  
مادر هم مخالفتی نکرد. بلند بالا گفت.  
— خدا به همراهات.  
پشت ماشین که نشست تک صدایی از گوشی اش بلند شد.

مریمی که فقط یک جمله ی سه کلمه ای نوشته بود.  
— مواظب خودت باش.

لبخند محوی زد. در جوابش فقط "باشه" ای فرستاد. موبایل را روی صندلی کناری انداخت و حرکت کرد.

شاید مریم میدانست به خانه ی او میرود که این پیام را فرستاد.  
و مهبد حالا فقط تخت جادویی ای را میخواست که همیشه روی آن آرام میخوابید.  
میدانست حالا آرامش گذشته را از آن نمیگرفت ولی بهتر از هیچ بود.  
\*\*\*\*

آرام آرام در پیاده رو در حال قدم زدن بود. بدون توجه به محیط اطراف. بدون توجه به صدای بوقی که چند باره آمد.

صدای بوق طولانی تر شد.

مجبور شد نیم نگاهی به عقب بیاندازد. با دیدن ماشین ابروهایش بالا پرید. فکر کرد مهبد اینجا چکار میکند؟ و خودش جواب داد شاید به خاطر محمد آمده و حالا میخواهد او را هم به

مقصد برساند. زیاد از دانشگاه فاصله نگرفته بود. دلیل لبخند نشسته روی لبش چه بود؟  
کامل به عقب برگشت.

ماشین هم کاملا ایستاد. دقیقا کنارش.

و با پایین کشیده شدن شیشه و صدای مرد، رویاهایش فرو ریخت.  
— چرا وایسادی؟ سوار شو برسونمت.

یگانه دستش را مشت کرد. نگاهش پر حرص شد.  
محمد خندید.

— حالا نخوره تو ذوقت. امروز ماشینشو دزدیدم باهش اومدم دانشگاه.  
و چشمکی زد.

با دیدن تعلل یگانه دنده را جا زد.

— خب مثل اینکه نمیخواهی سوار شی. اوکی. روز بخیر.

و با سرعت از کنار یگانه گذشت.  
یگانه با ابروهای بالا رفته به دیوانه بازی پسرک نگاه میکرد.  
کمی جلو تر با شدت ترمز کرد.  
و بعد با سرعت دنده عقب گرفت.  
و یگانه نمیدانست چرا کمی خنده اش گرفته بود. خنده ای که سعی میکرد تحت هیچ عنوانی بروز پیدا نکند..حتی به صورت یک لبخند کوچک.  
—سوار میشی یا نه؟ برم دیگه برنمیگردما.  
به سمت در رفت. بازش کرد و نشست. بدون اینکه نگاهی به سمت راننده بیاندازد.  
محمد بدون تعلل حرکت کرد. بر خلاف قبل عجیب آرام.  
—خیلی خوبه داری ادامه میدی.  
جوابی نگرفت.  
—ترم تابستونه هم باعث میشه یه ترم عقب افتادنت جبران شه.  
وقتی دوباره جوابی نشنید خندید.  
—بی خیال بابا. هنوز تو شوکی که خورده تو ذوقت؟  
و یگانه یک آن به دهنش آمد که یک "مرض" نثارش کند ولی بی خیال شد. به جایش دندان های را روی هم فشار داد.  
—میری خونه ی خودت؟  
—نه.  
بالاخره یک کلمه از دهانش در آمد. همان طور که از آینه پشت را زیر نظر داشت گفت.  
—چه عجب. حالا کجا تشریف میبری؟  
—خونه ی عمت.  
خندید.  
—بیچاره ی عمه ی بدبختم.  
یگانه جوابی نداد.  
—آدرس نمیدی؟

—بهتر از من میدونی.

ابروهایش بالا رفت.

—آهان. اینم حرفیه.

و دوباره سکوت.

هوای ماشین عجیب سنگین بود.

و یگانه نمیدانست چرا بوی خاص همیشگی را از ماشین حس میکرد. بویی که همیشه برایش

خوشایندش بود. ولی حالا...

با حرص شیشه را پایین کشید.

—کولر روشنه.

—به درک.

—ممنون از این همه لطف.

کولر را خاموش کرد و خود هم پنجره اش را پایین کشید.

و حالا یگانه حس میکرد بهتر نفس میکشد. بدون بوی دوست داشتنی مهبد. همیشه فکر میکرد این بو از

لباسش است. ولی حالا این بو از ماشین می آمد.

نگاهی به اطراف کرد. خیلی مانده بود تا رسیدن به مقصد.

چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

—تو واقعا مهبدو دوست داری؟

با سوالش تکانی خورد. ولی عکس العمل دیگری نشان نداد. نفسش را فوت کرد و آرزو کرد هرچه زودتر

از دست این پسرک وراج راحت شود.

وقتی جوابی نشنید گفت.

—سوال پرسیدما.

—وقتی سوالت بیخوده جوابی نداره.

—پس دوستش داری.

پشت چراغ قرمز ایستادند.

یگانه یاد چیزی افتاد. دست در کیفش کرد و یک تراول صد تومانی در آورد. همراه با پول تاکسی. به سمت محمد گرفت.

—یا.

محمد به سمتش نگاه کرد. با دیدن پول ها لبخندی زد. دستش را دراز کرد و سریع گرفتش. —اوه. ممنونم. چقدر خوشحالم کردی. چرا زودتر ندادی؟ خب منم خونه زندگی دارم. فکر نکردی نیازم شه؟

چپ چپ نگاهش کرد.

—میدونستی خیلی وراجی.

—نچ.

دخترک گل فروشی کنار ماشین آمد. بلند داد میزد گل.

محمد صدایش زد.

—دختر خانم؟

با هیجان برگشت.

—چیه آقا گل میخوای؟

محمد از درون کیفش ده اسکناس ده هزاری در آورد و همراه با پول تاکسی به سمت دخترک گرفت.

چشمان دخترک برقی زد.

—همه ی گلا رو میخوای؟ بزار حساب کنم.

خندید.

—گل نمیخوام. برای خودت.

دخترک در پوست خود نمیگنجید. سریع از فرصت پیش آمده استفاده کرد.

یگانه مات به محمد نگاه میکرد.

—مرسی آقا. خدا خیرت بده. ممنونم. مرسی

—از من تشکر نکن.

به یگانه اشاره کرد.

—پول خانم بود.



و حالا دخترک به یگانه نگاه میکرد و با شادی برای هزارمین بار تشکر کرد.  
یگانه جوابی نداد.

چراغ سبز شد و ماشین ها حرکت کردند.  
و دخترک خندان پشت سر گذاشته شد.  
یگانه حالا قرمز شده با حرص نفس میکشید.  
—بده دو تا دعای خیرم برات کرد؟

—دیوونه.

—تو مهبدو دوست داری.

—میشه تمومش کنی؟ سرم درد گرفت.

—مشکل خودته.

—نگه دار پیاده شم.

و دوباره خنده ای که حرص یگانه را بیش از پیش در آورد.

—میخواهی پیاده شی پیاده شو. نیازی به نگر داشتن من نیست. جات ناراحته پپر.

شانه اش را بالا انداخت.

—راهشم یکبار مصرفه.

—احمق.

—ممنونم. خواستی دوباره از این پیشنهادا برات زیاد دارم.

با عصبانیت پوفی کشید. و دوباره چشمانش را بست.

—مهبدو حتی اگه با مریم هم ازدواج نکنه که من میگم میکنه هیچ وقت به کسی مثل تو فکر نمیکنه.

تهاجمی به سمتش برگشت. چشمانش را باز کرد. داد زد.

—اونوقت چرا؟ من چی کم دارم از اون دختره؟

ابروهای محمدبالا پرید.

—بگو چی کم نداری. همین الان داری منو میخوری.

با چشمان ریز شده خیره اش شد.

و بعد از سکوت چند دقیقه ای به حرف آمد.

—من چی کم دارم که نمیتونم یه زندگی خوب داشته باشم؟ منم میخوام یکی دوستم داشته باشه. یکی رو دوست داشته باشم. چیز زیادیه؟ اصلا من پر توقع ترین دختر. بس کن دیگه. به سمت پنجره برگشت.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. و بعد جوابش را شنید.

—غد و لجباز و مغروری. این اصلا خوب نیست.

به محمد نگاه کرد.

محمد ادامه داد.

—برای مهبد خوب نیست.

یگانه با چشمان ریز شده نگاهش کرد. انگار تازه داشت چیزهایی را درک میکرد. تفاوت های بین خودش و مریم. مات ماند و بعد نمیدانست چرا لبخند محوی روی لبش نشست.

محمد کاملاً زیر نظرش داشت.

ماشین روبه روی آپارتمان ایستاد.

یگانه در را باز کرد. و قبل از پیاده شدن "ممنومی" زیر لبی زمزمه کرد. ولی از چه ممنون بود؟ شاید از جرقه هایی که درون مغزش ایجاد شده بود.

محمد پوزخندی زد.

و به پیاده شدن یگانه خیره شد.

بعد از بسته شدن در ماشین، قبل از اینکه یگانه تکانی بخورد، فقط یک جمله گفت. جمله ای که قلب و روح یگانه را لرزاند. اخمی به چهره اش نشانده.

—تو اگه همه ی محبت دنیام نثار مهبد کنی به چشمش نییاد.

و در برابر یگانه ای که از حرص و عصبانیت کبود شده بود با سرعت گذشت. و به ثانیه ای از جلوی دیدش محو شد.

\*\*\*\*

دو روز از مرخص شدن پدر میگذشت.

مهبد کتری برقی را پر آب و روشن کرد. و با چشمان خیره منتظر جوش آمدنش شد.

روی صندلی نشست. نگاهی به آشپزخانه انداخت. خاطرات برایش زنده شد. دستی در موهایش کشید.

روز اول وقتی صبح به خانه رفت ترجیح داد روز دوم پایش را آنجا نگذارد. با دیدن رفتار های مادر و پدر. حتی مریم. بیشتر کلافه میشد با دیدنشان. ولی فردا باید سری میزد. پوفی کشید.

صدای زنگ تلفن خانه بلند شد. متعجب خیره ی تلفن شد. نگاهی به ساعت انداخت. دو و نیم نصف شب را نشان میداد. و با دیدن شماره ی خانه نفس عمیقی کشید. اخمش کمی درهم رفت. انگار کسی به قلبش چنگ انداخت. انگار ساعت دو و

نیم نصف شب درون خانه ی مریم بوی مصیبت تازه ای استشمام میکرد. تلفن را برداشت.

هنوز حرفی نزده بود که صدای عصبی پدر در گوشش پیچید. —مهد؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی؟ کدوم گوری هستی؟

و مهد خواست بگوید همان جایی که زنگ زد. ولی هیچ نگفت. زبانش قفل کرده بود. و فکر کرد دیگر تحمل ندارد. حالا وقتش نبود. به خدا التماس میکرد که حالا مصیبت هایش را

نفرستد. کمی مهلت دهد. چشمانش را بست. درد بدی در شقیقه اش پیچید. به صدای پدر علاوه بر عصبانیت کلافگی هم اضافه شد. —سریع خودتو برسون اینجا!

\*\*\*\*

روی میل، مات شده، نشسته بود. با مغز قفل کرده. خیره به پدری که عصبی و کلافه طول و عرض هال را با قدم هایش متر میکرد.

نگاهش روی ساعت نشست. چهار صبح بود.

و نگاهش نشست روی مادری که با دست روی پا میکوبید و بی قراری میکرد. مریمی که پشتش را میمالید و به آرامش دعوتش میکرد. چند روز پیش در همین موقعیت وقتی مادر بی

تاب بود محمد آرامش میکرد و حالا...  
 پدر با صدای نه چندان بلندی با خودش صحبت میکرد.  
 -آخه چطور؟ چطور ممکنه؟ همیشه.  
 با عصبانیت به سمت مهبد برگشت.  
 -خیلی احمقی. چرا چیزی بهم نگفتی؟ چرا گذاشتی اینقدر قضیه بزرگ شه؟ کار به اینجا بکشه؟ چرا؟  
 مهبد پوفی کشید. کلافه چشمش را در کاسه چرخاند. به معنای واقعی کلمه درمانده بود.  
 -میگفتم چی میشد؟ کاری نمیشد بکنی بابا. هر اتفاقی میخواست بیوفته میوفتاد.  
 با مشت محکم روی میز کوبید.  
 -کاری نمیشد بکنم؟ لاقل مثل الان حس احمقا بهم دست نمیداد. سرمو مثل کبک فرو کردم تو برف.  
 از هیچی خبر نداشتم و اونوقت دور و برم چه خبرا بود.  
 دستی در موهایش کشید.  
 -وای وای وای.  
 صدایش خوابید.  
 -چیکار کنیم حالا؟ از کجا پیداشون شد دوباره؟  
 مهبد بلند شد.  
 -به پلیس خبر دادم. گفتن پیگیرن.  
 جلو رفت. روبه روی پدر ایستاد. بازویش را گرفت. روی صندلی نشاندش.  
 -آروم باش بابا. الان حال توام بد میشه ها.  
 و با کلافگی پوفی کشید.  
 به مادرش نگاه کرد. زمزمه هایش نامفهوم بود. حال خوبی نداشت.  
 برای همه این شب طولانی و عجیب، تداعی گر دوازده سال پیش بود. شبی که همه چیز خانواده از دست رفت. دختر خانواده رفت. و حالا.  
 با کلافگی آرام چیزی گفت. انگار با خودش حرف میزد.  
 -پیداش میکنم. جایی نمیتونه رفته باشه.

در دل آرزو میکرد که ای کاش مثل چند ماه پیش کلانتری باشد. یا با دوستانش خوش بگذرانند. و به خودش قول داد اصلا سرزنشش نمیکرد. چیزی نمیگفت. فقط او را میان تنش جای

میداد تا از بودنش لذت ببرد. ولی دلشوره ی بی امان دلش این وسط چه میگفت؟ دلشوره ای که داشت قلبش را زیر و رو میکرد.

حال همه ی خانواده از نبود محمد یکی بود. خانواده ی شکسته ای که با داغی دیگر شاید هیچگاه نتواند سرپا شود.

دوباره نگاهی به ساعت کرد. چهار و ده دقیقه.

—امروز اومد ماشینو ازم گرفت. حتما مشکلی برای ماشین پیش اومده.

و پیش خودش فکر کرد برای موبایل خاموشش چه مشکلی پیش آمده؟

داشت دیوانه میشد. از فکر های منفی که سراسر مغزش را احاطه کرده بود. حتی نمیخواست احتمالات منفی اش به زبان بیاید. انصاف نبود. مصیبت تا کی؟ کی میخواستند رنگ آرامش

را ببینند. این تاوان ها برای اشتباه یک دختر هفده ساله زیاد نبود؟ به خدا که زیاد بود. خیلی زیاد.

پدر به زمین خیره بود.

مادر هم با بیهوشی فاصله ای نداشت. ولی مقاومت میکرد برای هوشیاری اش. حرف هایش دل بی قرار مهبد را آتش میزد.

—به کلانتری... خبر دادی؟ برای ماهک... این موقع ها بود بهمون... زنگ زدن... اگه زنگ نزدن پس اتفاقی... نیوفتاده درسته؟

چه میگفت؟ چه جوابی داشت؟

فقط به سمتش رفت. میترسید از فشار بالای مادر که اوضاع را خراب را کند.

از قلب پدر که اوضاع را بدتر کند.

چند ترس باید در دلش جای میگرفت؟

زیر بازوی مادر را گرفت. رو به مریم گفت.

—برو یه آرام بخش بیار تا بدبخت تر نشدیم.

مریم دماغش را بالا کشید. سری تکان داد.

و مهربان مادر سست شده را به سمت اتاق برد و روی تخت درازش کرد.

مریم آرام بخش را تزریق کرد. آرام بخشی که مادر از دوازده سال پیش با هر مسئله‌ی کوچک و بزرگی به آن احتیاج پیدا میکرد. دیگر حالش دست خودش نبود.

دست لرزان مادر را در دست گرفت.

دل خودش هم لرزان بود. با سختی میتپید.

تا کی باید این همه بلا را تحمل میکرد؟

فقط یک امید داشت. امید به روشنایی فردا صبح. امید به حل شدن همه چیز.

دست مادر را نوازش کرد.

— حل میشه مامان. تموم میشه.

صدای گرفته‌ی مادر آرام بود.

— مصیبتامون تمومی نداره. دیگه تحمل ندارم. به خدا نمیتونم.

خودش هم تحمل نداشت. به خدا که نمیتوانست.

سر مادر را در دست گرفت. تنش را در بر گرفت. حل شد در تنش.

— پیداش میکنم مامان. بهت قول میدم.

مکشی کرد.

— اگه محمدمو پیدا نکنم اسمم مهربان نیست.

قلب مادر آرام نگرفت.

قلب خودش هم همین طور.

فقط یک فکر در سرش بود. ماهک. فقط همین.

و حالا به دغدغه‌های دو روز پیشش فکر میکرد به پوچ بودنشان پی میبرد. در برابر این اتفاق. نبودن برادرش. شاید پدر و مریم هم لحظه‌ای به این فکر کردند.

این را خوب میدانست اگر اتفاقی بیوفتد پدر و مادرش تحمل نمیکنند. نمیتوانند. خودش هم نمیتوانست تحمل کند. در برابر از دست دادن عزیزدیگر.

با بسته شدن چشمان مادر به حال برگشت.

پدر نگاهش کرد.

با چشم به مریم نگاه کرد. نگاهی شاید سرزنش گر. نباید همه چیز را برای پدر و مادرش میگفت. همه چیز در مورد گروه و چیز های دیگر. ولی شاید او هم از نبود محمد ترسیده بود.

شاید خوب کرد که گفت. شاید های دیگری که نمیدانست.

مریم هم معنی نگاهش را واضح درک کرد. سرش را پایین انداخت و گریه اش شدت گرفت. مهربد به سمت پدر برگشت.

—من برم به بیمارستانا سر بزنم. چون ماشین همراهش بوده احتمالش هست... پدر نگذاشت ادامه دهد. با شتاب بلند شد.

—منم میام باهات.

سرش را تکان داد.

—نمیخواه بابا. حالت خوب نیست. گوشیم همراهم. باهم در تماسیم. هرچی شد زنگ میزنم. خداحافظ. و بدون اینکه منتظر مخالفتی دیگر باشد بیرون رفت. به امید پیدا کردن. محمد. برادرش. ولی نمیدانست که اسمش مهربد نبود.

قولش هم قول نبود.

چهار شبانه روز گذشت و محمد نبود که نبود.

\*\*\*\*

آویز درون دستش را چرخاند. آویزی که در نگاه اول عجیب آشنا بود.

پوفی کشید. سری تکان داد. با قلبی آشفته و فکری درگیر.

چهار روز از نبود محمد میگذشت و امروز ماشینش پیدا شد. ماشینی که کوچک ترین خطی رویش نبود. کنار خیابان پارک شده بود. داشت دیوانه میشد از فکر و خیال.

بعد از گم شدن ماهک به یک روز نکشیده بود که خبر مرگش را شنیدند. و حالا بعد از چهار روز خبری از محمد نبود. بلا تکلیفی عجیب سخت بود. انتظار کشنده بود. ولی لحظه ای فکر

کرد انتظار خیلی بهتر از خبر کشنده بود.

قلبش عجیب بی قرار بود. به دیوار تکیه داد و دوباره زوایای آویز کیف را از نظر گذراند. و بعد از کمی مکث دستش به سمت زنگ در رفت.

—کیه؟

—منم.

چند ثانیه مکث شد و بعد در باز شد.

یگانه سریع آیفون را گذاشت. خواب از سرش پرید. نگاه ساعت کرد. نه و نیم صبح. جلوی آینه پرید.

دستی به سرش کشید. حتی وقت نکرد آبی به صورتش بزند.

مهبد پشت در رسیده بود. زنگ زد.

سریع در را برایش باز کرد.

با دیدن چهره ی مهبد جا خورد. چشمان قرمز شده. رنگی که کمی پریده بود. هیچ نتوانست بگوید.

مهبد پوفی کشید.

—سلام.

یگانه کمی کنار رفت.

مهبد داخل شد. وسط هال ایستاد.

—حالت خوبه؟

دستی به پیشانی پر دردش کشید.

—سرم درد میکنه.

خبر را از مریم شنیده بود. گم شدن و نبودن محمد. توقع این حال را نداشت ولی فکر که میکرد طبیعی

بود این حال. سرش را پایین انداخت.

—خبرو شنیدم. چیزی نیست. به زودی پیدا میشه.

—دیدیش؟

مات سرش را بالا آورد. متعجب بود از این سوال یک دفعه ای.

—چی؟

خونسرد گفت.

—محمدو دیدی؟

چرا مهبد حس کرد دست لرزش پیدا کرد؟ خیره شد به دستان لرزاننش.

یگانه دستش را پشتش پنهان کرد.



—محمد که نیست.

—قبل از اون.

—سری تکان داد.

—نه ندیدم.

—اصلا؟

—زیر نظرش داشت.

—حتی تو دانشگاه؟

—خب. دوشنبه تو حیاط دانشگاه دیدمش با دوستش.

—آب دهانش را قورت داد.

—این موقع صبح اومدی اینجا این سوالا چیه؟ یعنی چی؟

—مهبد چشمانش را بست.

—اگه حالت خوب نیست بشین... چای میخوری؟

—دستش را بالا به علامت نه بالا آورد. گوشه ی چشمانش را مالید.

—نگران نباش. پیداش میشه.

—دیگه ندیدیش؟

—یگانه کلافه گفت.

—گفتم که. چند بار میپرسی؟

—و ادامه داد.

—به نظر نمیاد مهم باشه. شاید با دوستاش رفته مسافرتی جای...

و قبل از اینکه حرفش کامل شود عروسک آویز به بدنش برخورد کرد. آویزی که برای خودش و مهبد

آشنا بود. خاطره ها داشت. خاطرات بچگی. خاطرات هفت سالگی. و چند وقت

پیش وقتی میان اسبابش پیدایش کرده بود نتوانست در برابر وسوسه ی آویزان کردن آن به کیفش چشم

پوشی کند.

چشمانش گشاد شد. و خیره ی چشمان مردی شد که داشت آتش می‌گرفت از عصبانیت. حرف هایش مثل باروت بود برای مرد.

مهبد یک قدم جلو آمد. منفجر شد.

—چرا دروغ می‌گی؟ چرا این کارا رو می‌کنی؟ چرا هر لحظه بیشتر منو به خودت بدبین می‌کنی. این چیه؟ هان؟ واقعا چیه که تو ماشینم پیدا شده؟ جلوی صندلی. ماشینی که دست محمد

بود.

یگانه مات ماند. زبانش بند آمد.

—من... خب... نمی‌خواستم.

صدای مهبد فرای بلند بود. فریاد بود. فغان بود. دقیقا رو به روی یگانه ایستاد.

—اگه این نبود زیر صندلیش. اگه محمد به دوستش نمی‌گفت که میاد تو رو برسونه. اگه اینا نبود حرفی نمی‌زدی؟ چرا؟ غیر اینکه شک داری به خودت؟

و قاطع پرسید.

—محمد کجاس؟

اشک یگانه داشت در می آمد. زبانش بند آمده بود. تحمل این فریادهای مهبد را نداشت.

—من... من از کجا بدونم؟

—کجاس؟

با بغض صدایش را بالا برد.

—نمیدونم.

—پس چرا دروغ می‌گی؟ وقتی آخرین نفری بودی که باهاس بوده؟

و یگانه فکر کرد ای کاش پایش قلم میشد و سوار آن ماشین لعنتی نمیشد. تا مهبد این چنین او را متهم نکند.

شاید جزو اولین بارهایی بود که گریه میکرد. جلوی مهبد. فقط در حد چند قطره اشک.

واقعا باید این اشک ها در این شرایط برای مهبد مهم میبود؟ کوچک ترین اهمیتی نداشت.

—ترسیدم... مثل الان متهمم کنی. از وقتی فهمیدم گم شده از همین ترسیدم که نگفتم و گرنه...

دست مهبدا بالا آمد و سیلی روی صورت دختر نشست. به زور تعادلش را حفظ کرد. چشمانش اشکی تر شده بود. و صدای مهبدا به گوشش رسید. مهبدا که مثل شیر غران بود. در حالی که انگشت اشاره اش را به علامت تهدید تکان میداد. —وای به حالت. فقط وای به حالت اگه بفهمم کوچک ترین دخالتی تو این ماجرا داری. اگه یه مو از سرش کم شه. زنده زنده میسوزونمت. آتیشت میزنم. تیکه تیکت میکنم یگانه. فقط

وای به حالت. و با همان حال پریشان در حالی که نفس نفس میزد از خانه خارج شد. در را محکم بهم کوبید. قلب یگانه لرزید. کم کم این لرزش به بدنش سرایت کرد. با سرعت به سمت ماشین میرفت. هنوز نفسش جا نیامده بود. باید به کلانتری میرفت. برای گرفتن خبر تازه. با اینکه به او گفته بودند در صورت هر گونه خبری به او زنگ زده میشود ولی

مگر دلش طاقت انتظار را داشت؟ نداشت. به خدا که نداشت. کنار ماشین بود که موبایلش زنگ خورد. با کلافگی به آن نگاه کرد و با دیدن شماره ی ناشناس پوفی کشید.

—بله؟ بفرمایید.  
—آقای کاویان؟  
—آخمش درهم شد.  
—بله. خودم هستم.  
—مرد مکشی کرد.

—از کلانتری... مزاحم میشم. نشانه هایی از محمد کاویان پیدا شده.  
چشمان مهبدا برقی زد.  
—واقعا؟ جدی میگین؟ اتفاقا همین الان میخواستم پیام کلانتری. تا بیست دقیقه دیگه اونجام.  
و به سرعت در ماشین را باز کرد.

ولی ولی ولی.

با حرف بعدی مرد یخ کرد. در سرما ماند. قلبش واقعا میتپید؟ بعید میدانست. فقط مات شده دهانش باز ماند. با قلبی که ضربان نداشت. شاید مثل قلب...

—بیاین پزشک قانونی بهتره.

\*\*\*

سست شده به زور سرپا ایستاده بود.

—مطمئنی؟ بدون دیدنم میشه کاری کرد. با دی ان ای.

—نه... نه... میخوام ببینم.

مرد سری با تاسف تکان داد. و به طرف جلو گام برداشت. خراب بودن حال مهبد قابل درک بود. رنگ سفید شده و دستان لرزانش. پیشنهادش به همین خاطر بود. دیدن این صحنه ها کم

کم برایش عادی شده بود.

مهبد نفس نفس زنان دنبالش رفت. انگار ساعت ها پیاده روی کرده بود. ولی انرژی ای که داشت از دست میداد واقعا کشنده بود.

زمان از دستش در رفته بود. چقدر بود که در این راهروی سفید عجیب طولانی راه میرفت؟

حتی یک لحظه با گیجی به اطراف نگاه کرد برای اینکه به مغز قفل شده اش بفهماند اینجا چکار میکند؟ مرد با تردید ایستاد.

—حالت خوبه؟

مات ایستاد. با گیجی به مرد نگاه کرد.

و مرد با ترحم نگاهی به مهبد انداخت. با اینکه غریبه بود ولی دلش کمی به حالش میسوخت. شاید به خاطر شرایط خاص. شاید.

مهبد کمی به خودش آمد. پلکی زد. حالش خوب نبود ولی چطور میتوانست سه روز تمام تا حاضر شدن جواب آزمایش تحمل کند؟ آن هم در این شرایط. فقط از خدا یک معجزه

میخواست. فقط همین. معجزه ای که خودش و خانواده اش را نجات دهد. و محمدمش را.

مرد سرش را پایین انداخت. در اتاقی را باز کرد.

—متاسفم.

مهبد هیچ جوابی نداد. فقط با باز شدن در اتاق علاوه بر دستش تمام بدنش هم لرزه داشت. قلبش لرزه داشت. و اسیدی ته ته های حلقش خود نمایی میکرد. شوری اش ته حلقش

جولان میداد.

مرد کشویی را بیرون کشید.

و به فاصله ی چند ثانیه مهبد کنارش ایستاد.

جسم سیاه رنگ که بیرون کشیده شد نفسش را حبس کرد.

مرد به طرف مهبد برگشت.

گمشده نشونه ی بارزی نداره ؟

مهبد دوباره گیج نگاهش کرد. حالش دست خودش نبود. و فکر کرد این مرد چرا این خزعبلات را بس نمیکند؟ حالا فقط میخواست هرچه زودتر معجزه ی خدا را ببیند. معجزه ای که

خیلی کم از او دیده بود. فقط همین. تا آخر عمر ممنون خدا میشد. سجده ی شکر به جا می آورد. مرد کلافه ادامه داد.

منظورم خال روی بدن، رد چاقو، خالکوبی یا هر نشونه ی دیگه ایه.

مهبد فقط لب های خشکش را باز کرد. حرف های مرد اصلا برایش قابل درک نبود. مخصوصا با سردرد و سرگیجه ی بدی که گریبان گیرش بود.

میخوام ببینمش.

سر مرد پایین افتاد و دستش رفت به سمت زیپ مشکی رنگ.

مهبد به زور نفس میکشید. چشمانش را بست. گلویش سوزش عجیبی داشت.

شاید خاطرات برایش تداعی شد. خاطرات دوازده سال پیش. در همچین روزی. دوباره خودش عهده دار شناسایی بود. خواهرش. عزیز دلش. ولی نه. اینبار فرق داشت. معجزه بود.

پسر؟

نفس عمیقی کشید. گلویش بیشتر سوخت. چشمانش را با یک حرکت سریع باز کرد و با دیدن صحنه ی روبه رویش به حقیقت که قلبش ایستاد. دهانش مثل ماهی دور افتاده از آب باز

ماند. و تقلا کرد برای نفس کشیدن.

ممکن نبود امکان نداشت. نمیشد. پس معجزه چه بود؟ چه جایگاهی داشت؟ کجا بود؟  
مرد زیر بازویش را گرفت. مهبد در حال افتادن را دید.

—بهت گفتم که...

چیزی نشنید. فقط چشمانش روی هم افتاد. همین و بس.

با خیس شدن صورتش بی حال پلک زد. گلویش کویر بود. خشک خشک.

مایعی به درون گلویش سرازیر شد. به جای خوب شدن حالش حس کرد محتویات معده اش درون گلویش بود. دستش را بی حال روی دهانش گرفت و عوقی زد.

مرد سریع او را نیم خیز کرد و چیزی جلوی دهانش گذاشت.

نمیدانست چقدر عوق زد. و فکر کرد چرا روحش بالا نمی آمد؟ چرا نمیبرد؟ دلیل آفرینشش چه بود وقتی قرار نبود معجزه ای در زندگی اش رخ دهد؟

دوباره بی حال روی مبل دراز کشید. توان هیچ حرکتی را نداشت.

—ببین. تو هیچ نشونه ای از گم شدت ندادی. حتی یه درصد احتمال داره اون نباشه. آزمایش ازتون میگیریم. سعی میکنم دو روزه حاضر شه جوابش. نگران نباش.

نگران نباشد. واقعا خنده دار بوده. باید یک دل سیر به این مردک خوش خیال میخندید. مهبد بیست ساله هم با دیدن جنازه همین قدر خوش خیال بود. خوش خیال بود که فکر میکرد

هیچ دشمن روانی ای دور و برشان وجود ندارد.

"سوخته شدن شدید صورت با اسید بعد از مرگ یک مرگ طبیعی نبود"

شاید باید به مهبد بیست ساله هم میخندید.

و حالا یه جنازه ی دیگر. مثل ماهک. مثل چندین نفر دیگر. مرگ به این روش فقط از دست یک نفر بر می آمد. و شاید چند نفر. گروه لعنتی و افراد لعنتی ترش. برای ناشناس ماندن

افراد.

قلبش عجیب درد داشت.

نمیتوانست باور کند که محمد هم ماهکی دگر بود. غیر قابل هضم بود.

و یک لحظه از ذهنش گذشت بیچاره پدرش.

بیچاره مادرش.

بیچاره خودش.

بیچاره دلش.

بیچاره او بی که اگر حقیقت داشت و محمد اینجا بود هیچ وقت نمیتوانست سرپا بایستد. میمرد. تحمل نداشت. اینقدر پوست کلفت نبود. به خدا که نبود.

دو روز تمام شد. معجزه رخ نداد.

مهربد مرد. قلبش ایستاد. مهربدی که در این دو روز پلک هایش حتی دقیقه ای روی هم نیوفتاد. مهربدی که به هیچ کس هیچ نگفت. همه چیز را در خودش ریخت. هزار راز و نیاز و دعا

و نذر کرد برای دیدن یک معجزه ی مجسم.

ولی وقتی امید داشته باشی شکستن خیلی آسان تر است. وقتی امیدت از بین رود بدون شک مرده ای. و حالا مهربدی که گیج و مات روی مبل روبه روی مرد دو روز پیش نشسته بود. شاید مرده بود که عکس العملی نمیتوانست نشان دهد. اینکه ماهکی دیگر به وجود آمده بود، کشنده بود.

سرنوشتش.

—متاسفم واقعا.

باید جوابی میداد؟ چرا تارهای صوتی اش صدایی تولید نمیکرد؟ حتی مغزش جواب را مخابره نمیکرد. متاسف؟ تاسف برای چه؟ برای جنازه ی محمد. جنازه ای که دو روز پیش دیده

بود.

سرش دوران داشت. دنیا میچرخید.

نفهمید کی خمیده و سست شده بلند شد و به سمت در رفت. با کمک در و دیوار. خودش اصلا تعادلی نداشت.

و حالا دیگر نگران پدر و مادرش نبود. وقتی قرار بود خودش هم بمیرد چرا نگران باشد؟ ناراحتی شان را نمیدید. چه پوست کلفت بود که تا به حال سکتته نکرده بود. قلبش که دردی

دردناک درونش جریان داشت نایستاده بود. دردی که به بند بند بدنش پخش میشد. لحظه ای سرش گیج رفت. شاید لحظه ی مرگ بود. درد قلبش بیشتر شد. لحظه ای از حرکت ایستاد و چشمانش را بست. نفسش را تکه تکه بیرون فرستاد. با دیدن فضای آزاد و روشن اطراف لبش را گزید. یک قطره اشک ریخت. کل بدنش در آتش سوخت. و فکر کرد وقتی بعد از مرگ صورتشان با اسید سوزانده میشد دردی حس می کردند؟ بیچاره ها. با تنه ای که خورد دستش را به زده گرفت تا چهار پله ی باقی مانده را با سر زمین نیوفتد. پوزخندی زد. ای کاش می افتاد. ای کاش. ای کاش. مردن چقدر ساده تر و راحت تر از این زندگی بود.

کی کنار ماشین رسید؟ اصلا چطور میان این همه ماشین ضمیر ناخودآگاهش او را به اینجا راهنمایی کرد؟ بدون هیچ تفکری. حس کرد معده اش دارد به بیرون پرتاب میشود. کنار جدول نشست. عرق محکمی زد. عرق بر پیشانی اش نشسته بود. دومین اشک از چشمش سرازیر شد. عرق محکم دیگری زد. دستی روی بازویش نشست. —آقا حالت خوبه؟

چطور با شدت دستش را پس کشید؟ چطور توانست تارهای صوتی اش را به فریاد وادار کند؟ دیوانگی همین بود. جنون در یک قدمی اش میخندید. —حالم بده. نمیبینی؟ کجام خوبه؟ آهسته شد صدایش. —دارم میمیرم. مرد با چشمان گشاد شده از کنار دیوانه گذشت. —روانی.



به زور درون ماشین نشست. دستی روی معده ی دردناکش کشید. سر پر دردش را روی فرمان گذاشت. رگ های مغزش در معرض انفجار بود. و فکر کرد پس کی قرار بود مرگ به

سراغش بیاید؟ این همه درد برای گواهی مرگش کافی نبود؟  
نمیدانست چقدر گذشت که دستی تکانش داد. محکم و مداوم. سرش را از روی فرمان بلند کرد. لب های مرد پریشان کنارش تکان میخورد. رنگش پریده بود. با استرس به اطراف نگاه میکرد. و مهبد فقط مات مرد بود. و مغزش داشت تجزیه و تحلیل میکرد برای شناختنش. و فکر کرد حتما یکی دلش به حالش سوخته و میخواهد کمکش کند. او را به مقصد برساند. و فکر کرد

چرا هیچ نمیشنید. کر شده بود.

مرد محکم تر بازوی های مهبد را تکان داد و بعد سیلی ای به گوشش کوبید.  
صداها برگشت. انگار مهبد تازه توانست نفس عمیقی بکشد. فقط یک نفس.  
-گوش کن. اوی. یارو. با توام.

مهبد گیج نگاهش کرد. مرد چه از جانش میخواست؟

و یک کلمه چشمان مهبد را تا آخرین حد گشاد کرد. نه کلمه نبود. جمله بود. آن هم نه یک جمله. سه جمله. شاید حیات بخش.

-آزمایش دست کاری شده. محمد نیست. دست فرهودیه.

مات مانده بود. بدون حس. بدون حرکت. و جملات در ذهنش تجزیه و تحلیل میشد.

فقط خیره بود به چشمان مضطرب مرد کنارش که با استرس اطراف را دید میزد.

محمد نبود. نبود. نبود. جمله ای پررنگ که در خاطرش ماند. نه نه. گفت محمد نیست. اما مگر هر دو یک معنی نداشت؟

تکانی خورد. انگار جریان برقی از بدن بی حسش عبور کرد. شوکه به کنار خود نگاه کرد. مرد نبود. مثل یک خیال. شاید توهم. ولی در ماشین چرا باز بود؟ جز اینکه مرد برای فرار

عجله داشت. و همین باعث میشد فکر و خیال توهم بودن همه چیز از سرش بیرون شود.

سریع پیاده شد. انگار جانی تازه به بدنش تزریق شده بود. دو طرف خیابان را از نظر گذراند. هیچ کسی نبود. پرنده هم پر نمیزد.

نگاهش دوباره به سمت در باز ماشینش نگاه رفت. در را سریع بست و با سرعت خود را به سمت سر خیابان رساند. با دقت همه جا را زیر نظر گرفت. هیچ اثری از مرد نبود که نبود.

پوفی کشید. چنگی به موهایش زد. به دیوار تکیه داد. نفس نفس زنان. نفس هایش عجیب طولانی و کشدار بود. مثل کسی که از مرگ نجات پیدا کرده.

سرش را به سمت آسمان بلند کرد. سه جمله ی مرد هزار باره برایش تکرار شد. مثل ضبط صوت.

"محمد نیست. آزمایش دستکاری شده. دست فرهودیه."

یک نور در دلش روشن شد. یک امید. و شاید معجزه ای که از خدا میخواست همین بود. نبودن محمد. دیگر مهم نبود محمد کجاست؟ فقط حال مهم بود و احتمال زنده بودن محمد.

و فقط یک اسم زیر لبش تکرار میشد.

فرهودی. فرهودی. فرهودی.

اسمی که یکبار هم نشنیده بود.

فرهادی بود یا فرهودی؟

کمی فکر کرد. فرهودی. خودش بود.

با شتاب به سمت ساختمان برگشت. در همان راهروی سفید رنگی که جان داد تا بیرون بیاید نفس نفس زنان جلو رفت. هیچ کس در راهرو نبود. با چشمان گیج اطراف را نگاه کرد. به

سرش فشار آورد. میخواست اتاق مردی که چند دقیقه پیش به او تاسف خورده بود را پیدا کند. ذهنش یاری نکرد. با آن حالی هم که از اینجا بیرون زد طبیعی بود. برایش مهم نبود که

با او صحبت کند یا نه. حالا فقط فرهودی برایش مهم بود و بس.

گلوش هنوز میسوخت. ولی از زنده شدن ریه هایش.

اولین دری که دید با سرعت بازش کرد.

مردی با تعجب سر بلند کرد.

—این چه طرز در باز کردنه؟

مهبد فقط یک اسم را زمزمه کرد. صدایش یاری نمیکرد تا بلند بگوید.

—فرهودی کیه؟

مرد با اخم از پشت میز بلند شد.

—چی میگی تو؟

صدایش را کمی بلند تر کرد. خش داشت صدایش.

—فرهودی کیه؟ فرهودی.

مرد از پشت میز بیرون آمد.

—تو اینجا چیکار میکنی؟ چی میخوای؟

مهبد کلافه پوفی کشید. خودش را از اتاق بیرون کشید تا به اتاق بعدی برود. از این مرد آبی گرم نمیشد.

دوباره در آن راهروی سفید نفرین شده قدم گذاشت. یک لحظه سرش گیج رفت. دستش روی قلب دردناکش نشست.

دستی زیر بازویش را گرفت.

—حالت خوبه؟

نگاهی به مرد انداخت.

—فرهودی کیه؟

—فرهودی؟ برای چی میخوای؟

پوفی کشید و چشمانش را به روی مرد شکاک بست. شاید باید همان مردی که آن جنازه ی لعنتی را نشان داد پیدا میکرد. باید به جایی میرسید. فقط باید کمی انرژی جمع میکرد.

دست به دیوار گرفت. صاف ایستاد.

—حالم خوبه.

کمی سکوت برقرار شد. و در کمال ناباوری مهبد صدای مرد در گوشش طنین انداز شد.

—یکی از مسئولین آزمایشگاه.

مهبد با چشمان گشاد شده نگاهش کرد.

در ذهنش کلمه ها میچرخید. آزمایشگاه. آزمایش.  
و فکر کرد معجزه داشت مجسم میشد.  
\*\*\*\*

تا کلید به در انداخت و وارد شد مریم جلوی دیدش قرار گرفت.  
—سلام.

مکثی کرد.

—کجا بودی؟

دستی به پیشانی اش کشید. پلک طولانی ای زد.  
—سلام.

یک قدم جلو رفت.

—دنبال یه سری کارا بودم.

و جلوتر رفت.

مریم با تعلل پرسید.

—حالت خوبه؟

حتی او هم به غیر عادی بودن مهبد پی برد.

مهبد فقط سری به علامت تایید تکان داد. خواست به اتاقش برود که احمد را دید.  
—سلام.

احم کمزنگی بین ابروهای پدر جا خوش کرده بود.

—سلام. چه خبر؟

باید میگفت امروز مرد و زنده شد؟ امروز نابود شد؟ و دوباره خدا را به خاطر معجزه اش شکر کرد. خدا همیشه جای شکرش را باقی میگذاشت. در هر مرحله ای.

—خبری نشد.

چشمان پدر بسته شد. تمام امیدش از بین رفت. امید حتی یک خبر کوچک از پسر کوچکش. و فکر کرد چقدر خانه بدون سر و صداهایش سوت و کور بود. حسی که قبلا هم تجربه

کرده بود. برای دخترکش. دیوانه کننده بود. و کشنده.  
مهبد پوفی کشید.

—هرجور شده پیداش میکنم. نگران نباش.  
پدر فقط سری تکان داد و آهی کشید.

و مهبد بدون اینکه منتظر حرف دیگر باشد به اتاق رفت. لبه ی تخت نشست. سر پر دردش را درون دستش فشار داد.

سه ساعت گذشت. بدون اینکه خواب به چشم مهبد بیاید. فقط تصویر یک صورت سوخته با اسید در پس ذهنش قرار داشت. همان تصویری که از ماهک دیده بود. همان موقعی که

وقتی جواب آزمایش را دید در شوک فرو رفت. مثل تمام اعضای خانواده. برایشان قابل باور نبود خانواده ی آرام و بدون حاشیه شان گرفتار همچین گردبادی شود. و شاید دلیلش برای

پیگیر شدن همه چیز همین بود. پیگیر شدنی که عاقبتش شد نازی و...

پوفی کشید. درد شدیدی در مخچه اش پیچیده بود. واقعا تحمل این درد برایش سخت بود. به آشپزخانه رفت. با چشمان ریز شده در تاریکی. برای پیدا کردن یک مسکن که دردش را کمی، فقط کمی آرام کند.

درون یخچال دنبالش میگشت.

—دنبال چی میگردی؟

سریع به عقب برگشت. درون تاریکی دو چشم عسلی عجیب درخشش داشت.

—یه مسکن خواستم. سرم درد میکنه.

—هنوز نخوابیدی؟

—تونستم.

مریم جلو آمد.

—بشین تا برات پیدا کنم.

روی صندلی نشست. و چشم به مریمی دوخت که یخچال را برای مسکن زیر و رو میکرد. بلاخره پیدا کرد. با لیوانی آب جلویش گذاشت.

مهبد خیره ی لیوان پر آب شد.

—چی شده؟

قرص را با آب سر کشید. آرام روی میز گذاشت.

—امروز فراموش نشدنیه برام.

زمزمه کرد.

—این دو روز. مردم و زنده شدم.

دلش می سوخت. به حال جنازه ای که ناشناس بود و به حال خانواده ی او.

و دوباره سوال مریم یک چیز بود.

—چی شده مهبد؟

مهبد آهی کشید. نگاهی به در انداخت.

ساعت سه و نیم نصفه شب هر دو در آشپزخانه تنها بودند. با چشمان عسلی درخشان.

چشمانش را بست.

—حالم کمی خوب نیست. بعدا توضیح میدم.

و با یک حرکت از روی صندلی بلند شد.

صدای مریم نگران شد.

—چیز دیگه ای نمیخوای؟

سرش به علامت منفی تکان خورد.

—ممنون بابت مسکن. امیدوارم اثر کنه.

فردا کارهای مهمی داشت. خیلی مهم. و حالا فقط باید انرژی ذخیره میکرد. برای روزی که شاید

دوباره پر تنش بود. مثل این دو روز.

و زیر نگاه مریمی که هنوز نگران بود با قدم های سست به سمت اتاق رفت.

\*\*\*\*

چهار چشمی اطراف را نگاه میکرد. و تمام تمرکزش روی در پزشکی قانونی بود.

نیم ساعت.

یک ساعت.

دو ساعت.

بالاخره هدف را دید. مردی کم مو که اواسط ده ی چهل زندگی اش را میگذارند.

با دیدنش سریع صاف نشست. ماشین را روشن کرد. و به دنبال ماشین مرد روانه شد.

یک چهار راه.

دو چهار راه.

یک خیابان.

سرعت ماشین کمی بیشتر شد. انگار متوجه ی مهبد شده بود.

و مهبد پوزخندی زد. اصلا برایش مهم نبود.

بالاخره مرد نگه داشت. کنار خیابانی که در ساعت دو و چهل دقیقه ی عصر کمی شلوغ بود. شاید برای

از رو رفتن مهبد و گذشتن مهبد از کنارش ولی...

مهبد سریع پیاده شد و قبل از اینکه مرد عکس العملی نشان دهد در سمت راننده را باز کرد.

—سلام. آقای فرهودی؟

مرد پیاده شد. اخمی کرد. چهره اش کمی خشن بود.

—بفرمایید.

پیشانی اش را خاراند.

—چند تا سوال داشتم.

—به خاطر همین منو از محل کارم تعقیب کردی؟

—بیخشید. چند تا حرف دوستانش. طور دیگه ای نمیشد حرف بزیم.

مرد سری تکان داد. اخم جزو ثابت صورت مرد بود.

—محمد کاویان رو میشناسی؟

مرد کمی فکر کرد. خواست جوابی دهد که مهبد ادامه داد.

—مهبد کاویان چی؟

حالت چهره ی مرد کم کم داشت تغییر پیدا میکرد.

مهبد یک دستش به در بود. دست دیگرش را به بدنه ی ماشین تکیه داد. راه فراری برای مرد نگذاشت. مدرکی نداشت. هیچ مدرکی. جز یک مرد ناشناس که نمیدانست کیست و

یک اسم. اسم مردی که روبه رویش با اخم غلیظی ایستاده بود.

—چطور به اسم کسی که آزمایششو جعل کردی دقت نکردی؟ اینقدر برات بی اهمیت بود این کار؟

مرد با دست به تن مهبد ضربه ای زد.

مهبد میلیمتری از جایش تکان نخورد.

—چی میگی مردک؟

ابروهای مهبد بالا رفت.

—واقعا اینقدر فراموش کاری؟ یا برات کاملا عادیه این کار؟

مرد سرش را پایین انداخت.

— منظورتو نمیفهمم. قبل از اینکه مسئله ای پیش بیاد بزن به چاک.

و هولی دیگر به تن ثابت مهبد داد.

مهبد پوزخندی زد. سر تا پای مردک را از نظر گذراند. یک سر و گردن از او بالاتر بود.

—کاری نکن که به جرم مزاحمت و تهمت پاتو به کلانتری باز کنم. با زبون خوش برو.

رنگ صورتش لحظه به لحظه بیشتر میپرید. و پوزخند مهبد لحظه به لحظه بیشتر میشد.

—خیلی خوبه. اون موقع معلوم میشه حرفای من آنچنانم تهمت نیست. یه مدارکی رو میشه. خواستم

باهم کنار بیایم ولی مثل اینکه ممکن نیست. فکر کنم پای پلیس بیاد وسط بهتره.

البته برای من.

نگاهی به سر تا پایش انداخت.

—برای شما رو نمیدونم.

یک. دستی زدن آنچنان هم بد نبود. مخصوصا با لحن محکم و حق به جانب مهبدی که کوچک ترین

مدرکی نداشت. که اگر داشت حالا اینجا نبود. و این مرد روبه رویش. حکم

جلبش را بدون هیچ تعللی میگرفت.



مرد کمی به اطرافش نگاه کرد. با چشمانی که کمی استرس داشت. مثل چشمان مرد دیروزی. آرام گفت.

—من مجبور بودم.

نفس عمیقی کشید. ته دلش آرامش جریان پیدا کرد. به خاطر مطمئن شدن از جعلی بودن همه چیز. به ثانیه ای دیگر خونسرد نبود. پوزخند نمیزد. یقه اش را گرفت. غرید.

—مجبور بودی که یه خونواده رو تا مرز بدبختی بکشونی؟ وجدانت کجا بود اون موقع؟ حتی یه ذرم عذاب وجدان نداشتی؟

—پیگیرش نشو. به نفع خودت و خونواده. بزار هرکاری دلش میخواد بکنه. مهبد داد زد.

—محمد کجاس؟

—نمیدونم. از هیچی خبر ندارم. فقط کاری که گفتو انجام دادم. مکشی کرد.

—دلش ازتون خیلی پره.

دوباره نگاه مرد به اطراف گردش کرد.

—برام دردرس درست نکن.

—تو که تا حالا منو خونوادمو نمی شناختی. چی شد؟

مرد در چشمان شب رنگ مهبد زل زد.

—محمد کجاس؟

مرد پوفی کشید.

—گفتم که نمیدونم.

و زمزمه کرد.

—به پر و پاش نییچ.

عصبی شده بود. یقه ی مرد را بیشتر فشار داد. کمرش را به در چسباند و فشار داد.

—کی مردک؟ کی؟

یک اسم. همین اسم کافی بود برای نابود کردن مهبد. برای زنده کردن کابوس دوازده سال پیش. برای شل شدن دستش. برای گشاد شدن چشمان و سرد شدن بدنش. اسم ترسناک

بود. خاطرات بدی داشت.

—ژنرال.

ذهنش شروع به تجزیه تحلیل کرد.

ژنرال. ژنرال. ژنرال.

ژنرال زنده بود. ژنرال که بود؟

یک اسم در سرش تکرار شد. نازی.

نازی زنده بود؟

یک تصویر جلوی چشمش آمد. صحنه ی کابوس زندگی اش. دوازده سال پیش. زنی که از سی و دو طبقه پایین پرید. زنی که تیر باران شد. زنده بود؟ مسخره ترین حرف زندگی

اش همین بود. جک بود.

تک خنده ای کرد. هولی به مرد داد.

—چرا چرت و پرت میگی؟ هان؟

مکثی کرد.

—ژنرال مرده.

سری تکان داد.

—اگه ژنرال رو میشناسی پس حتما دستت با اونا تو یه کاسه س. بدون شک. پس حتما از جای محمدم

خبر داری.

مرد پوفی کشید.

—حالیتم همیشه نه؟

دوباره یقه ی مرد را در دست گرفت.

—ژنرال رو از کجا میشناسی؟

—بههم گفت آزمایشو دستکاری کنم.

پوزخند صدا داری زد.

—آره. تو درست میگی. ژنرال اومد به تو گفت آزمایشو جعل کنی. از تو گور پاشد گفت.

مرد کلافه مهبد را عقب راند. ولی دوباره یقه اش اسیر دست مهبد بود. نگاهی به اطراف کرد. مردم تماشا می کردند.

زمزمه کرد.

—یکی از افرادش گفت.

و بعد نگاهش را در چشم مهبد ثابت کرد.

—و اینکه... ژنرال زنده س.

دل مهبد لرزید. چشمانش را ثانیه ای بست. و با خود زمزمه کرد.

—مرده... مرده...

صحنه ها مانند فیلم جلوی چشمانش حرکت کردند. مهبد بیست ساله ای که با ترس کنار پنجره ایستاد و پایین را نگاه کرد.

زنی که چیزی از او نمانده بود. و همین صحنه تا مدت ها کابوسش بود.

—ژنرال زنده س. من مطمئنم.

زمزمه کرد.

—بچه ی پنج سالم دستشه. مجبور بودم. ولم کن. دردسر برام درست نکن.

مهبد بی توجه به حرفش داد زد.

—چرت میگی. چرت.

کسی بازویش را گرفت.

—ولش کن پسر. عصبانی هستی. خفش کردی بیچاره رو.

مهبد کوچک ترین تکانی نخورد. اهمیت نداد.

و مرد فقط یک جمله گفت. شاید هم دو جمله. حالا که فکر میکرد دو جمله بود. دو جمله ای که تمام

حرف خودش را نقض میکرد. مرد او و خانواده اش را خوب میشناخت. دو جمله

ای که نشان دهنده ی خیلی چیزها بود. دو جمله ای که توان مهبد را از بین برد. سستش کرد. نابودش کرد. نفسش را برد. قلبش ضربان نداشت. خط صاف بود. حرف های مرد چرت بود. بدون هیچ پایه و اساس. ولی با اعصاب شدیداً بازی میکرد. خط میکشید روی اعصاب. دیوانه میکرد. امکان نداشت. ممکن نبود. مرد از فرصت استفاده کرد. هولی به مهبد داد.

و تن سست شده ی مهبد کنار ماشین آوار شد. مرده نمیتوانست واکنشی از خود نشان دهد. به ثانیه ای دویست و شش مشکی رنگ با سرعت از کنارش گذشت. و نگاه مهبد هنوز به جای خالی ماشین بود. با چشمان گشاد شده. و دو جمله در سرش تکرار میشد. دو جمله ی لعنتی.

"تو درست میگی. ولی حتی بگم ماهکم زنده س حرف من چرته؟"

لعنتی ماهک را از کجا میشناخت؟

ذهنش شروع به کار کرد. برای ماهک هم معجزه شده بود؟ معجزه ای که هیچ کس از آن خبر نداشت؟ مگر مرد آن ها را میشناخت؟ مرد که بود؟ فقط یک سوال در سرش تکرار شد. یعنی این همه سال خانواده به خاطر هیچ عذاب کشید؟ مادرش به خاطر هیچ نیازمند آرام بخش های لعنتی بود؟ پدرش به خاطر هیچ شکسته

شد؟ خود لعنتی اش به خاطر هیچ این همه عذاب کشید؟

و یک سوال مهم تر.

ماهک کجا بود؟

\*\*\*

با شنیدن بسته شدن در نگاه از تاریکی و سیاهی روبه رو نگرفت. واقعا خبری نشده؟

آهی از دهان مهبد خارج شد و دل دختر را آتش زد.

این چند روزه خیلی پریشونی. داری میترسونیم.

—دارم دیوونه میشم.

پوفی کشید.

—خیلی سخته. گیج شدم.

مریم کنارش روی آخرین پله ی حیاط نشست. بدون اینکه به او نگاه کند.

—انشالله درست میشه. میدونم چیزیش نشده. قلبم میگه. میگذره این روزام. دوباره مثل قبل میشه همه چیز.

مهبد آرنجش را روی زانو اش گذاشت. دست روی دهانش قرار داد.

—معجزه شد که حالا بدبخت تر از این نشدیم.

دستش کم کم به سمت سرش رفت. سرش این روزها همیشه درد داشت. خواب و خوراک نداشت.

—محمد مرده بود.

چشمان گرد شده ی مریم به سمتش برگشت.

—گفتن مرده. جنازشو نشون دادن. یهو معجزه شد. یکی گفت آزمایش درست نیست.

مریم با بهت گفت.

—کی؟

شقیقه هایش را مالید.

—چند روز پیش.

آهی کشید.

—مثل ماهک صورتش سوخته بود. همون جور. با اسید.

قلب مریم لرزید از حجم دردی که در صدای مهبد بود. مهبدی که مرز انفجار قرار داشت. و هنوز حرف

هایش باور نکردنی بود.

چ... چطور آخه؟ چرا زودتر نگفتی اینا رو؟

زمزمه ی مهبد خیلی آرام بود. خیلی آرام.

—بگم چی بشه؟ اوضاعشون بدتر میشه. بابا با اون وضع قلبش. مامانم که دوباره بستری نشه خیلیه.

مثل اون موقعا.

حرفش منطقی بود. قبولش داشت.

—همش دارم گیج میشم. نمیدونم چی به چیه؟ خیلی پیچیدس. با پلیسم صحبت کردم. هیچ مدرکی نیست. به جز حرفای یه آدمی که خیلی راحت میتونه بزنه زیر همه چی. پوفی کشید. صدایش عجیب درمانده بود.

—نمیدونم. واقعا نمیدونم باید چیکار کنم. حرف کیو باور کنم؟

—...

—بعضی معجزه ها زیاد خوب نیستن مریم. فقط فکرتو درگیر میکنن. با اعصابت بازی میکنن. دستی روی بازویش نشست. نگاهش نشست در چشمان عسلی رنگ کنارش. ماهک زنده س.

نفس مریم رفت. دستش سست شد.

مهبد دستش را سفت گرفت.

—ژنرال زنده س.

سری تکان داد.

—مشکلم یکی دو تا نیست. محمد. ماهک. کجان؟ باید چیکار کنم؟

—آ... آخه چجور؟ ماهک...

—خودم باور نکردم. ولی... ولی حتی یه درصد احتمال. اگه زنده باشه کجاس؟ چجور باید پیداشون کنم؟

سرش را بین دستانش گرفت. چشمانش را فشار داد.

—من... من واقعا نمیدونم چی بگم.

—خودمم نمیدونم مریم.

دست مریم کم کم بالا آمد. نشست روی موهای مرد شب رنگ کنارش.

—حالت خوب نیست؟

بغض داشت. پنجه هایش پوست سرش را لمس کرد.

مهبد نالید.

—سرم داره میترکه. قلبم درد میکنه. دارم میمیرم.

قلب مریم لرزید از این حرف. تنش لرزید. خدا نکنه ای لرزان زمزمه کرد.

—چند شبه درست و حسابی نخوابیدی. به خاطر همونه. برو بخواب.  
—نمیتونم. یه قرص میاری برام؟  
دستش را از روی موهای مهبد برداشت.  
—باشه. بیا تو.  
و دستش را گرفت.  
هر دو سست به داخل رفتند.  
مهبد خم شده به سمت اتاق رفت. روی تخت دراز کشید. چشمانش را محکم بست.  
مریم کنارش ایستاد. کنار تخت زانو زد. دو دستش را روی پیشانی مهبد گذاشت و چرخاند. نوازش کرد.  
تار تار موهایش را.  
مهبد هیچ حرفی نزد. اعتراضی نکرد.  
و مریم به کارش ادامه داد.  
ده دقیقه.  
بیست دقیقه.  
نیم ساعت.  
دیگر نفس های مهبد مثل قبل تند نبود. آرام شده بود.  
و شاید بعد از چند شب خوابش نسبتا آرام بود. بدون هیچ مسکن و قرصی.  
و برای مریم اصلا مهم نبود که کسی او را در این حالت ببیند. تنها چیزی که برایش مهم بود آرام کردن همه کسش بود. همه کسی که عجیب پریشان بود. و میخواست خودش را  
محکم نشان دهد. ولی کم آورده بود. دیگر نمیتوانست.  
خیره شد به صورت غرق خواب مهبد. و فکر کرد محمد واقعا کجاست؟ حالا چه حالی دارد.  
و شاید کمی گوشه ذهنش هم به کسی فکر کرد که تنها دلیل حضورش در این خانه بود. تنها دلیل پیوندش به این خانواده.  
ماهک.

مریم نیم نگاهی به عقب انداخت.  
 مهبد پوفی کشید. از آینه ی جلو یگانه را دید زد.  
 ببین یگانه. اگه خبر داری بهتره همین الان بگی. بعدا فایده ای نداره. حتی اگه بفمم کوچک ترین  
 دستی تو این ماجرا داری دیگه تحمل نمیکنم. خودت میدونی که چجور دیوونه

میشم.

یگانه چشمش را با کلافگی چرخاند.

هرچی من میگم تو نمیفهمی. دیگه چی بگم؟

محمد کجاس؟

یگانه تک خنده ای کرد.

تو ویلای شخصیمه. دارم شکنجه ش میدم.

مهبد عصبی داد زد.

یگانه.

مریم آرام گفت.

آروم باش مهبد.

و بعد به عقب برگشت.

یگانه جان هرچه میدونی بگو. اینجوری به نفع هممونه.

یگانه چهره اش را جمع کرد و دستش را تکان داد.

برو بابا توام.

مهبد کلافه گفت.

داری کم کم عصبیم میکنی.

صدای یگانه هم بلند شد.

بابا میگم نمیدونم. خبر ندارم. به چه زبونی بگم؟

در تمام حرکات مهبد حرص و عصبانیت مشهود بود. حتی وقتی دنده عوض میکرد.



نگاه مریم نشست روی رگ بر آمده ی دست مشت شده اش. و صدای نفس نفس زدن های عمیقش در ماشین پیچید.

مریم دوباره گفت.

—آروم باش. شاید...

حرفش بریده شد با صدای مهبد که به آسمان رسید.

—آروم باشم؟ دلکک بازی و مسخره بازیشو نمیبینی؟ انگار نه انگار اتفاقی افتاده. انگار نه انگار محمد معلوم نیست کجاس. تو چه حالیه.

یگانه با حرص زمزمه کرد.

—به من چه؟

مریم لبش را گزید.

—شاید واقعا نمیدونه.

صدای مهبد دوباره بلند بود.

—نمیدونه؟ واقعا باید باور کنم. با چیزایی که دیدم. حرفایی که شنیدم. آویز یگانه داخل ماشین افتاده بود. ژنرال زنده س. اینا چه معنی میده؟

یگانه اول مات ماند و بعد بلند زد زیر خنده.

—واقعا نبود محمد بدجور تحت فشار قرارت داده. عقل از سرت پرونده.

پشت چراغ قرمز ایستادند.

و برای مهبد مهم نبود با صدای دادش نگاه چند نفر به سمت ماشین آنها کشیده میشود.

—خفه شو یگانه. خفه شو فقط. الان که بردمت کلانتری میفهمی حساب کار دست کیه. میفهمی تو چه مخمصه ای گیر افتادی. ازت نمیگذرم.

مریم دست روی بازویش گذاشت و تا خواست اسمش را صدا بزند مهبد اجازه نداد.

—بس کن مریم.

دهان مریم بسته شد.

یگانه با حرص دندان هایش را بههم فشار میداد.

—چرا میخوای الکی الکی پای منو بکشی وسط؟ دیوار کوتاه تر از من گیر نیوردی؟

—اگه کاسه ای زیر نیم کاست نبود دروغ نمیگفتی. خیلی مشکوکم بهت.  
یگانه با بغض داد زد.

—حق نداری اینجور باهام حرف بزنی.  
عصبی روی فرمان کوبید.

—حق آدم رو خودشون تعیین میکنن. توام لیاقتت بیشتر از این نیست.  
چراغ سبز شد.

یگانه سریع قفل در سمت خود را بالا زد. در باز شد. به سرعت از ماشین پیاده شد و فقط داد زد.  
—بی لیاقت تویی و...

مهبد هم در را کلافه و با ضرب باز کرد.  
با دیدن در باز مهبد حرفش را نصفه گذاشت. فقط به سمت خیابان دوید.  
مریم داد زد.  
—مهبد.

مهبد بی اهمیت به دنبال یگانه روانه شد.

صدای بوق های ممتد ماشین ها به اعتراض شدید روی اعصاب بود.  
مریم هم با شتاب پیاده شد. با چشمان ریز شده نگاه به آنها دوخت.

در یک چشم بهم زدن بود. فقط یک لحظه. صدای بلند ترمز ماشین روی اعصاب خط می انداخت.  
مریم سست شد. نفسش رفت. چشمانش سیاه شد. پاهایش سست بود.

صدای جیغ بلند قطعاً نمیتوانست مال یگانه باشد. نمیخواست فکر کند اوست که اینچنین زجه میزد.  
واقعا نمیخواست فکر کند. حتی فکرش هم دیوانه کننده بود. فکر اتفاق افتاده. با

قدم های سست شده جلو رفت. انگار پاهایش روی زمین نبود. حس پرواز داشت. روی آب راه میرفت.  
چطور و با چه زوری مردم را کنار زد؟ مردمی که صدای عجیب بلندشان روی اعصابش خش می انداخت.

—خانم بس کن تو داری بدتر بدبختو میکشی.  
—یکی زنگ بزنه اورژانس.

—بیچاره دختره.

—شوهرشه؟ داشتن باهم دعوا میکردن.

—نامرد زد و فرار کرد.

—کسی شماره ی پلاک ماشینشو برنداقت؟

با توان بیشتری جمعیت را کنار زد.

و رسید. چشمانش دید.

هر دو دستش را روی دهانش کوبید. زانوهایش با فشار به زمین چسبیدند. کم مانده بود قلبش از سینه

بیرون بیاید و جلوی پای مرد روبه رویش جان دهد. مردی که پیشانی اش پر خون

بود. خون غلیظی از بینی و دهانش جاری بود. چشمان خمار نیمه بازش کم کم داشت بسته میشد. با

خس خس و به سختی نفس میکشید

این مرد نمیتوانست مهبد باشد. مردی که یگانه کنارش زجه میزد و با صدای بلند گریه میکرد.

دو نفر یگانه را نگه داشته بودند تا با ضربه هایش حال مهبد را بیش از پیش بد نکند.

و مریم در حالی که چهار دست و پا به سمت مرد میرفت دوباره فکر میکرد این مرد نمیتواند مهبد باشد.

مردی که چشمان خمار نیمه بازش بسته شد.

\*\*\*\*

مادر همان طور که سرش روی تن مریم بود با صدای بلند گریه میکرد.

و مریم حتی توان تکان دادن انگشت هایش را برای آرام کردن مادر نداشت. هیچ توانی نداشت. فقط

دستش را دور تنش حلقه کرده بود و با چشمان لرزان خیره ی در سفید روبه رویش

بود.

احمد هر از گاهی قدم میزد و کمی بعد روی صندلی مینشست. و بعد دوباره متر کردن های سالن به

وسیله ی قدم های عصبی و نگرانیش. در حالی که موهایش را به چنگ میگرفت و

دست به دهانش میکشید.

—چطور شد آخه؟

مریم آرام زمزمه کرد.

—نمیدونم.

احمد ایستاد. به سمت مریم برگشت.

—پیشش بودی؟ فهمیدی کی بهش زد؟

مریم فقط سری تکان داد. به نشانه ی نه.

احمد پوفی کشید.

در باز شد.

احمد به سمت شخص خارج شده از اتاق هجوم برد.

و نفس مریم رفت. نمیتوانست از جای خود کوچک ترین تکانی بخورد. با وجود سمیرا و ضعف آشکار خودش.

—عمل خوبی بود. چند بار حمله ی تنفسی بهش دست داد ولی خوب مقاومت کرد. حالا دیگه ان شالله باید منتظر بمونیم تا به هوش بیاد و شدت آسیب های احتمالی رو بررسی کنیم.

و بدون حرف دیگری از کنار احمد گذشت.

احمد در راهرو سجده ی شکر به جای آورد. همین که دکتر امید داشت به به هوش آمدن مهبد برایش مهم ترین چیز بود.

نفس مریم راحت به بیرون پرتاب شد. چشمانش را بست.

هق هق مادر ناله های آرام شده بود.

و انگار هیچ کس به دخترکی که کمی آن طرف تر نشسته بود و با آمدن دکتر همراه احمد به سمتش هجوم برد اهمیتی نمیداد.

مریم کمی پشت مادر را نوازش کرد.

مادر از او جدا شد.

یگانه دوباره سر جای قبلش روی صندلی نشسته بود و خیره ی دیوار بود.

احمد آرام به مریم نزدیک شد.

—اون دختره زده به مهبد؟

مریم رد نگاهش را گرفت و تازه یگانه را در بیمارستان دید. آهی کشید.

نه اون نبود. راننده فرار کرد.

پدر زمزمه کرد.

سبی وجدان.

و به سمت سمیرا برگشت.

سبیا بیرمت خونه. اینجا موندنت فایده ای نداره. فقط حالت بد میشه.

سمیرا توان مخالفت نداشت. بدون حرفی همراه احمد روانه شد.

و مریم کمی نشست.

تخت مهبد از اتاق عمل بیرون آمد.

مریم سریع به دنبالش روانه شد. و کم مانده بود با دیدن رنگ سفید شده و ماسک روی دهان و بینی

مهبد بغضش با صدای بلند سر باز کند. تخت به مراقبت های ویژه منتقل شد.

بیشتر از این نتوانست پیشروی کند.

به دیوار تکیه داد و آهی کشید. دلش آشوب بود. هنوز استرس زیادی داشت. تا چشمان باز مهبد را

نمیدید نمیتوانست آرام باشد. داشت دیوانه میشد.

نمیدانست چقدر آنجا ایستاده بود. کنار ایستگاه پرستاری. با دیدن دوباره ی دکتر با سرعت به سمتش

رفت.

دکتر عملی که انجام دادین حال بیمار چطوره؟ مهبد کاویان.

دکتر با انگشت شصت و اشاره گوشه ی چشمانش را مالید.

همون تصادفی؟ گفتم که...

مریم با بغض گفت.

به هوش میاد؟

در طی عمل مقاومت بالایی داشت. ان شالله از این به بعدم همون جوهره. توکلتون به خدا باشه. البته

بعد از به هوش اومدنش من نمیتونم اطمینان سلامتی صد در صد...

و دوباره حرفش با کلام پر بغض مریم قیچی شد. کلامی شاید کمی بلند بود و کلافگی از حرف های

دکتر در آن بیداد میکرد. حالا و در حال حاضر فقط میخواست مهبد به هوش

بیاید. با هر شرایطی برایش مهم نبود.  
 —من الان فقط میخوام به هوش بیاد. نتونه ببینه. نتونه راه بره. هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست.  
 فقط میخوام به هوش بیاد. نفس بکشه.  
 دکتر لبخند خسته ای زد.  
 —به امید خدا به زودی به هوش میاد.  
 و به سمت اتاقش رفت.  
 و مردی دیگر چند قدم آن طرف تر به دیوار تکیه داده بود و دست به موهایش میکشید. و گاهی دهانش... در حالی که همه ی حرف ها را شنیده بود. مردی که پدر بود.

\*\*\*\*

نگاهش خیره ی باند سفید پیچیده به پیشانی مهبد بود. و رنگی که شاید کمی پریده بود. با چشمانی بسته.  
 پنج روز گذشته بود. پنج روز سخت. ولی گذشت. مهبد با اینکه هنوز به هوش نیامده، به بخش منتقل شده بود.  
 نگاهش پایین تر آمد و نشست روی ماسک اکسیژن روی دهانش. با دیدنش قلب پدرانه اش به درد آمد. از نفسی که هنوز به سختی می آمد و میرفت. از تنی که به سختی با هر نفس

تکان آرامی میخورد.

دستی به تار تار موهای مشکی رنگش کشید. زمزمه کرد.

—خدا رو شکر.

و سرش بالا آمد. نگاه کرد به دخترکی که کمی دور تر روی صندلی نشسته بود.

—اومده تو بخش قلبم آروم تر شده.

مریم لبخند لرزانی زد.

—خیلی خوبه.

احمد سری تکان داد. آهی کشید.

—خیلی میترسم از طرف اون کثافتا این بلا سرش اومده باشه.

مریم بلند شد. خودش هم زیاد مطمئن نبود این بلا کاملاً تصادفی باشد. ته دلش دلشوره ی خاصی بود. با وجود بهبودی نسبی مهبد. با اینکه هنوز بهوش نیامده بود ولی همین هم

جای شکر داشت.

—نمیدونم واقعا چه خبره.

—این چند روزه پیگیر همه چیز بودم. با چند تا از آشناها که از قبل میشناختم. انگار یه خبرایی شده.

نمیدونم چی ولی...

پوفی کشید.

—نمیدونم خبر خوبه یا بد. درست حسابی بهم جواب نمیدن. میفهمم که میپچونن.

مریم خیره به پدر نگاه کرد. فکر کرد به پدری که دوازده سال بود شغلی که به آن عشق میورزید را در

بالا ترین جایگاه کنار گذاشت. به سرهنگی که به خاطر عذاب وجدان همه چیز را

کنار گذاشته بود. عذاب وجدان اینکه فکر میکرد همه چیز تقصیر اوست. و حالا به خاطر پسرش با

آشناهای دوستان قدیمی اش ارتباطاتی داشت.

—تو... مهبد در مورد چیزی باهات صحبت نکرده؟ احساس میکنم یه چیزایی میدونه.

مریم نفس عمیقی کشید. باید از احتمالاتی میگفت که بدون هیچ پایه و اساسی بود؟ میدانست که مهبد

همه چیز را با جزییات به پلیس گفته. همه ی حرف های مرد را. ولی

نمیخواست پدرش چیزی بداند. وقتی امید به چیزی داشته باشی و امیدت از بین برود واقعا دردناک بود.

—نه. چیزی نگفته.

نگاه پدر دوباره روی پسرش نشست. لبه ی تخت نشست. دست مهبد را در دست گرفت. و پشت

دستش را نوازش کرد.

—فقط میخوام هرچه زودتر این روزا تموم شه. دوباره روزای عادیمون برگرده. فقط همین.

و در فکرش اتفاقات حدود دو هفته پیش و دعوای پیش آمده نبود. شاید هم سه هفته پیش.

—دارم میترسم. میترسم از این محافظایی که پشت این در برای پسرم گذاشته شده. اینا نشون میده قضیه مهم تر از این حرفاس. میترسم از این اتفاقات. نمیدونم چی شد که این

گردباد افتاد تو زندگیمون.

درمانده به مریم نگاه کرد.

—دلیلش واقعا چی بود؟

و حالا مریم دوباره برایش همان دختر همیشگی بود. با تعصب نگاهش نمیکرد. فقط میخواست کمی آرامش کند.

ولی چطور ممکن بود دختری که خود آرام نبود شخص دیگری را آرام کند؟ نمیشد. امکانش نبود. سکوت کرد. وقتی خودش دلیل را نمیدانست چه میگفت. دلیلی که هیچ کس

نمیدانست.

واقعا مقصر اصلی ماجرا که بود؟

ماهک به خاطر رفتن به گروه و پشیمان شدنش؟

مهبد به خاطر دوست داشتن قدیمی نازنین؟

یا شاید...

هیچ چیز معلوم نبود. هیچ چیز.

—فقط میخوام هرچه زودتر زندگیمون عادی شه. مثل بقیه. یه زندگی معمولی. میشه؟

مریم هم کنار تخت ایستاد. خیره شد به مهبد.

و احمد سرش را بالا گرفت.

مریم نگاهش را حس کرد.

—محمد برمیگرده دوباره. درسته؟ دوباره میاد خونمون. خونمون روشن میشه.

مریم آب دهانش را قورت داد. نگاهش را از مهبد گرفت. سرش را پایین انداخت. آرام زمزمه کرد.

—درست میشه. همه چیز درست میشه.

صدایش نامطمئن بود.

ولی همین شد قوت قلب پدر. نفسش را بیرون داد. و خودش بلند تر گفت.



—درست میشه. همه چیز به خوبی درست میشه.

منظور از خوب چه بود؟

سالم پیدا شدن محمد؟

خوب شدن مهبد؟

تمام شدن مشکلات؟

برگشت ماهک؟

شاید همه چیز باهم.

شاید هم...

شاید همیشه همه چیز نمیتوانست باهم خوب در بیاید. شاید.

\*\*\*\*

وارد اتاق که شد مهبد آرام گوشی را پایین آورد و سرش را روی متکا گذاشت. یک روز از به هوش آمدنش میگذشت.

—حالت خوبه؟

دو تک سرفه کرد. ماسک را روی صورتش گذاشت و نفس عمیقی کشید. سری تکان داد. مریم نگاهی به گوشی انداخت.

—میداشتی یه چند روز بگذره حالت بهتر شه بعدش ازش استفاده میکردی. دکتر میگفت ضرر داره. و جلوتر رفت.

صدای مهبد آرام بود.

—حالم خوبه. خواستم ببینم چه خبر شده.

آهی کشید و چشمانش را فشار داد. درد شدیدی داشت.

مریم کنار تخت ایستاد. خم شد.

—میخوای بگم برات مسکن بزنن؟

سرش را بالا انداخت. دهانش خشک خشک بود.

—نمیخواد.

نمیخواست دوره ی درمانش طولانی شود. باید سریع تر خوب میشد. با وجود درد کشنده ای که در سرش، تنها فکرش حرف های سرگرد در مورد محمد بود و اطلاعاتی که به دست آمده بود.

گردن دردناکش را کمی تکان داد.

بابا کجاس؟

مریم آهی کشید.

تو حیاطه .

نگاهی به در انداخت.

شک کرده بود به یه چیزایی. اونم پیگیره.

مهبد همان طور که نگاهش به سقف بود گفت.

حق داره.

مریم به سمت پنجره رفت.

نمیدونم واقعا.

چشمان مهبد بسته شد. با فکری درگیر. و منتظر. منتظر سرگردی که قرار بود بیاید بیمارستان تا باهم

صحبت کنند.

\*\*\*\*

حالت بهتره؟

پلکی زد.

بد نیستم.

آهی کشید.

فرهودی در مورد مهمونی گفت؟

سرگرد سری تکان داد.

وقتی گرفتیمش اول چیزی نگفت. ولی بعد خودشم دید امنیت خودش و خانوادش با پلیس بیشتره تا

گروه. یه چیزایی گفت.

زبان روی لب خشکش کشید. آب دهان نداشته اش را فرو داد.

— امیدوارم تو مهمونی چیزای خوبی گیر بیاد.  
سرگرد لبخندی زد.

— ان شالله. اگه خدا بخواد داره کارا درست میشه. تو زیاد نگران نباش. دو تا محافظم بیرونن. فقط فکر سلامتیت باش. ان شالله به زودی برادرتم پیدا میشه.  
مهید سری تکان داد.  
— ممنونم.

خوشحال بود که فرهودی به حدی عاقل بود که بعد از بازداشت مقاومت نکند و حرف بزند. وگرنه بدون هیچ مدرکی دستشان جایی بند نبود. و فکرش پی یک چیز بود. چیزی که در

سرش خیلی پررنگ بود. مهمانی آخر هفته.  
— راستی.

نگاهش را به سرگرد دوخت.  
سرگرد لبش را گزید.

— مصطفی دو روز پیش تو زندان مرد.  
اخم مهید درهم رفت. همان فرد کر و لالی که به یگانه حمله کرده بود.  
سرگرد توضیح داد.

— تو یه دعوا این اتفاق افتاد. اصلا نمیدونیم طرف مقابل تیزی از کجا آورده برای کشتنش؟ یارو هم فعلا تو انفرادیه.

با شنیدن این حرف ها قلبش فشرده تر میشد. برای برادرش. ژنرال رحم نداشت. به هیچ کس. حتی دختر خودش. غریبه پیشکش.

و شاید خواهری که او هم اسیر دستش بود.

با شنیدن این حرف ها نفسش میرفت. و برای تصمیمی گرفته بود مصمم تر میشد. باید انجامش میداد. بدون هیچ شک و تردیدی. برای نجات برادرش. برادری که به قول پدر نور

خانه شان بود. و شاید خواهرش... باید زودتر برای هدفش خوب میشد.

\*\*\*\*

دستی به پیشانی اش که کمی داغ بود کشید. نمیدانست از استرس داغ کرده یا تب بیماری بود. نفس عمیقی کشید و چشمانش را لحظه ای بست. آب دهان خشک شده اش را فرو برد. و با قدم هایی سست و لرزان پا پیش گذاشت.

و نگاهش رفت پی خانه ی مجلی که روبه رویش بود. خانه ای که نا آشنا بود. ولی برایش خاطراتی را تداعی میکرد. خاطرات نه چندان خوب. خاطراتی که در این مکان خواه ناخواه

به مغزش هجوم می آورد. کافی بود فقط اسم آن مهمانی رویش باشد. نگاهی به کنارش انداخت. پژوی سیاه رنگی که دو مرد درونش نشسته بودند. و یکی از آنها برای اطمینان سر تکان داد. چشم بست.

استرس داشت. دلش آشوب بود. دست خودش نبود این استرس و آشوبی که به او حمله کرده بود. و در فکرش فقط یک چیز بود. فقط یک چیز. محمد و شاید ماهک. و بعد از دقایقی صحنه های آشنایی را تجربه کرد. به آشنایی سیزده سال پیش که با همین هدف حالایش پا در این مهمانی ها گذاشته بود. دقایقی بعد فقط دود بود و مه غلیظ اطرافش.

\*\*\*\*

صدای دادش به آسمان رسید. به فلک. —یعنی چی این حرفایی که میگین؟ چطور ممکنه آخه؟ سرگرد نهایت سعیش را برای آرام کردن این پدر خشمگین به کار گرفته بود. —آقای کاویان. پیشنهاد خود آقا مهبد بود که اینکارو کنه. بره تو اون مهمونی که شاید ردی از محمد ببینه. خودشون اصرار داشتن. چند تا محافظ هم کنارشون بودن. ولی یه دفعه

همه چیز بهم ریخت. اصلا معلوم نیست چی شد. تا به خودشون اومدن نبودش. غییش زد. ما بهش گفتیم از کنار محافظا جم نخوره ولی...

حرفش قیچی شد با داد بلند احمد قرمز شده.

پسر من فقط دو روز بود که مرخص شده بود. بعد از اون تصادف وحشتناک. اون وقت شما فرستادینش تو اون مهمونی کوفتی؟ مگه خودتون مامور ندارین؟ سرگرد با کلافگی در حالی که اخمی بین ابروهایش بود گفت.

اروم باشین آقای کاویان. مأمور داشتیم. ولی خب حدس میزدیم با این اتفاقات مهبد هم میتونست یه مهره باشه برای گیر افتادن اونا. میومدن سراغش. میخواستیم بگیریمشون ولی...

خب اصلا طبق پیشبینی ما نبود.

احمد موهایش را با تمام قوا به چنگ کشید. موهایی که در این روزها یک دست سفید شده بود. پیر شده بود.

باورش نمیشد پسر بزرگش هم گرفتار آن گروه لعنتی شده بود. به آن مهمانی لعنتی تر رفته بود. مهمانی که تنها خاطراتی که از آن داشت فقط خاطرات بد بود ولی به خاطر محمد...

چه کشیده بود مهبد در آن مهمانی و با زنده شدن خاطرات. چشمانش را بست. داشت میمرد. حتی نمیخواست لحظه ای فکر کند چه پیش آمده.

سرگرد لیوان آبی جلویش گرفت. دست پشتش گذاشت.

بهتره آروم باشین. چند نفر از اعضای گروه دستگیر شدن. این خیلی خوبه. احتمال زیاد به زودی پسرآتون پیدا میشن. حال شما قابل درک ولی اینجا...

با یک حرکت از روی مبل بلند شد. طغیان کرد. آرام و قرار نداشت. این مردک از او چه میخواست؟ چطور میتوانست حالش را درک کند؟ حال او را در نبود دو پسرش. در نبود ثمره

ی یک عمر زندگی اش که یک شبه گرفتار گردباد شده بود. دستش را با تهدید و عصبی تکان داد.

\_ فقط آگه یه مو از سر پسر کم شه روزگارتونو سیاه میکنم. پدرتونو در میارم. همین الانم ازتون شکایت میکنم... بیچارتون میکنم تا دیگه اینجور فکرا به سرتون نزنه. اینجا رو رو

سر همتون خراب میکنم.

داشت دیوانه میشد. فقط این را میدانست که اگر تا چند روز دیگر مهبد را نبیند بدون شک میمیرد. قلبش تحمل نداشت. گنجایش نداشت. غم گم شدن محمد کم بود که حالا مهبد

هم اضافه شد؟ چطور میتوانست نبودش را تاب بیاورد. نمیتوانست. به خدا که نمیتوانست. فقط از خدا یک چیز خواست. فقط سلامت پسرانش. همین و بس. دیگر هیچ برایش مهم نبود. در تمام عمر از خدا همین را خواست. که شاید یک معجزه مثل معجزه ای که برای

پسرش اتفاق افتاد پیش بیاید. فقط همین و بس.

و نمیدانست. اگر میدانست شاید آرزوهای دیگری هم میکرد. چیزهای دیگری را هم از خدا میخواست.

\*\*\*\*

سرش درد عجیبی داشت. و پلک هایش بهم چسبیده بود. گلوش کویر بود. خشک خشک. خیسی ای روی لبش حس کرد و صدایی آشنا. شاید مثل یک خواب.

دهانش را باز کرد. گلوش کمی تر شد. کم کم سعی کرد پلکان بهم چسبیده اش را باز کند. کمی موفق شد. تار میدید. سایه ای محو بالای سرش بود. دو بار پلک زد. و بعد مات

ماند. خواب میدید. بدون هیچ شکی.

با شوک به تصویر روبه رویش خیره شد. تصویری که برایش رویا و خیال بود. غیر قابل باور بود. هنوز کمی تار میدید ولی. تصویر واضح تر شد. و قلب مهبد کوبنده تر. زبانش بند

آمده بود.

نگاهش به زخم گوشه ی دهانش کشیده بود. دستش را پیش برد و گوشه ی دهانش را لمس کرد. شاید برای پی بردن به واقعی بودن همه چیز. شاید برای...

آهی کشید.

لبهای محمد کش آمد.

—سلام داداش.

نگاه ترسانش را به اطراف انداخت. و بعد روی برادری زوم کرد که شاید فکر نمیکرد اینجا و در این حال او را ببیند. به هیچ عنوان. اینجا در این اتاقک اهنی بدون در هر دو زندانی

بودند. نفس هایش یک در میان شد. و لبخند لرزانی زد. در حد کج شدن دهانش. چشمانش هم لرزان شد.

محمد بازویش را در دست گرفت. دهانش کج شد.

—فکر نمیکردم توام بیارن اینجا.

و نگاهی به دور و برش کرد.

مهربد کم کم به خودش آمد. صاف تر نشست. اخم هایش درهم رفت.

—اینجا کجاس؟

محمد تک خنده ای کرد.

—دیوونه خونه.

خودش را جلو کشید. و دوباره دستش را روی صورت محمد گذاشت. و انگشت شصتش روی زخم گوشه ی دهانش نشست. لمسش کرد. صدایش لرزش داشت. زلزله داشت.

—تموم این دو هفته اینجا بودی تو؟

محمد زمزمه کرد.

—دو هفته؟

آهی کشید. ابروهایش بالا رفت.

—فکر میکردم بیشتر باشه.

—این ... این چیه؟

آب دهانش را قورت داد. میخواست توده ی سنگین گلویش را هم همراهش پایین دهد. گلویش سوزش داشت. سنگین بود. هنوز باور نمیکرد که محمد را روبه رویش میدید. در

اینجا و در این موقعیت. واقعا باور نکردنی بود.  
—شیطنت همیشگی. زیادی کری خوردن. خواستم خودی نشون بدم. این دیوونه هام که زنده میرقصن.  
دیگه وضعیت شد این.  
و اشاره ای به خودش کرد و خندید.  
دست مهبد بالا تر آمد. روی چشمش نشست. روی پلکش.  
محمد پلک بست.  
و مهبد زمزمه کرد.  
—خدا رو شکر که هستی. زنده ای.  
کم کم داشت باور میکرد. مرد روبه رویش محمد بود. برادرش. عزیزش. همه کسش. و همراه با این  
باور چشمانش لرزان تر شد و قطره اشک سمج لعنتی از گوشه ی چشمش بیرون  
پرید. و قلبش در این اتاق آهنی بدون هیچ روزنه که روشنایی اش فقط لامپ وسط اتاق بود آرام  
گرفت. گوشه ای آرمید.  
هنوز نفس نفس میزد. ریه هایش سوزش داشت.  
محمد خودش را جلو کشید. انگار که میخواست تن مهبد را در تنش حل . ولی... زمزمه اش نشست  
درون گوش مهبد.  
—اینا دیوونن. خودشون نمیدونن چند چندن. اگه تورم آوردن اینجا هدفشون برامون مشخص نیست.  
پس کاری به کارشون...  
حرفش بریده شد با صدای عصبی مهبد.  
—یعنی چی؟  
محمد ترسیده به اطراف نگاه کرد و به گوشه ای از سقف اشاره کرد.  
و مهبد جسم کوچکی را گوشه ی سقف دید.  
محمد را از خودش جدا کرد و بلند شد. در حالی که هنوز اخم داشت.  
محمد هم سریع بلند شد و دستش را گرفت. تا خواست حرفی بزند کفش مهبد بود که روی جسم  
کوچک نشست. و صدای سر به فلک کشیده ی او بلند شد.



—روانی مریض. این دیوونه بازیات یعنی چی؟ چی رو میخوای ثابت کنی با این کارات؟ هان؟  
و هیچ توجهی به حرف های ترسیده ی محمد نداشت. انگار بدجور از او زهر چشم گرفته بودند. اوایی  
که وقتی خودش را در این مکان دید حتی بدتر از مهبد عصبی شد ولی... کاری از

پیش نبرد. و زهر چشم بدی از او گرفته شد.

—روانی آشغال.

و ثانیه ای بعد در نهایت بهت مهبد صدای خنده ی مردی درون اتاق پیچید. صدا از جسم می آمد.  
کاربردش برای مهبد مشخص شد. فقط دوربین یا شنود نبود.

—زیادی آمپرت زده بالا آقا مهبد. یه کم خودتو خنک کن.

و دوباره صدای خنده ی اعصاب خورد کنش.

—دیوونه. تیمارستانی.

دوباره صدای خنده.

—اوه. مرسی از این همه لطف. محبت داری پسر. ممنونم.

صدای خونسردش خش می انداخت روی اعصاب. صدایی که مهبد مطمئن بود نه متعلق به سعید است  
و نه آرش. غریبه بود. پس ژنرال لعنتی کجا بود؟

در حالی که نفس نفس میزد سرش را گرفت. به دیواره ی اتاقک تکیه داد. پلکی زد.

—اون زنیکه ی روانی کجاس؟

—اومممم. نکنه منظورت نازیه. هه. خیلی احمقی. ما رو ناامید کردی. فکر نمیکردیم در این حد احمق  
باشی که فکر کنی اون زنیکه ی به قول خودت روانی الان زنده باشه. نکنه فکر

کردی نازی پرنده س.

قهقهه ای زد.

—یا شایدم یه ازدهای بالدار.

مهبد مات ماند. خیره بود به جسم گوشه ی دیوار. انگار مرد را میدید.

—پس... پس چی؟

محمد او را گرفت. کم مانده بود روی زمین بیوفتد. و هنوز فکر میکرد کمی بدنش داغ است. بعد از آن مهمانی لعنتی که تنها چیزی که از آن یادش می آمد دود بود و دود. فقط همین

یادش بود. و لحظه ای سرفه های وحشتناکش که یک لحظه نفهمید چه شد. و بیهوش شدنش. و حالا اینجا با قلبی که ضربانش عجیب بالا بود نفس نفس زنان ایستاده بود.

—هیچ چیز تو این دنیا بی دلیل نیست. هر عملی یه عکس العملی داره. این یه قانونه. هیچ وقت یادت نره. شاید یه عکس العمل دیر باشه. ولی هست.

مهمبد دیگر توانایی جواب نداشت. انرژی اش تحلیل رفته بود. و دمای بدنش را بالاتر حس میکرد. آرام گوشه ی دیوار نشست.

و حالا محمد بود که به مرد داد میزد.

—بس کن روانی.

و زمزمه وار به مهمبد گفت.

—چته؟ حالت خوبه؟ چرا اینجوری؟

مهمبد هیچ نگفت.

—بیشتر از من برادرت پتانسیل روانی بودن داره. حیف که خیلی سرتق بود. وگرنه اگه میومد تو گروه کیس خیلی خوبی بود. اووووم. جذبه داره. گرچه باید روش کار میشد ولی...

حنجره ی ناتوان مهمبد پاره شد با فریادش.

—خفه شو.

و به سرفه افتاد.

محمد با استرس پشتش را مالید. و کمی آب از بطری کوچکی به خوردش داد.

سرش را سست به دیوار تکیه داد.

—عجیبه. خودت میپرسی و خودت میگی بسه؟ تحمل نداری خفه شو و مثل آدم سرجات بشین.

صدای محمد نالان بود.

—مگه ما چیکار کردیم که آوردینمون اینجا؟ چرا چیزی نمیگین روانیا؟

مرد تک خنده ای کرد.

—آخی. دلم سوخت. چه مظلوم گفתי پسر. جیگرمو آتیش زدی. و مکثی کرد.

—شاید شما کاری نکردین. ولی بدون شک قربانی میشین.

محمد به چهره ی به عرق نشسته ی مهبد نگاه کرد. دستی روی پیشانی اش کشید. کمی داغ بود. با کلافگی پوفی کشید.

و مهبد بدون توان فقط گوش هاش میشنید. معلوم بود هنوز بهبودی کافی به دست نیاورده.

—اووووم. البته حقم دارین که چیزی ندونین. هرکس دیگه ای هم جای شما بود چیزی نمیدونست. تقصیری ندارین. مسلما پدر مادرتون چیزی در مورد رخسار و شاهرخ بهتون نگفتن. کمی مکث کرد. مصنوعی.

—اوه. بیخشید. پدر مادر نه. فقط یکیشون. دیوانه وار قهقهه زد.

و چشمان پریشان مهبد و محمد خیره ی گوشه ی دیوار ماند.

—مادر پاکدامن و عزیز تر از جانتون.

سکوتش نفس را حبس کرد. هوا نبود. نفس نبود.

و صدایی پر تمسخر گفت.

—سمیرا.

انگار برقی به او وصل شد. توان پیدا کرد. بلند شد. دیگر مثل دو دقیقه ی پیش ناتوان نبود. حتی دو ثانیه پیش. طغیان کرد.

—خفه شو. اسم مادرمو به زبونت نیار لعنتی.

محمد مات مانده بود.

مهبد نفس نفس میزد. آتش گرفت. داشت میسوخت از آورده شدن اسم مادرش.

مرد خندید.

—چی؟ زیادی بهت برخورد؟ البته حق داری. از چیزی خبر نداری. پس زیاد به رفتارت اهمیتی نمیدم.

حالا صدای داد محمد برای دومین بلند شد.

بس کن دیوونه.

—دیوونه... دیوونه... اووووم. خوبه. خوشم اومد. لقب مناسبیه. ولی اینم بدون یه دیوونه میتونه هر کاری بکنه. هر کاری.

و قهقهه زد.

—هرکاری یه تاوانی داره. توقع نداشته باشین که کاری تو این دنیا بی تاوان بمونه. تک خنده ای کرد.

خنده های مرد عجیب روی اعصاب بود. با اعصاب بازی میکرد. دیوانه کننده بود.

—البته من به این معتقدم که هر کاری باید تو این دنیا تاوانشو بدی. راستشو بخوای زیاد تاوان اون دنیا به دلم نمیچسبه. شما دوتام میشین تاوان کار مادرتون. سرنوشت دردناکیه. ولی

قول میدم زود تمومش کنم. نگران نباشین.

محمد دستش را پشت مهبذ کشید.

—آروم باش. حالت خوب نیست. داره چرت میگه. این چند روزه کارش همینه. ولش کن. عصبی غرید.

—غلط میکنه چرت میگه.

و رو کرد به گوشه ی دیوار. به جاییکه صدای مرد می آمد.

—غلط میکنی اسم مادر منو میاری.

و به سمت جسم هجوم برد. هرچه به دستش می آمد به سمتش پرتاب میکرد.

—پدرتو در میارم مرتیکه. حق نداری اسمشو بیاری.

برخلاف دقایقی پیش صدای مرد خندان نبود. کاملاً جدی بود.

—من هر وقت دلم بخواد اسم اون قاتل عوضی رو میارم. چطور جلومو بگیری؟ وقتی خودت اینجا تو دستای منی.

قاتل قاتل قاتل.

یعنی چه؟ این کلمه چهار حرفی چه معنی داشت؟ قتل. فقط همین در سرش تکرار شد. دیگر هیچ نشنید.

و مرد بدون توجه به دیوانه کردن مرد های داخل اتاق میخندید. بلند و سرخوشانه. دیوانه وار.

کارهایش دست خودش نبود.

داد هایش دست خودش نبود.

فحش هایش را نمیفهمید.

فقط با صدای بلند حرف میزد و خودش را به در و دیوار میکوبید. بدون توجه به حرف های مرد.

بدون توجه به حرف های محمد.

بدون توجه به داستان محمد که نگهش داشته بود.

محمدی که خود داشت آتش میگرفت. و در بهت کلمات بود.

هر دو داشتند میسوختند. داشتند آتش میگرفتند.

و مهبدی که غیر قابل کنترل بود.

محمدی که کم کم داشت با بغض صدایش میزد.

وضعیت مهبد غیر قابل کنترل بود. یک بار سرش را به دیوار کوبید. داد زد.

—چرت نگو مردک... حرف مفت نزن.

دوباره و سه باره. دیگر محمد هم نمیتوانست کنترلش کند. خشمش مهار نشدنی بود.

و فقط در یک لحظه نفسش رفت. مثل ماهی از آب بیرون افتاده دست و پا زد. دهانش فقط باز و بسته

میشد. با چشمان گشاد شده.

صدای داد محمد که صدایش میزد واضح بغض داشت. ولی نمیشنید. و محمد داشت دیوانه میشد با این

حال برادرش. با حالی که خودش داشت. موقعیت عجیب بدی بود.

بالاخره تنش های چند وقته کار دستش داد.

نفس نداشت. توان نداشت. هیچ نداشت. محتاج ذره ای هوا بود. فقط ذره ای کوچک. تا زندگی

ببخشد. تا نجاتش دهد. ولی نبود. ذره ای که بیشترین حجم اطرافش را تشکیل داده

بود برایش نایاب برد. جلوی چشمانش سیاه شد. سوت ممتدی در سرش پیچید.

و تا آخرین لحظه ی هوشیاری اش فقط یک فکر در سرش بود. حرف هایی که شنیده بود. حرف هایی

که به نظر عقل ناقصش هیچ ربطی نداشت. حرف هایی که به نظرش چرت

بود.

قاتل.

قتل.

سمیرا.

مادر.

پازلی که حل آن برایش از سخت ترین مسائل ریاضی هم سخت تر بود. سوت ممتد در سرش آرام گرفت. و بعد دیگر هیچ. آرامش مطلق. فقط همین و بس. بالاخره آرام گرفت.

\*\*\*

تنش آرام بود. سبک سبک. بدون حس. سستی و آرامش در تک تک سلول های بدنش جریان یافته بود. دهان خشکش ازهم باز شد. حس میکرد حنجره ی دردناکش زخم شده. —مهد؟ بیداری؟

به زور نفس عمیقی کشید و با سستی پلک های لرزانش را باز کرد. آهی از دهان محمد خارج شد. همراه با آن لبخندی روی لبش نشست. —صبحت بخیر برادر.

با گنگی نگاه به اطراف دوخت. سرش روی پای محمد قرار داشت. دهان خشکش را برای گفتن کلمه ای باز کرد که محمد شانه اش را که ناخودآگاه کمی از پایش فاصله گرفته بود در دست گرفت.

—دراز بکش. کشتی منو با دیوونه بازیات. اونم تو این موقعیت. یه لحظه فکر کردم همه چیز تموم شد و از دستت راحت شدم. و تک خنده ی بی حالی کرد.

چشمان مهد ریز شد. اخم هایش کمی درهم رفت.

دست محمد درون موهایش خزید و آنها را به بازی گرفت. زمزمه کرد.

—دیوونم کردی. اگه این لعنتیا اون اسپری رو نمیدادن من باید چه غلطی میکردم با این جنونی که بهش مبتلا شده بودی؟

اخم مهبد بیشتر شد. و کم کم داشت صحنه ها را به یاد می آورد. و اولین کلمه ای که به ذهنش آمد، آخرین کلمه ای بود که به آن فکر کرده بود.

مادرش... و حرف های به قول خود چرتی که شنیده بود. مادر چه رابطه ای داشت با ماجرا؟ آن هم قتل. همه چیز فقط برای بازی با اعصاب نداشته اش گفته شده بود. و مرد لذت

میبرد از دیوانگی اش.

انگار نفس هایش دوباره کمی تند شد که سر محمد پایین رفت و با آرامش و صدایی که لرزان بود زمزمه کرد.

—آروم باش مهبد. این یارو مرتیکه فقط میخواد عصبیت کنه. تحریک شی. واکنش نشون بدی. لذت میبره اینجور. این چند وقته همش رفتارش همینجور بوده.

مهبد تکانی به خودش داد. ریه هایش انگار داشت آتش میگرفت. گر گرفته بود. و درد خفیفی در قفسه ی سینه اش احساس میکرد. در تعجب بود با این حالش هنوز زنده بود. واقعا

پوست کلفت شده بود. بلند شد.

محمد دیگر مقاومتی نکرد. و نگاه کرد به برادری که کنارش به دیوار تکیه داد و به روبه رو خیره شد. سکوت بینشان برقرار شد.

مهبد چشمانش را بست و سرش دردناکش را آرام به دیوار کوبید. دست محمد روی پیشانی اش نشست.

—نکن. باز خونریزی میکنه بدبختمون میکنیا.

و مهبد تازه آن موقع متوجه باندی شد که با ناشی گری دور پیشانی اش بسته شده بود. معلوم بود کار خود محمد است. و حرف محمد تایید فکرش بود.

—بهتر از این بلد نبودم. اگه میدونستم یه روزی قراره اوضاعمون بشه این یه دو تا کلاس هلال احمر و بازگردانی تنفس و چگونه یک فرد درب و داغان را به تنظیمات کارخانه برگردانید

میرفتم که اینجا ول معطل نمونم. اینام که به خودشون زحمتی نمیدن. خلاصه شرمنده. و تک خنده ای کرد.

لب مهبد کمی فقط کمی کش آمد. چه خوب بود که محمد را کنارش داشت. وگرنه دق میکرد.  
—بخشید نگرانت کردم.

سرش را پایین انداخت.

—راست میگی نباید تو این موقعیت به حرفای چرتش گوش میدادم و وضعیتو بدتر میکردم. حرفاش فقط چرته. ولی یه لحظه عصبی شدم. نفهمیدم چی شد.

محمد ضربه ی محکمی به شانه اش زد.

—بخشیدم. خب که چی؟

حرکت هایش فقط برای آرام شدن مهبد بود. در حالی که خود هم سری پر فکر داشت.

خواه ناخواه حرف های چرت مرد ذهن هر دو را درگیر کرده بود.

دوباره سکوت و صدای آرام محمد.

—مامان و بابا خوب بودن؟

صدایش لرزش داشت. زلزله داشت.

مهبد آهی کشید.

—چه توقعی داری؟

و یک لحظه فکر هر دو مشترک شد. اینکه پدر و مادرشان حالا با نبود آن دو چه حالی داشتند؟

فکر به حالشان عجیب سخت بود که مهبد زمزمه کرد.

—بیچاره ها.

سری تکان داد. انگار به خودش هم دلداری میداد.

—این روزام تموم میشه. این دیوونه تا کی میتونه این اوضاعو ادامه بده؟ بالاخره گیر میوفته.

نگاه محمد کشیده شد به سمت جسم گوشه ی دیوار.

—فعلا که همین طور داره میگذرونه و لذت میبره. دکتر لازمه یارو.

و آهی از دهانش خارج شد.

هر دو به فکر فرو رفتند. به فکر آینده ی مجهول. و مهبد بهتر دید سوالی بپرسد.

—یگانه هم دستش تو کاره؟

محمدی که خیره ی دیوار و عجیب در حس بود تکان محکمی خورد.



—هان؟

نگاهش را به چشمان ریز شده ی مهبد دوخت.

—چی؟

مهبد آب دهانش را از گلوی دردناکش پایین فرستاد.

—یگانه باعث شد اینجا باشی؟

چشمان محمد گشاد شد.

—یگانه؟ نه.

نه ای که کشیده گفت ناخودآگاه دهان مهبد کج شد. و تمام سعیش را کرد که نخندد.

—واقعا؟

محمد اخم کرد.

—چرا اینجور فکر میکنی؟

—آخرین نفری بود که قبل از غیب شدن دیدت.

شانه هایش را بالا انداخت.

—ربطی نداره.

—پس...

وسط حرفش پرید.

—بعد از رسوندن یگانه اون اتفاق افتاد. تقصیری نداشت. تو یه خیابون خلوت چند نفر جلوی ماشینو

گرفتن. اول فکر کردم دزدی چیزین. ولی بعدش هیچی نفهمیدم. تا به خودمم اومدم

اینجا بودم.

و با دست به اطراف اشاره کرد.

—تو یه اتاقی که فقط از یه در کوچیک آب و غذا میفرستن تو و تو دست یه روانی گیر افتادم. زندگیمون

چه فیلمی شده. هالیوودیه.

مهبد لپش را از داخل گزید.

—چه دفاعیم ازش میکنی.

محمد بی خیال دستی تکان داد.

—برو بابا.

و مهبد بود که با لبخندی محو خیره ی چهره ی بی نهایت خونسرد محمد شد. برادری که در این لحظه به او آرامش داد. اگر او را نداشت در این لحظه چه میکرد؟ بی شک میمرد و

دق میکرد. چقدر خوب بود بودنش.

\*\*\*

چقدر زمان گذشته بود؟ هیچ یک نمیدانستند.

یک ساعت؟

دو ساعت؟

مطمئناً اینقدر کم نبود.

سه روز؟

سه ماه؟

یا شاید سال ها.

این اتاقک بدون روزنه ساعت ها عجیب کش دار بود. مثل سال ها.

آهی کشید.

صدای محکم زنی در گوششان پیچید.

—فکر میکنم کمی سر عقل اومدین که دیگه وحشی بازی در نمیارین. البته کمی حق داشتین ولی خب...

مهبد حتی نگاهش به سمت جسم نرفت. این چند وقتی که اینجا کنار محمد بود یک فکر عجیب در

مغزش جولان میداد. یک حس. حسی عمیق. فقط با دندان هایی فشرده شده گفت.

—ماهک کجاس؟

محمد که تا این لحظه بدون واکنش سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش بسته بود مات مهبد شد.

مات دندان های بهم فشرده اش. مات رنگ سرخ شده اش. بدون واکنش.

چرا حس میکرد صدای زن پوزخند دارد؟ با تمسخر همراه است؟

—ماهک؟

با وجود جدیت کلامش تک خنده ای کرد.

—نکنه اون یه مشت استخونی که پودر شده رو میگی؟ تو قبرستون؟

محمد آرام پرسید.

—چی میگی؟

مهبد عصبی چشمانش را بهم فشار داد. هیچ نگفت. دیگر به هیچ چیز اعتماد نداشت. هیچ چیز. نمیدانست چرا حسی ته قلبش میگفت ماهک زنده است. امید داشت به زنده بودنش. به

معجزه ای که شاید برای ماهک هم اتفاق افتاده باشد. بدون اینکه آنها خبر داشته باشند. داشت کم کم به این باور میرسید. همان طور که به این باور رسیده بود که محمد سالم کنارش

است. ولی حدس میزد اگر با ماهکی روبه شود مطمئنا ماهک دوازده سال پیش نبود. ولی بدون خواسته ی خودش. این چند روز نمیدانست چرا این فکر و این امید تمام ذهنش را پر کرده

بود. و حالا با جمله ی اخر زن چشمانش باز شد و خیره شد به شنود.

—آهان. شاید به خاطر حرفای اون مردک میگی... فرهودی.

پوزخند صداداری زد.

خسونت از تک تک کلماتش میباید. حتی با این پوزخند های صدادار و تک خنده ها.

—خیلی جالبه که زود حرفشو باور کردی. با چه دلیلی؟ نکنه مثل همیشه رفتی دنبال حس؟ مثل دوازده سال پیش.

اخمی بین ابروهای محمد نشست.

—من مطمئنم زنده س.

—حست دوباره و صدباره اشتباه کرد آقا پسر.

و دوباره صدای پر تمسخرش.

—همه چیز بازی بود. من زیادی خوب تو رو میشناختم. میدونستم چیکار میکنی. میای مهمونی. قرار نبود

این بازی باهات بشه. قرار بود محمد پیشم بمونه و تمام. ولی یه احمق فوضول تو

اون آزمایشگاه لعنتی همه چیزو بهم ریخت. با دلسوزی احمقانش. البته جواشتم دید. اوووم. نمیدونم چرا یهویی خونشون آتیش گرفت و خودش و خونوادش همگی پودر شدن. میگن

نشتی گاز بوده.

با خنده گفت.

\_تو فهمیدی دلیلشو به منم بگو.

مکثی کرد. دوباره ادامه داد.

\_میدونستم پلیس میره سراغ فرهودی. خودت میری سراغش پس...

حدس ادامه ی جمله اش سخت نبود. همه چیز بازی بود. فرهودی و مهمانی و همه چیز... آهی کشید. سرش را با بی حالی به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. سخت بود امیدی که

داری به یکباره ناامید شود. امیدی که مهبد این روزها را با یاد آن میگذرانند. دیدن دوباره خواهر کوچکش. ماهکش. کم کم داشت به این باور میرسید ولی... مهبد دوباره همه چیزش را

از دست داد. انگار همان لحظه ماهک رفته بود. ناامید شدن عجیب سخت بود. امیدت به زندگی این روزها. و سعی کرد آب دهانش را قورت دهد. همراه با آن توده ی عظیم گلایش را.

\_چیه؟ نکنه مثل احمقا امید داشتی به زنده شدن خواهرت؟ البته میدونی منم گاهی اوقات اطلاعاتم غلط از آب در میاد. گاهی اوقات اشتباه فکر میکنم. عجله میکنم. نمیدونستی؟

اووووم. مثلاً دیر از وجود تو با خبر شدم. اگه زودتر میفهمیدم شاید خواهر عزیز تر از جانت زنده بود. الان تو جای اون بودی. زیر خاک. اوه. اینجا و تو این موقعیت نبودی. حیف شد

واقعا. بعدا خیلی حسرت خوردم. البته الانم دیر نشده ها. ولی خب من عاشق پسر بچه هام.

مهبد با بغض همان طور بی حرکت سرش را به دیوار تکیه داده بود.

\_خیلی خوبه که فهمیدی هار بازیای الکیت اینجا فایده ای نداره. نمیتونی ما رو عصبی کنی. فقط خودت خسته میشی و اعصابت خط خطی میشه. و ما بیشتر لذت میبریم.

صدایش تمسخر داشت. پوزخند داشت. لذت داشت. روانی بود که از عجز یک برادر اینچنین لذت میبرد و با تمسخر حرف میزد. از ناامید شدن یک برادر.

دستی روی شانه اش حس کرد.

چشمانش را باز نکرد.

صدایی در گوشش گفت.

\_گفته بود ماهک زنده س؟

چرا صدای محمد هم لرزان بود؟ محمدی که در اوج کودکی خواهرش را از دست داده بود. چرا؟

صدایش آرام بود. زمزمه وار. فقط خودش شنید و محمد.

\_دیگه زنده نیست.

چه درد و عجزی داشت صدایش.

\*\*\*\*

صحنه ی روبه رویش جزو باور نکردنی ترین لحظه های عمرش بود. و فراموش نشدنی. با چشمان گشاد شده و مات فقط خیره مانده بود به زن دیوانه ی ناشناس رو به رویش. با قلبی

که نامیزان میکوبید. یک در میان. نه ای آرام از دهانش خارج شد و قهقهه ی دیوانه وار زن.

—چیه؟ تکرار تاریخ رو باور نمیکنی؟ مگه نشنیدی میگن زندگی تکرار صحنه هاس؟ اینم همونه.

و خنده ای کرد. در حالی که دستش را محکم تر میکرد. همان زنی بود که چند بار صدایش را شنید. در آن اتاقک لعنتی.

و نگاه مهبد نشست روی مردی که رنگ پریده چشمانش را بهم با تمام قوا فشار میداد. مردی که زورش به زن نمیرسید. مردی که فویبای ارتفاع داشت و حالا لبه ی ساختمان خرابه

ی بیست طبقه ایستاده بود. فقط منتظر یک تکان.

وقتی از آن اتاقک لعنتی بیرون آمدند هیچ وقت فکر نمیکرد لحظه ای بعد با این صحنه ی وحشتناک مواجه شود. هیچ وقت.

و مهبذ خیره بود به کابوس زندگی اش که برای دومین بار داشت اتفاق می افتاد. ولی این کابوس کجا و کابوس دوازده سال پیش کجا؟ قابل قیاس نبودند. اصلا. حالا برادرش بود.

عزیزش بود. جانس بود که داشت جلوی چشمانش جان میداد. در دست زنی که شیشه را روی گلویش سفت نگه داشته بود. و فقط منتظر یک حرکت بود. ژنرال با خنده گفت.

— شرمنده. دیگه نشد بریم همون ساختمون سی و دو طبقه تا همه چیز عالی و بی نظیر تداعی بشه. تو ببخش. البته همین جام عالییه ها. ولی اگه اونجا میشد یه چیز دیگه بود. تداعی

صحنه ی مرگ یه ژنرال قلبی که طعمه بود.

و مهبذ با خود فکر کرد ای کاش مثل این چند روز گذشته که برایش قرن ها گذشت صدای مرد و زن خونسرد در آن اتاق فلزی روی اعصابش راه میرفت ولی حالا این صحنه ها را

نمیدید. فکر نمیکرد که لحظه ای حسرت دقیقه های آن اتاق را بخورد ولی حالا و در این لحظه... واقعا راهی به جز حسرت برایش نمانده بود. مهبذی که چند روز گذشته را به امید

فهمیدن پلیس سر کرده بود حالا به آن پلیس های لعنتی دست و پا چلفتی لعنت میفرستاد. به خاطر گرفتار شدن برادرش.

صدای داد زن بلند شد. نمیدانست صدایش چطور به پلیس های پایین میرسید. نمیخواست هم بداند. اصلا پلیس چطور فهمیده بود؟ مسئله ی مهمی نبود. حالا فقط مهم برادری بود

که به حد مرگ از ارتفاع میترسید و حالا در دست زنی دیوانه بیست طبقه بالای زمین منتظر یک تلنگر بود برای پایان یافتن زندگی کوتاه بیست ساله اش.

— فکر کنم دیگه فهمیدین شوخی تو کارم نیست. بهتره بکشین عقب. وگرنه این گوگولی میوفته پایین. میل خودتونه.

جواب برای مهبد مات مانده، معلوم نبود. مهبدی که در دست دو غول دست و پا میزد تا به محمد برسد ولی انگار نه انگار. مهبدی که محمد داشت جلوی چشمانش پر پر میشد.

صدایش لرزش عجیبی داشت. بغض داشت. عادی نبود.

— و... ولش کن... تو... تو رو خدا...

یک تلنگر و سریع جلو کشیدن محمد، خنده ی زن را در آورد. خنده ی رخسار. ژنرال واقعی.

— واقعا دوست داری ولش کنم؟

لعتنی اگر ولش هم میکرد میمرد.

داشت ذره ذره جان میداد. هوار هایش به جایی نرسید. فریاد ها و فحش هایش کارساز نبود. و حالا التماس میکرد. با صدای لرزان. از زن.

— تو رو خدا... کاری بهش نداشته باش... می... میترسه از ارتفاع...

و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید. حتی نمیتوانست فکر کند که لحظه ای بعد چه اتفاقی می افتد. و لحظه ای یک فکر به سرش زد. یک جرقه. نیرو گرفت. توان گرفت.

تکان دست هایش بیشتر شد و انگار نتیجه ی عکس داشت. بیشتر اسیر میشد.

— بیا منو به جاش بگیر. خواهش میکنم. م... محمد میترسه از ارتفاع...

زن خنده ای کرد.

— به به. به شمام میرسیم برادر فداکار.

و دوباره شروع کرد به حرف زدن.

و مهبد شنود سیاه رنگ درون گوشش را دید.

— بهتره زودتر به خودتون بجنبین. وگرنه تا لحظاتی دیگه این گوگولی میوفته پایین. بعد از اون هم برادر بزرگ و فداکارش.

مو به تنش سیخ شد. دوباره التماس کرد. حالا و در این لحظه. در این کابوس هیچ برایش معنی نداشت. نه کوچک شدنش. نه حرف هایش. نه هیچ چیز دیگه. فقط مرد روبه

رویش که کم کم داشت به گریه می افتاد. در حالی که حتی جرات نداشت لای چشمانش را باز کند.

— خواهش میکنم...

زن بی اهمیت گفت.

—نیروها تونو بفرستین عقب تا من و افرادم بریم. فقط همین.

این پلیس های لعنتی اینجا چکار میکردند؟ حاضر بود تا آخر عمر در اتاقک فلزی همراه محمد باشد و آنها نباشند. بودنشان جز دردسر هیچ چیز نداشت.

و زن انگار حرفی باب میلش شنید.

—منتظرم. هرچه سریع تر. معلومه که خیلی عاقلی. سرتق نیستی. خیلی خوبه.

مکشی کرد. بعد رو کرد سمت مهبد. خیره نگاهش کرد.

—و حالا میرسیم به برادر فداکار. کارت قابل تحسینه. ولی نمیشه کاری کرد. فکر کنم کلا همیشه فداکاری. اون یگانه ی خیانت کار عوضی هم اگه نبودی تا حالا زیر خاک بود. میدونی

که دو بار جونشو نجات دادی آقای فداکار؟

خندید.

حرف هایش اصلا برایش مهم نبود. مهم حالا فقط محمد اسیر در دستانش بود. داشت میسوخت. از پای نمیشست. فقط تکان میخورد. بدون هیچ فایده ای.

—بهت گفته بودم که عاشق پسر بچه هام.

دستش را در موهای محمد بیشتر گیر داد و شیشه را جلو تر برد. دقیقا مماس با گلوی محمد.

— قبلنم تو پسر بچه بودی. مثل این گوگولی.

پوزخند صداداری زد.

—نگران نباش. زیاد عذا دار نمیمونی خودتم بهش ملحق...

در یک لحظه صدایی هوا را شکافت. صدای تیر بود. تیر پلیس. تک تیر انداز.

ولی زنک لعنتی فرز تر از این حرف ها بود.

یک لحظه همه چیز بهم ریخت. صدای گلوله بود که فضا را میشکافت.

و محمد در لحظه حس کرد نفسش رفت. بازو و کتفش آتش گرفت.

رخسار او را سپر خود کرد.

و شیشه ی او بود که گلوی محمد را زخمی کرد.



صدای داد محمد عجیب بلند بود.

مهبد مات ماند. چه شد؟ برایش غیر قابل هضم بود. نمیشد به همین راحتی تمام شود. نمیشد.

لغت به تک تیر انداز.

فقط یک هول کافی بود تا تمام شدن همه چیز. و رخسار همه چیز را تمام کرد.

محمدی که بین زمین و هوا معلق ماند. پایین افتاد. همه چیز تمام شد.

و تک تیر اندازی که کارش ساده شد. سه تیر به بدن رخسار شلیک شد. به بدن ژنرال. و اوایی که

نتوانست خودش را کنترل کند. خودش هم افتاد.

و مهبدی که نفهمید کی از دست مردان خلاص شد. خودشان رهایش کردند یا خودش خودش را

خلاص کرد؟ هیچ چیز نمیدانست. در این لحظه نادان مطلق بود.

بیست طبقه. کم بود. خیلی کم. هیچ کس را نمیکشت. ذهن مهبد این بود. فقط همین دلداری.

صدای جیغ هیستریک و دادش اصلا دست خودش نبود. وقتی با زجه تمام کسش را صدا زد.

—محمد...

\*\*\*

دو ماه بعد

\_دوازده سالم بود... یه دختر بچه ی دوازده ساله ی ساده... چهل سال پیش... مثل همه ی دخترای اون

موقع...

بغض اجازه ی صحبت را به او نمیداد. با فاصله حرف میزد. و حرف هایش خنجر بود به قلب همه.

بیشتر از همه خودش. و شاید مردی که خیلی پیر شده بود. کمرش خم بود. و

دستهایش لقوه داشت.

—تو یه شهر کوچیک بودیم.

صدایی محکم و با ثبات حرفش را قطع کرد.

—کجا؟

آب دهان خشکش را با بدبختی قورت داد.

—یکی از شهرستانهای...

مرد سری تکان داد و شروع به نوشتن چیز هایی کرد.

—اول راهنمایی بودم. اون موقعا درس خوندن به همین راحتی نبود. تو یه کوچه ی کوچیک زندگی میکردیم.

تنها کسی که در ردیف اول جمعیت به زن سر به زیر نگاه میکرد مهید بود. فقط و فقط او.

—یه برادر خواهر تو کوچمون بودن.

سرش را با بغض تکان داد.

—اسمشون خوب در نرفته بود... حرف های زیادی پشت سرشون بود... در مورد اینکه پدر مادر بالای

سرشون نیست... در مورد اینکه پدرشون بعد از مرگ مادرشون شش ماه نگذشته

ازدواج کرده. زنه هم بچه ها رو نمیخواسته و پدرشون مجبور شده برای پسر هفده ساله و دختر نه

سالش تنهایی خونه بگیره... در مورد اینکه پسره...

دیگر نتوانست تاب بیاورد. تحملش تمام شد. توده ی حجیم گلویش کار خودش را کرد. شکست. با

صدای بلند. و زن هیچ مقاومتی نمیکرد برای پنهان کردنش.

مهید آهی کشید. لب هایش را بهم فشار داد. و چشمان لرزانش را از سمیرا گرفت. از مادر.

و نگاه کرد به پسری که کنارش بود. پسری که از لحظه ی اول دادگاه حتی لحظه ای نتوانست سرش را

بلند کند. دست راستش را دور شانه اش پیچید.

و محمد بدون هیچ واکنشی خیره ی پاهای بی حرکتش بود.

—خواهش میکنم ادامه بدین خانم.

آهی کشید. صدایش با گریه همراه بود.

—حرفای خوبی در مورد پسره نمیزدن. ولی من تو اون موقعیت هیچی سرم نمیشد... اگه بگم ازش

نمیترسیدم دروغ بود... میترسیدم... خیلیم میترسیدم... هرکی دیگم جای من بود

میترسیدم... با اون حرفایی که شنیده بود... یه بار موقع برگشت از مدرسه رخسارو دیدم... یه دختر دوست

داشتنی و مهربون. ناخودآگاه به طرفش کشیده شدم. باهم برگشتیم... بعد از اون

دیگه کارمون این بود... باهم برمیگشتیم... در مورد همه چیز حرف میزدیم... باهم درد و دل میکردیم.

و بعد دوباره حق حق بلندش.

—میگفت درسش خوب نیست. داداشش گفته اگه این ترم معدلش خوب نشه دیگه اجازه نداره درس بخونه. دلم سوخت. برای بدبختیش. برای بچگیش. خودمم بچه بودم. و چنگ انداخت به جایگاه از افتادنش جلوگیری کند. حالش اصلا خوب نبود. گریه مجال صحبت به او نمیداد.

و بالاخره مرد کمر شکسته ای که در ردیف جلو خودنمایی میکرد سرش را بلند کرد. نگاه مهبد به سمتش رفت.

مرد بلند شد و بدون توجه به قاضی که میگفت نظم جلسه را بهم نزنند با قدم های بلند بیرون رفت. دیگر نمیتوانست هوای آنجا را استشمام کند. عجیب برایش خفه کننده بود. مهبد آهی کشید و او هم سرش را پایین انداخت. و برادر کنارش را بیشتر به خودش فشار داد. چقدر خوب بود بودنش. چقدر خوب بود که از دستش نداده بود. چقدر خوب بود که

پلیس های لعنتی آنقدر هم بی فکر نبودند و پایین ساختمان تشک نجات پهن بود. و چقدر خوب بود که محمد همان لحظه ی اول پرت شدنش از هوش رفته بود. چقدر خوب که بعد از

یک ماه چشم انتظاری چشم باز کرده بود. همه ی این ها عالی بود. و مهبد میخواست در این شرایط به این ها فکر کند. به این معجزه ها. این روزها هم میگذشت. تمام میشد. باید

دوام می آورد. طاقت می آورد. گرچه سخت بود ولی... باید محکم می ایستاد. سرو مانند. برای نجات خانواده اش. مثل این دوماه.

دوماهی که شاید با فکر راحت نبود ژنرال و دستگیر شدنش گذشت ولی... ولی صاعقه ای بزرگ تر درون زندگی شان افتاد. مادرش. باور نداشت. برایش سخت بود باور اینکه تمام این

ماجرا ها برمیگشت به مادرش. نقطه ی شروع حادثه ها.

- دو سه باری به دزدکی خونوادم رفتم خونشون... مادرم که فهمید ناراحت شد. گفت دیگه نرم... ولی  
خب... دلم میسوخت برای رخسار... نمیخواستم که دیگه از درس محروم شه...

حشش بود... اون زمان افکارم این بود... هیچ وقت فکر نمیکردم این کارم چه مشکلی رو به دنبال داره...  
هیچ وقت فکر نمیکردم بدبختم کنه... بعدها که پام به خونشون باز شد چند بار

نگاهای شاهرخ بدنمو لرزوند. با اینکه نمیدونستم معنی نگاهشو ولی... یه حس بدی داشتم.  
دوباره سکوت و گریه ی مادر.

مهبد آرام دم گوش محمد زمزمه کرد.

-میخوای ببرمت بیرون؟

محمد سری بالا انداخت. به نشانه ی نه. و کمی سرش را بالا آورد و خیره ی مادر شد.  
و دل هر دو بیشتر از همه برای پدری آتش گرفت که با آن حال بد دادگاه را ترک کرده بود. ولی از  
طرفی خیالشان از بابت بودن دخترش کنارش راحت بود. دختری که جرات آمدن به

دادگاه را نداشت. طاقت شنیدن این حرف ها را نداشت. مریم.

-دوباره به دزدکی مادرم میرفتم. به هزار بهونه از خونه میزدم بیرون و میرفتم پیشش برای درس دادن  
بهش. تقریباً باهوش بود. فهمیدم معدل دو سال پیشش بیست بوده. قبل از اینکه

مادرش بمیره و حالا... مادرم شاید میدونست که میرم پیش اون. فقط نصیحتم میکرد. جرات نداشت به  
پدرم بگه. اگه به بابام میگفت شاید منم از درس خوندن محروم میشدم.

نفس عمیقی کشید. شاید بیشتر شبیه آه بود.

محمد با دستان کم جانش فشاری به دست مهبد آورد.

و مهبد لبخند تلخی زد. سرش را تکان داد. نگاهش نشست روی وکیلی که دست به سینه و جدی با  
رضایت به سمیرا نگاه میکرد و حرف هایش را گوش میداد.

-یه بار رفتم خونشون داداشش درو باز کرد... شاهرخ... گفت رخسار رفته تا سر کوچه و برگرده و من برم تو... تو رودربایسی موندم. خواستم برم خونه که دوباره دعوتم کرد. پیش

خودم گفتم یک دقیقه میشینم تا رخسار برگرده ولی... ولی کم کم فهمیدم چقدر کارم غلط بوده. چقدر فکرم احمقانه بوده. کم کم اونجا بود که فهمیدم یه فرد که حال غیر عادی داره

چجوریه. مست بود...

هق هق کرد و نامفهوم گفت.

-چاره ای نداشتم.

-واضح حرف بزنین خانم.

نفس عمیقی کشید. در حالش تاثیر چندانی نداشت.

-من... من چاره ای نداشتم. به خدا نمیخواستم. اون خودش باعث شد... درو قفل کرد. رخسار اون روز رفته بود پیش پدرش... من... مجبور شدن با چاقو زدمش... حتی نفهمیدم چه

بلایی سرش اومد. سریع پریدم بیرون... تا سال ها کابوششو میدیدم... بعد از این همه سال دروغه بگم کابوشش کمرنگ نشده... ولی از بین نرفته بود... گهگاهی به یادش میوفتادم

دیوونه میشدم...

و هق هقش دردناک بود. زجه اش. و دیگرتوانست بگوید از مادری که تا قضیه را فهمید دیوانه شد. پدری که دیوانه وار کتکش زد. و بعد مادر بود که دلداری اش میداد. که بهترین

کار را کرده. که اگر این کار را نمیکرد اوضاع بدتر میشد. دلداری میداد به دختری که دیوانه شده بود. و شاید حواسش به دفتری نبود که همان روز در خانه ی رخسار جا ماند. و بعد

بدون هیچ نام نشانی طی یک روز از کوچه رفتند. بدون اینکه کسی خبری از آنها داشته باشد. نگفت از نگاه های یخ زده ی دختر مهربان هنگام رفتن. نگاه هایی که بی حس بود. و

شاید از همان موقع کینه ی عمیقی گرفت.

دست دو برادر بیشتر درهم قفل شد. برای آرام کردن هم. ولی دریغ از ذره ای آرامش. مهبدی که دوباره تند نفس میکشید. لب هایش را با تمام قوا بهم فشار میداد. و بعد بالاخره شکست. قطره ای اشک از چشمش بیرون آمد. بدون هیچ صدایی. و فقط اولین قطره

سخت بود. نگاهی به مرد خونسرد کنارش انداخت. مرد هم نیم نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد. منظورش را فهمید. مادرش... مرد بلند شد و محکم گفت.

-آقای قاضی. فکر کنم همه چیز معلوم شده. موکل من دیگه نمیتونه ادامه بده. حالش خوب نیست. سمیرایی که هنوز هق هق میکرد. و خودش را به زور یک تکه چوب سرپا نگه داشته بود. قاضی سری تکان داد. به نشانه ی مثبت. با چکش روی میز کوبید. -برای امروز کافیه. ختم جلسه.

همهمه شد. زنی به سمت سمیرا رفت تا او را بیرون ببرد. مهبید سریع از جایش بلند شد. قبل از بیرون رفتن مادر با قدم های بلند به سمتش رفت. سربازی جلویش را گرفت. -آقا کجا میری؟ همیشه... مهبید با عجز گفت. -فقط یک دقیقه.

سمیرا دیگر جانی برایش نمانده بود. هنوز هق هق میکرد. سرباز دیگر هیچ نگفت.

و مهبید با یک حرکت سر سمیرا را به شانه اش چسباند. چقدر دلش تنگ شده بود برای این تن. این بو. زجه های سمیرا بلند تر شد.

و اشک های خود مهبید هم تحت اختیارش نبود. چشمانش را بهم فشار داد. آرام گفت.

-تموم میشه... این روزام میگذره... وکیله مطمئنه... نگران هیچی نباش...

مکشی کرد. زمزمه وار گفت.

-بهترین کارو کردی مامان...

شاید ته دلش این احساس نبود. ولی حالا و در این موقعیت فکر میکرد باید به زنی که در تنش حل شده بود دلداری دهد. اطمینان دهد. زنی که مادرش بود. زنی که نور خانه شان

بود. خانه بدون او عجیب بی نور بود.

دست هایش را نوازش وار به موهایش کشید.

یک دقیقه نبود. یک عمر بود که در تن هم حل شده بودند.

هنوز هم باور نمیکرد گردباد بزرگ زندگیشان تقصیر این زن نحیف روبه رویش باشد. باور نکردنی بود.

هنوز بعد از دو ماه برایش غیر قابل هضم بود.

ولی شاید تقصیر او نبود. واقعا تقصیر که بود؟

سمیرای دوازده ساله بچه ی ساده که فقط از عفتش دفاع کرد؟

پسر هفده ساله ای بدون اینکه پدری بالای سرش باشد در اوج نوجوانی آزاد گذاشته شده بود؟

رخسار نه ساله ای که تک و تنها بدون حمایت پدر در میان گرگ ها تنها گذاشته شد و خود شد گرگی

دیگر؟

شاید هم همه ی این ها به پدر برمیگشت. پدری خودخواه و بی مسئولیت که هیچ چیز برایش مهم نبود

جز زندگی خودش. پدری که حتی آینده ی فرزندش هم برایش مهم نبود.

پدری که پدر نبود.

یک اشتباه. یک راه کج، زندگی و آینده را به کجا میکشاند. به راستی که زندگی عجیب بود. خیلی

عجیب.

\*\*\*

-نتونستم پیام و اونجا بشینم.

مهید آهی کشید. هر دو دستش را روی دهانش گذاشت.

-سخت بود اونجور دیدنش.

صدای مریم بغض داشت.

-منم همونو میگم. اصلا نتونستم ببینمش. نرفتم دیدنش. دل دیدنشو ندارم تو این شرایط.

مهبد سری به نشانه ی تایید تکان داد.

-بابام نتونست تحمل کنه. رفت بیرون.

-دیدمش. رفت تو ماشین نشست.

صدایش شکست.

۵... هنوز تو شوکم. نمیدونم چی شد یه دفعه. حتی با وجود گذشتن دو ماه برام جای سواله.

آهش سوزناک بود.

-منم باورش برام سخته که به خاطر انتقام یه احمق روانی زندگیمون باشه این. که به خاطر به دیوونه

خواهرم...

دیگر ادامه نداد. صدایش گرفته بود. ادامه میداد رسوا میشد. بغضش سر باز میکرد.

چنگی به موهایش زد و سرش را بین دست هایش گرفت. چشمانش را بست. سرش را روی میز گذاشت.

-مامان حق داشت.

سرش را با یک حرکت بلند کرد. صدایش بلند تر از حد معمول بود.

-مامان حق داشت. ولی اون روانی عوضی حق نداشت زندگیمونو بهم بریزه. این همه سال... من...

من فکر میکردم به خاطر ماهک این بلاها سرمون اومده... به خاطر بی عقلی اون.

نمیدونستم که...

دستی به سرش کشید. بلند شد. کلافه بود. ناآرام و با تشویش.

صدای مریم آرام بود.

-هیچ وقت فکر نمیکردم مقصر همه ی این ماجرا ها نزدیکم باشه. چ... چطور آخه نفهمیدم. ژنرال...

همسایه ی پایینی.

آرام حق هق کرد.

-اصلا فکر نمیکردم تو یه قدمیم باشه. همیشه کنارم باشه. همیشه ببینمش. فکر نمیکردم.

مهبد خیره نگاهش کرد. و یادش آمد حرف های زن لعنتی را. زنی که چند روز پیش در زندان به

دیدنش رفته بود. زنی که هنوز خونسردی عجیبش روی اعصاب راه میرفت. و



پوزخند های لعنتی اش که جزو ثابت صورتش بود. رخسار. ژنرال. یا همسایه ی پایینی مریم. خانم طاهری.

"مریم باعث شد ارش بشه یه مهره ی سوخته. چون ارش نمیتونست ازش بگذره. داشت خطرناک میشد. خیلی احساساتی بود. اصلا بهش نمیومد پسرش باشه. قرار بود یه بازی باشه

ولی... بدجوری وا داد. در مقابل کسی که کوچک ترین ارزشی براش قائل نبود. ارزششو نداشت. خب این عادلانه نیست که یکی بمیره و اون یکی اصلا براش مهم نباشه. اونم

حقش بود تاوان بده. اصلا براش مهم نبود که آرشی هم بوده و الان نیست.

و مهبدمات بود از حرفی که شنیده بود. نسبت آرش و رخسار. و یک لحظه قلبش لرزید.

-آرش پسرت بوده؟

تک. خنده ای عصبی و ناباور کرد.

-واقعا باورم نمیشه که با پسر خودتم همچین کاری کرده باشی. به خاطر کارت کشته باشیش.

دستان زن مشت شد. دستان اسیرش در دستبند. روی میز کوبید.

-اون دختر عوضی باعث شد اون از دستم بره. اون خوب بود. داشت با شرایطی که باید در ادامه داشته

باشه کنار میومد. ولی اون همه چیز از دستم بره. با مظلوم بازیای احمقانه ش.

از بین دندان هایش غرید.

-از ادمای مظلوم نمای احمق متنفرم.

صدای مهبدمات بالا رفت. به آسمان رسید خشمش.

-تو خودتم احمقی که به خاطر یه همچین مسئله ای خونادمونو بیچاره کردی. هممونو...

خندید.

-آره. احمقم. احمق نبودم که گول مادرتو نمیخوردم اون موقع. الان وضعیتم این نبود. اگه شاهرخ بود

هیچ وقت...

-وقت ملاقات تمومه...

صدای خشک سرباز کلامش را قطع کرد.

مهبد با نفرت خیره ی زن نفرت انگیز روبه رویش بود. زنی که تمام زندگیشان را دوازده سال به آتش کشید. با برق یک نفرت. یک کینه. که شاید قابل درک نبود ولی برای خودش

مهم ترین دلیل بود. بدون اینکه شکی در آن داشته باشد. عصبی از روی صندلی بلند شد.

-خیلی خوشحالم که یه دیوونه ای که واقعا خطرناکه برای جامعه داره به درک میره. با سرعت به سمت در رفت. داشت خفه میشد در هوای مسموم این اتاق. مخصوصا به خاطر تنها ماندن با یک عوضی.

حرفی که شنید تنش را سرد کرد. یخ بست. فقط دندان هایش را محکم و با حرص بهم فشار میداد. -من به درک میرم. درست. ولی آدم خوبه هم همراهمیاد. با حرص به سمتش برگشت. -خفه شو.

-یادت نره که منم شاکی مادرتم. رضایت ندم اونم قصاص میشه. مثل من. و اون موقعس که من تازه آرام میگیرم.

از بین دندان های فشرده اش عمیق نفس میکشید. یک قدم عقب رفت. رخسار با خونسردی تمام لبخند زد. و قلب مهبد فرو ریخت.

خودش را با شتاب از اتاق بیرون انداخت. دست روی قلب ناآرامش گذاشت. و فکر کرد به کینه ی بی انتهای زن که در قلب سیاه شده اش جای گرفته بود. که حالا هم دست از

سرشان بر نمیداشت. "

با لب های فشرده از حرص خیره ی مریم بود. بعد از یادآوری لحظات دیوانه کننده ی چند روز پیش. صدایش لرزان بود. لبش را گزید. و رویش را از مریم برگرداند.

-اون عوضی رضایت نمیده. تا زهرشو نریزه ول کن نیست. بیچارمون میکنه. و صدای درمانده ی مریم آرام تر بود.

-بابام باهاش صحبت کرده. حرفش یکیه.

و اشکی از چشمش فرو ریخت.

قانون قانون بود. برای همه. حتی برای سمیرا.

مریم بلند شد. صدایش را صاف کرد. سعی کرد کاملاً عادی رفتار کند. البته اگر میشد.

-محمد بیدار نشده هنوز؟

مهبد دستی به مویش کشید. آهی از دهانش خارج شد.

یه کمی درد داشت. مسکن بهش دادم.

مریم سری تکان داد.

-آهان. خودتم...

و قبل از اینکه جمله اش کامل شود صدای بسته شدن در آمد. نگاه هر دو به سمت در آشپزخانه رفت.

با اینکه دیدی نداشتند.

و مریم بود که گفت.

-بابام اومد.

مهبد سری تکان داد.

آره.

و به سمت در رفت.

و لحظه ای بعد چهره خسته و درمانده ی احمد جلوی دیدشان قرار گرفت.

-سلام.

احمد نگاهی به آنها کرد. لبخندی زد و جواب داد.

مهبد نگاهش به سمت ساعت رفت. ده و بیست دقیقه ی شب.

-تا حالا پیش وکیل بودین؟

خودش را خسته روی مبل رها کرد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و به سقف خیره شد.

-با چند تا وکیل دیگم صحبت کردم.

مهبد روبه رویش نشست. تا قبل از این فکر میکرد احمد به خاطر مرگ دخترش شکسته شده. و حالا و

در این دو ماه میفهمید که شکسته شدن به معنای واقعی یعنی چه.

-رضایی کارشو خوب بلده.

پدر زمزمه کرد.

-اگه بلد بود که اون لعنتی الان اینجور برامون کری نمیخوند.

سرش را جلو آورد و موهایش را در دست گرفت.

-هر بار که اونجوری میبینمش نابود میشم. اونوقت میگی کارشو خوب بلده؟ اگه کارشو بلد بود سمیرا تبرعه میشد. نه اینکه وضعیتمون بشه این...

مهبد با تأثر سرش را پایین انداخت. شنیدن صدای لرزان پدر دردناک بود. چه سری بود که صدای همه شان این روزها میلرزید؟ با هر چیزی... شاید به نبود یک ملکه در خانه ربط

داشت. ملکه ای که با نبودش خانه هیچ یک هیجانی نداشتند.

محمدی که همیشه شیطنت هایش خانه را میلرزاند عجیب ساکت بود.

همه ی این ها فقط به او یی ربط داشت که نبودش عجیب در چشم بود. نبود سکوت هایش. نبود مهربانی هایش. نبود صبوری هایش همیشگی اش.

-درست میشه بابا.

-عمر تباه میشه. سر هیچ و پوچ. دختر کوچیکم تباه شد. از بین رفت. پسر کوچیکم افسرده شد. زخم زندان رفت. به خاطر کینه ی یه روانی. چی درست میشه؟

چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید.

-خدا رو شکر که پسرمو دارم. از دستش ندادم.

نگاهی به در اتاق محمد انداخت.

صدایش دل مهبد را زیر و رو کرد. ویران کرد

-اگه چیزیش میشد دق میکردم. میمردم.

لب هایش لرزید. دلش داشت میترکید از این اتفاقات. از این شوکی که صاعقه ی زندگیشان بود.

و مهبد نمیدانست چرا کنار پدرش نشست. دست دور شانه اش انداخت. و نمیدانست چرا زمزمه کرد.

-مامان مقصر نیست

-منم مقصرش نمیدونم اصلا. تقصیر اون نیست. یه روانی دیگه باهامون این کارو کرد. تباهمون کرد.

ولی... ولی نمیگم ناراحت نیستم از این پنهان کاری. ولی شاید اگه همون موقع

همه چیزو قبول میکرد و میرفت زندان ما همو به دست نمی آوردیم. این زندگی به دست نمی اومد. اینا همه برای دلداریه. ولی چی بگم؟ هیچی نمیشه گفت. نمیشه تو این راه حتی

لحظه ای تنه‌اش بزارم. کسی رو به جز اون ندارم. نمیتونم.

و مه‌بد به یاد آورد روزهای دوازده سال پیش را. که ماهک تازه از دست رفته بود. سمیرایی که فکر میکرد دخترش به خاطر احمد از دست رفته. سمیرایی که کارش حتی به آسایشگاه

کشید. ولی قبل از آن یک دنده بود برای طلاق. سمیرایی که دیوانه شده بود. میگفت بچه هایش با وجود شغل احمد امنیت ندارند. احمدی که به خاطر سمیرا و زندگی اش استعفا داد.

و چه کسی میدانست دلیل چیست؟ چه کسی فکر میکرد این اتفاقات بیوفتد. واقعا شوک بزرگی بود. حتی برای خود سمیرا. سمیرایی که عذاب وجدان گریبان گیرش بود. سمیرایی که

این روزها حال عادی نداشت.

و شاید احمد هم داشت آن روزها را یادآوری میکرد که ساکت و بی حرف خیره ی فرش کرم رنگ زیر پایش بود.

سینی چایی که روی میز قرار گرفت هر دو از فکر بیرون آمدند.

مریم دماغش را بالا کشید. لبخندی مصنوعی زد.

-چیزی خوردی بابا؟

احمد خیره شد به دختری که این روزها پروانه وار دور همه ی اعضای خانه میچرخید. و سعی میکرد خانه را مدیریت کند. حواسش به همه چیز باشد. همه را آرام کند. آرامش بدهد. و

شاید بیشتر حواسش مه‌بد و سردرد هایی که این روزها گاهی اوقات عجیب او را از پا در می آورد. این حس ها را دوست داشت. این کارها را. لبخندی همراه با بغض زد.

-ممنونم.

-اینطوری که نمیشه. از پا میوفتین. خوب نیست.

نگاه زیر چشمی احمد نشست روی مهبد.

مهبد آب دهانش را قورت داد. تکانی به تنش داد.

-چیزی نیست.

نگاه احمد دوباره نشست روی مریمی که چشمانش اشکی بود. مریمی که نگاه از او میدزدید. خواست

برود.

-مریم؟

ایستاد.

فضا سنگین بود. کاملا سنگینی اش حس میشد. از سکوت. از احمدی که سبک گلوش بالا و پایین

میشد.

مهبد بلند شد.

-من میرم...

صدای احمد حرفش را برید.

-من دیگه نمیخوام مخالفتی برای باهم بودنتون داشته باشم. برای ازدواجتون.

سری تکان داد.

-دیگه هیچی برام مهم نیست. مخصوصا این موضوع پیش پا افتاده هر کاری دوست دارین بکنین.

دیگه تحمل ندارم. اعصابم کشش نداره. فقط میخوام یه اروم و معمولی داشته

باشم. رضایت میدم. ولی میخوام یه مراسم باشه که به همه اعلام کنین. به اونایی که حرف مفت

میزنن. آشنا و فامیل.

همان کسانی که حرف هایشان بزرگ ترین دلیل مخالفت احمد بود. نمیخواست انگشت نما شود. ولی

حالا و در این مسئله کوچک ترین اهمیتی برایش نداشت. خانواده ای اهمیت

داشت که میخواست شکسته و بسته پا برجا بماند. همیشه و در هر شرایطی. فقط همین مهم بود.

مهبد بهت زده گفت.

-بابا اینا چه حرفیه؟

کنار پدرش زانو زد.

- الان وقت این حرفا نیست. به هیچی فکر نکن.

مریم سرخ شده سرش پایین و گریه ی آرامش دوباره از سر گرفته شده بود. و ثانیه ای بعد نتوانست تحمل بیاورد و به اتاقش پناه برد.

احمد سری تکان داد.

-نمیدونم وقتش هست یا نه؟ فقط الان یه خونواده ی آروم میخوام. دیگه نه حرف مردم برام مهمه نه احساس خودم نسبت بهش. فقط آرامش میخوام. هرکاری که میخواین بکنین.

و او هم بلند شد و به هوای آزاد پناه برد.

مهبد ماند و دستان خالی از دست پدر.

صدای پدر خیلی دردناک بود. صدایی که هنوز از آن نارضایتی بر می آمد. ولی گم بود. خیلی گم.  
\*\*\*\*

- دو روز دیگه اعدام میشه.

آهی کشید و سرش را بالا آورد.

-آره.

سرگرد لبخند کمرنگی زد.

-خوبه که مجازات میشه. البته مجازات همچین آدمای خطرناکی باید بیشتر از این چیزا باشه. قصاص کمه براشون.

-اینجور آدما فقط بلدن زندگی همه رو تباه کنن. دیگه هیچی براشون مهم نیست.

و فکر کرد چقدر درک رخسار برایش سخت بود. زنی که حتی پسر خودش را برای گروه و هدفش از بین برد. واقعا آخرش چه شد؟ ارزشش را داشت؟

سرگرد آهی کشید.

و مهبد هنوز در فکر چیزی بود که ژنرال به دست آورده بود. هیچ چیز. هیچ چیز جز تباهی خودش و بقیه.

-ژنرال اعدام میشه. با افرادش... گروه تقریبا از بین رفت. ولی مطمئنا ها و گروه های دیگه هستن برای

تباه کردن بقیه. ادم باید خودش به این عقل برسه که تو دام اینجور گروه هایی

نیوفته. البته همیشه هستن کسایی که تو دام بیوفتن و خودشون و خونوادشون تباه شه. معلوم نبود چند خانواده مثل آنها در آن گروه لعنتی از بین رفته بود. به خاطر یک کینه ی عمیق لعنتی. کینه ی رخسار سیزده ساله ی تنهایی که گیر گروه افتاد. کینه ی رخسار پانزده

ساله ای که مجبور شد با رییس گروه ازدواج کند. و بعد از مرگش جایگزینش شود. کینه ی رخساری که خیلی کم پاک ماند. بیشتر عمرش سیاهی و سیاهی بود. فقط همین. -واقعا هربار که از این گروه و خانواده هایی که به خاطرش از بین رفتن میشنوم متأثر میشم. حق هیچ کس نیست.

واقعا حق هیچ کس نبود این حجم درد. این نابود شدن. و یک لحظه، فقط یک لحظه یاد مادرش افتاد. و شاید یک نفس راحت کشید. پنج سال زندان کم نبود. ولی در برابر قصاص و بلایی که میخواست به سرشان بیاید کم بود. خیلی کم.

میگذشت. خانواده آرام میشد. به آرامش میرسید. فقط با گذشت زمان. خدا را شکر کرد. فکر که میکرد همین هم جای شکر داشت. همین را هم از صدقه سر و کیل داشتند. که

صلاحیت نداشتن رخسار برای شاکی بودن با توجه به سابقه اش را نشان داد. غیر عمد بودن قتل را نشان داد و دلیلش. در آخر یک هفته پیش حکم صادر شد. هم برای رخسار هم

سمیرا.

دردناک بود. سخت میگذشت. ولی میگذشت. میشد امید داشت. امید به آینده. آینده ای که شاید دیگر بدون هیچ تنشی باشد. در آرامش تمام. یک زندگی معمولی. مثل خیلی زندگی

های دیگر. روزمره های همیشگی. فقط باید زمان میگذشت. شاید فقط زمان میتوانست خانواده را سر و سامان دهد. شاید.

\*\*\*\*



گوش سپرد به صدای بوق هایی که پی در پی در گوشش میپیچید. و در آخر صدای دختر در گوشش پیچید.

-بله؟

-سلام.

دخترک ساکت ماند.

-خوبی؟

آب دهانش را قورت داد.

-سلام. ممنون. تو چطوری؟

محمد همان طور که خیره ی مانیتور لب تابش بود لبخندی محو زد.

-منم بد نیستم. ای میگذره.

سکوت بینشان برقرار شد.

و محمد فکر کرد باید میگفت که وقتی مثل هر روزه داشت بی هدف و کلافه در نت میچرخید دلش

کمی هوای این دخترک مغرور را کرده؟

-چه خبرا؟

یگانه آهی کشید.

-خبره که پیش شماس.

صدایش دلگیر بود. شاید از مهبدی که این چند وقت به جز یکی دوبار دیگر احوالی از او نپرسیده بود.

و محمد فکر کرد شاید حق داشت. هرکس دیگر هم جای او بود و این مشکلات وقتی برای این دختر

نداشت. ولی خودش چرا زنگ زد؟

-این روزا خیلی درگیریم.

یگانه سکوت کرد. فقط صدای نفس هایش در گوش محمد پیچید.

-فردا دعوت نیستی؟

-کجا؟

محمد لبخندی زد. این روزها این لبخند ها به زور روی صورتش خودنمایی میکرد. با این شرایط و

روزهایی که گذرانده بود.

-یه مراسم کوچیکیه برای مریم و مهبد...  
یگانه کلا خفه شد. حتی صدای نفس هایش هم نمی آمد.  
-یگانه؟

هومی نامفهوم و زیر لبی از دهانش خارج شد.

-هنوز تو فکر مهبدی واقعا؟

-فرداس؟

-بهت چیزی نگفتن؟

آرام زمزمه کرد.

-نه.

و شاید منتظر یک حرف شد. یک اشاره ولی...

-خب پس هیچی. کاری نداری؟

با حرص تند نفس میکشید.

و چرا ته خنده در صدای محمد خودنمایی میکرد؟

با حرص گفت.

-نه خداحافظ.

-چی؟ چرا عصبی شدی؟ نکنه انتظار داشتی همین جوری دعوت کنم؟ تا اون موقع مهبد سر از تنم جدا کنه.

یگانه با دست همان طور که عصبی پوست لبش را میکند گوشش با محمد بود.

صدای آرام محمد حسرت داشت.

-شاید اگه وضعیت پام کاملا خوب بود میومدم دنبالت و خودم میاوردمت. به عنوان یه خواهر.

و خیره شد به پاهای نیمه متحرکش. پاهایی که هنوز کاملا نمی توانست روی آنها بایستد. سخت بود برایش.

صدای یگانه هم آرام بود. شاید برای اولین بار بود که اینطور آرام باهم صحبت میکردند.

-خوشحالم حالتون خوبه.

-من یا مهبد؟

صدای یگانه خفه شد.

— مهبد رو فراموش کن. با این حال فراموشش نکنی خیلی احمقی. فراموش کن و لذت ببر. خودتم به مهبد ثابت کن. تا بهت اعتماد کنه. تا برات مثل یه خواهرم شده ارزش قائل

شه. به همین قانع باش.

نفس های یگانه شاید بغض داشت.

-خواستم کمی باهات صحبت کنم. یه کمی در موردش فکر کن.

شاید اولین باری بود که یگانه اینطور ساکت بود و مظلوم. شاید به خاطر فکر ها و رویاهایی که داشت و از بین رفت. فکر داشتن یکی که به او تکیه کند. مثل بقیه. یگانه ای خودش

شاید قربانی سرنوشت بود.

-هرکاری داشتی هر وقتی که بود بهم زنگ بزن.

و بعد صدای بوق ممتد قطع شدن تماس بود که در گوش یگانه پیچید. در حالی که با بغض به گوشی نگاه میکرد.

\*\*\*\*

از پنجره خیره بود به بیرون. به نقطه ای ثابت. دهان بسته. و شاید بغضی کم. دستی از پشت تنش را در بر گرفت.

چشم بست. و شاید لبخندی محو روی صورتش خودنمایی کرد.

-شاید اینطوری بهتر بود. بابا راست میگه.

و نگاهش چسبید به جایی که قبلا نگاه مریم به آنجا چسبیده بود.

احمدی که لب باغچه نشسته بود و سیگار میکشید. دستی که از همین جا هم لرزشش واضح بود.

احمدی که تمام تلاشش را کرد که سمیرا در همین مراسم کوچک حضور داشته باشد. ولی نشد که نشد.

کمتر از یک سال از زندانش گذشته بود و مرخصی ممکن نبود. تحت هیچ

شرایطی. و با تمام این اوضاع اصرار داشت مراسم ساده و محرمیت و عقدی بین مریم و مهبد باشد. تا عید نوروز. شاید آن موقع مادر میتوانست همراه آن ها باشد. و جشن با شکوه پنج

نفره ای میگرفتند. لذت میبردند از دقیقه دقیقه ی کنار هم بودنشان.

امشب بیشتر از هرکسی دلش برایش پدرش سوخت. که با وجودی که نارضایتی اش کمتر از یک ماه پیش بود ولی دوباره گرفته بود. شاید به خاطر نبود همه کسش در مراسم. شریک

زندگی اش. شریک زندگی ای که هر هفته را به امید رسیدن چهارشنبه و روز ملاقات حضوری سپری میکرد. و آن دیدار نیم ساعته میشد انرژی کل هفته اش.

-دلم برای بابا سوخت.

با حرف مریم نگاه از احمد گرفت. او را به سمت خودش برگرداند. فهمید فقط خودش نبود که گرفتگی قلبی پدرش را حس کرده.

-عید نوروز باهم یه جشن بزرگ پنج نفره میگیریم. میگذره این روزام. ناراحت نباش.

مریم سری تکان داد و سعی کرد لبخند روی لبش را ثابت نگه دارد.

-همه ی این روزا میگذره.

مهبد خندید. با بغضی که ته ته های گلپوش خودنمایی میکرد. دروغ بود اگر میگفت از نبود مادرش حتی در این مهمانی کوچک ناراحت نشد. دلش گرفت. ناراحت شد. ولی نمیشد

کاری کرد.

-فردا چهارشنبه س. چهار نفری میریم دیدن مامان.

دستش نشست روی سر مریمش. روی تار به تار موهایش.

-بزار یه بارم این دو تا کفتر عاشق تنها نباشن. مام باشیم. باهم. دور هم.

-اگه مامان خودش نمیگفت میذاشتم همون عید که باهم باشیم. حقش بود اینجا باشه.

چشمان حساسش پر اشک شد و چکید.

اشاره داشت به اصرار های سمیرا که با احمد هماهنگ شده بود. برای گرفتن مراسمی کوچک و عقد. برای رسمیت پیدا کردن همه چیز. سمیرایی که شاید مثل قبل به آن اندازه

شکنده نبود. قوی تر شده بود. شاید چون کسی را کوه مانند پشت سرش حس میکرد. شریک زندگی اش که در سخت ترین شرایط لحظه ای تنهایش نگذاشت. همه کار برایش

کرد. و حالا حس میکرد قوی تر از هر موقعی است.

پیشانی مریم داغ شد. و کم کم کل صورتش.

زمزمه ی مهبد درون گوشش بود.

-ممنونم که همیشه و تو هر موقعیتی این چند وقت کنارم بودی. همیشه بهم آرامش دادی.

نگاهشان دوباره پدر را از نظر گذراند. پدری که حالا محمد هم کنارش بود. محمدی که دست دور شانه اش حلقه کرده بود. و خنده ی صورت هر دو از اینجا هم معلوم بود.

و همین خنده، لبخند نشانده روی لب دو نفر پشت پنجره. دو نفری که نفس هایشان اذغام شده بود. یکی شده بودند. در هر شرایط و موقعیتی.

و شاید هر چهار نفر فکر فردا را در سر داشتند. فردا و روزی بهتر از هر روز. فردایی که بهترین بود.

پایان...

پریا افزا.

28/6/95